



عنوان کتاب: آنوشکا

نویسنده: سعید فولادی سپهر

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه :

مردم شهر سیاه

خنده هاشان همه از روی سیاست

دلشان سنگ خیانت

ما در این شهر دویدیم و دویدیم چه سود؟!

هرکجا پرسه زدیم

خبر از عشق نبود

و تو ای مرغ مهاجر

که از این شهر گذر خواهی کرد

نکند از هوس دانه گندم

به زمین بنشینی!

فصل اول

-ایستگاه ایران خودرو ... مسافری محترم برای تعیین مسیر به تابلوهای راهنما توجه فرمایید ... ایستگاه ایران خودرو ... ایستگاه بعد وردآورد ...

این صدای کسی بود که داشت نام ایستگاه رو میگفت. تو دلم گفتم :

-یه دونه دیگه ... یه دونه دیگه مونده!

به ساعت نگاهی انداختم. هنوز وقت داشتم. تازه ساعت ۷ و ربع بود و آگه ۵ دقیقه دیگه هم میرسیم به وردآورد ، تا ۸ میتونستم خودمو به کلاس برسونم. یادم باشه دفعه بعد به مامان بگم منو زودتر بیدار کنه! ... چرا انقدر امروز دیر بیدارم کرد؟! ... آه انقدر اعصابم خورد شد ... هی از دیشب گفتم زود منو بیدار کن دیر میرسم! ... حالا آگه جلسه اول دیر رسیدم ، استاد گیر داد چرا انقدر دیر کردی چی بگم؟! ... از همین ترم اول باید سر تایم مشخص برم دانشگاه تا بعداً واسم دردسر نشه.

از پنجره قطار به بیرون نگاه کردم. هوای اول مهر کمی سرد بود ولی نه در حدی که من لباس زیاد بپوشم و به همون مانتو اکتفا کردم. رو به روم یه خانم مُسِنی نشسته بود که داشت اول صبحی سودوکو حل میکرد. هی به سودوکو نگاه مینداخت و دوباره یه ذره سرش خم میشد و چرت میزد. عینکش هم از رو صورتش تکون میخورد و با هر تکونی که قطار میداد ، اونم یه تکون میخورد و کیفی که رو دوشش بود ، غلت میخورد پایین تا اینکه افتاد روی زانوش و اونم از جا پرید و به اطراف نگاهی کرد. قیافه اش هم خیلی شبیه خانم مارپل بود.

بغل دستمم یه آقای نشسته بود که ریشهایش به اندازه دو برابر موهای من بود ، شایدم بیشتر. تو دلم گفتم :

-ایش ... مردیکه چنشد!

حالم بد میشه مرد ریشو میبینم. عین این درویشایی بود که ۹۰ سالشونه. میخواستم گلوشو سفت فشار بدم طوری که دیگه نتونه نفس بکشه. کم تو خونه بابای خودمو اینطوری میبینم!!

یه جوری بالاخره تحمل کردم تا رسیدیم به وردآورد. دوباره اون خانمه از تو بلندگو شروع کرد به حرف زدن و گفت :
-ایستگاه وردآورد ... ایستگاه وردآورد ...

منم از جام بلند شدم و یه ببخشید گفتم و آقای درویش و خانم مارپل رو تنها گذاشتم.

آروم از پله ها بالا رفتم و از قطار خارج شدم. بار اولم بود که سوار متروی کرج میشم و تا حالا فضاشو تجربه نکرده بودم. کوله رو انداختم سمت راستم و دستامو تو جیبم کردم و یه کم به پاهام سرعت دادم و کمی از بقیه فاصله گرفتم. ماشالا هزار ماشالا جمعیتی بود که تا حالا ندیده بودم. شاید اگه ساعت حدود ۴ بعدازظهر میرفتی ایستگاه امام خمینی ، همچین جمعیتی میدیدی. تا حالا تجربه نکرده بودم این جمعیت رو. مقنعه ام رو درست کردم و رفتم جلوتر. میخواستم کارت رو بزنم که یه آقای اون جلو وایساده بود و گفت :

-تا هفتم واسه دانشجویها رایگانه خانم!

منم خوشحال و خندون کارت رو گذاشتم تو جیبم. ولی یه خانمی کنارم وایساده بود و طوری که میخواست من بشنوم ، گفت :

-به شرطی رایگانه که از مبدأ کارتتو وارد نکرده باشی! ... دیگه پولش حساب شده!

با این چیزا خیلی آشنا نبودم و حس کردم با گذر زمان یاد میگیرم. به طرف اتوبوسها رفتم و دیدم یه آقای قد کوتاه و تپل اون جلو وایساده و داره داد میزنه :

-میدون ... دانشگاه جا نمونی!

منم رفتم طرفش و گفتم :

-آقا دانشگاه؟

اون مرد هم به ماشین اشاره کرد و گفت :

-همینو سوار شو!

جمعیت خیلی زیاد بود و منم از این همه جمعیت گُرخیدم. انقدر تعدادشون زیاد بود که در عرض ۵ دقیقه ، دو تا اتوبوس از دانشجویها پر شد و همچین حمله میکردن که به کسی امون نمیدادن. به ساعت نگاه کردم. ۷ و نیم شده بود! ... نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشد و دل تو دلم نبود. این پا و اون پا میکردم تا اتوبوس بعدی بیاد و یه جوری خودمو توش جا کنم تا به کلاس برسم. سومی اومد و راننده اش پیاده شد و گفت :

-۵ دقیقه وای میستم تا قطار برسه ... اونوقت مستقیم دانشگاه!

۵ دقیقه دیگه دیر بود. کی پس به کلاس برسم؟! ... وای خیلی طول میکشید! ... هی به مامان گفتم منو بیدار کن! ... ولی گوش نکرد! ... آه حرص آدمو در میاره! ... یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به اتوبوسی که از جمعیت پر شده بود

و منم اون جلوی در ، به زور واسه خودم جا پیدا کرده بودم. بالاخره قطار اومد و جمعیت دو برابر قبل جلوی اتوبوسها رسیدن و راننده هم فقط میگفت :

-برین عقب تر تا جا بشن بقیه!

یه پسری داد زد :

-کجا بریم حاجی؟! ... این همه پُر شده ... باز میگی بریم عقب؟!!

همه اعتراض کردن که راننده باید حرکت کنه و یه دختر خانمی از میون جمع گفت :

-همگی ترم اولی هستین؟

اکثریت یک صدا گفتن :

-بله!

دوباره اون دختره گفت :

-ترسین! ... این چیزا عادیه. عادت میکنین.

بعد خودشو و دو تا از دوستاش زدن زیر خنده و بقیه هم با جدیت نگاهشون میکردن. احساس کردم بدجوری داره مسخره میکنه و سعی کردم بیخیال باشم.

بالاخره بعد از نیم ساعت به دانشگاه رسیدیم. کرایه ۱۲۵ تومان بود و منم حساب کردم و پیاده شدم. راننده هم مدام غر میزد و میگفت :

-اول صبحی دو هزاری پنج هزاری به من ندین! ... خُرد بدید بابا!

با سرعت رفتم جلوی درِ ورودی و به محض ورودم به حراست ، یه خانم اومد جلو و گفت :

-کارت؟

-چی؟

-گفتم کارت!

-ندارم! ... تازه روز اولمه!

-پرینت انتخاب واحد!

-هنوز نگرفتم خانم!

-دفعه بعد با پرینت انتخاب واحد میای ... این مقنعه هم بده جلو خانم!

از این لحنشون خوشم نیومد و بعد از اینکه از حراست اومدم بیرون ، بدو رفتم طرف دانشکده فنی و وارد شدم. تا دانشکده فنی ۵ دقیقه ای راه بود و منم به محض ورودم ، دنبال شماره کلاس بودم. گیج و منگ بودم و نمیدونستم باید کجا برم! ... یه خانمی اونجا بود و گفتم :

-خانم ببخشید؟! ... کلاس آشنایی با مبانی کامپیوتر کجاست؟

اون خانم هم لبخندی زد و گفت :

-برو رو بُرد بین ... دو هفته اول از اونجا میتونی کلاستو پیدا کنی!

-بُرد کجاست؟

-طبقه دوم کنار اتاق اساتید!

به سرعت رفتم بالا و دوباره نگاهمو به ساعت دوختم که ۸:۱۰ شده بود. به محض اینکه پله آخر رو برداشتم ، پام گیر کرد و خوردم زمین. دو تا پسر داشتن رد میشدن و خنده ای کردن و منم بی توجه به اونا رفتم جلوی اتاق اساتید و دیدم رو بُرد نام درس و استاد به همراه کلاس رو زده. دنبال آشنایی با مبانی کامپیوتر گشتم و پیداش کردم. کلاس شماره ۱۳۰۴ بود. تو سالن قدم زدم و دنبال ۱۳۰۴ بودم. همه کلاسها با ۱۲ شروع میشد. ۱۲۰۱ ، ۱۲۰۲ ، ۱۲۰۳ تا ۱۲۱۰ ولی خبری از ۱۳۰۴ نبود. رفتم پایین و دیدم کلاسها با ۱۱ شروع میشه. ۱۱۰۱ ، ۱۱۰۲ ، ۱۱۰۳ تا ۱۱۰۷ و باز هم خبری از ۱۳ نبود. حدس زدم ۱۳ منظورش طبقه سوم هست. فوراً رفتم طبقه سوم و باز هم نزدیک بود بخورم زمین. بالاخره کلاس ۱۳۰۴ رو پیدا کردم و دیدم در کلاس بسته ست. استاد داخل کلاس بود و ساعت ۸:۱۵. با استرس هرچه تمام تر در زدم و در رو که باز کردم ، خیلی آهسته گفتم :

-سلام استاد ... ببخشید اجازه هست؟

استاد مرد بود و قد بلندی داشت و از اون فاصله میشد موهای جوگندمی و صورت کشیده و جا افتاده به همراه سیبیل پُرپُشت و بینی عقابیشو خوب تشخیص داد. ته ریشی هم داشت و کت و شلوار طوسی به تن داشت. دستشو به نشانه تأیید تکون داد و گفت :

-بفرمایید.

ردیف اول و دوم پُر بود و جایی برای نشستن نبود. منم دنبال جا میگشتم و بالاخره ردیف سوم یه جا کنار پنجره پیدا کردم. رفتم اونجا نشستم و کیفمو روی صندلی گذاشتم و به اطرافم نگاهی کردم. نصف کلاس تقریباً پسر و نصف دیگه هم دختر بود. همگی به رو به رو توجه داشتن و خیره به حرفای استاد بودن. منم نگاهمو از بچه ها به استاد معطوف کردم.

درس و توضیحات جلسه اول که تموم شد ، استاد رو به یکی از بچه های ردیف جلو ازش خواست تا برگه ای رو بیرون بیاره و چون هنوز لیست کلاس رو بهش ندادن ، همگی اسمشون رو بنویسن. بچه ها هم شروع کردن به نوشتن اسمشون و منم شماره ۱۵ رو کنار اسمم نوشتم.

زمان کلاس ۱ ساعت و نیم بود و هنوز یک ربع وقت داشتیم. نوشتن اسمها که تموم شد ، استاد با لبخند گفت :

-خُب! ... همانطور که می دونید بنده رامشگر هستم و ۱۵ ساله تدریس میکنم. حالا هم میخوام یه معرفی از شماها داشته باشم تا بیشتر بشناسمتون. این آشنایی میتونه باعث بشه که در طول ترم با هم راحت تر باشیم.

بعد کاغذ رو روی میزش گذاشت و دستاشو در هم قلاب کرد و گفت :

-یه معرفی مختصر از خودتون داشته باشید تا بقیه هم بشناسنتون ... لطفاً اسم هرکس رو که میخونم ، دستشو بالا بگیره و بگه چندمین باره که کنکور داده و ساکن کجاست؟! ... از اونجایی هم که این درس ساده و پایه ست ، هیچ کس توش نمی افته و مطمئنم که همگی ترم اولی هستید.

عینکشو از تو جیبش درآورد و لبخندی زد. چهره جذاب و گیرایی داشت و آدم دلش میخواست پای حرفاش بشینه. صداش به درد دوبله میخورد و وقتی حرف میزد ، طنین دنوازش تو فضای ساکت و حبس شده اتاق می پیچید و پژواک صداش ، روح آدمو تازه میکرد و مفهوم کلامشو خوب میفهمیدی. شروع کرد به خوندن اسامی :

-خُب! ... نفر اول جناب آقای امیرحسین سهرابی.

یه پسر لاغراندام و دراز بلند شد و دستش رو هم همزمان بالا برد و استاد با خنده گفت :

-نیازی نیست بلند بشی ... همون نشسته خوبه. خُب آقای سهرابی شما فقط یه بار کنکور دادی؟

سهرابی با صدایی گرفته و عین خروس مریض گفت :

-بله ... بار اولمه اوستا!

استاد هم با لبخندی سنگین گفت :

-بسیار خُب! ساکن کجایی؟

-تهرون ... میدون خراسون.

بچه ها هم خنده شون گرفت و استاد بعد از اینکه عینکش رو درآورد و روی میز گذاشت ، برای اینکه سهرابی ناراحت نشه ، گفت :

-خُب! ... این فضایی که شما داخلش هستید ، ممکنه از جای جای کشور و پایتخت ، دانشجو داشته باشه و گویش ها و لهجه ها و حتی طرز حرف زدنهای هم متفاوتن. پس هرکس که ساکن هر منطقه ایه تو این کلاس برای من محترمه و احترامش واجب!

بچه ها ساکت شدن و دیگه کسی نخندید. رامشگر هم دوباره عینکش رو به چشمش زد و گفت :

-نفر بعد جناب آقای فردوس فرآش!

فردوس فرآش هم ردیف جلو نشست. پیراهن سفیدی به تن داشت و موهای بلند بود. با صدایی رسا گفت :

-سال دومه که کنکور دادم ... ساکن تهران ... خیابان ولنجک!

استاد هم دوباره لبخند زد و سرشو به نشانه تأیید تکون داد و عینکش رو درست کرد و ادامه داد به خوندن بقیه اسامی.

ردیف اول همگی پسر بودن. تو دلم گفتم :

-بچه خرخونا! ... آبروی هرچی پسره بُردین! ... که چی ردیف اول نشستین!؟

استاد به ترتیب اسمها رو خوند. دو نفر تو اینا خیلی برام جالب بودن. دو تا داداش بودن ... امیرعباس جاوید و امیرعرفان جاوید دو تا برادر دوقلو که با هم کامپیوتر قبول شدن و تیپ و قیافه شون تابلو بود از این بچه خرخونای آنتن! ... امیرعباسه که ریشِ مرتبی داشت و یه انگشتر عقیق دستش بود و همش به ریشهایش دست می کشید و امیرعرفانه این وسط ریشهای کم پشت تر بود و خیلی مسخره بود که به زور و از اینکه جلوی داداشش کم نیاره ، ریش گذاشته. چون بعضی جاها شیوید شیوید موی بورش تو صورتِ چاق و چله اش زار میزد و باعث خنده ام میشد.

همه چهره ها رو از نظر گذروندم و استاد هم اسم تک تکشون رو خوند تا رسید به ردیف دوم و اسمهای دخترها. به ترتیب :

نیوشا فراهانی دختری با تیپ اسپرت و عینکی روی مقنعه اش و مانتویی تنگ و چسبون با شلوار جینِ آبی و چهره ای آرایش کرده و صدایی عشوه کنان خودشو معرفی کرد و گفت که ساکن محله زعفرانیه هست!

اَه اَه چه چیز! ... از زعفرانیه پا میشه میاد اینجا! ... یکی از ولنجک میاد و زعفرانیه! ... یکی دیگه از خراسون و شهر ری! ... تازه دو تا از پسرا هم شهرستانی بودن و اینجا یه خونه مجردی گرفته بودن! ... تو دلم گفتم :

-وای خدا چه باحاله! ... چه آدمای جورواجوری اینجاست! ... به آنی بگم کف میکنه!

نفر بعدی صدف پاکزاد بود که دختری معمولی و هم تیپ خودم بود و البته مثل من موهای بیرون نبود و عینکی بود و صدایی ظریف داشت که استاد سه چهار بار ازش خواست تا بلندتر حرف بزنه و تو اون فضای ساکت ، اصلاً صدایش به بقیه نمی رسید. چهره سفیدی داشت و موقع حرف زدن "س" رو نمیتونست درست تلفظ کنه و همین باعث شد تا چند تا از پسرها بخندن!

نفر جلوییم اسمش سوگند سرافراز بود. دختری چادری که من فقط صداشو میشنیدم. چهره اش قابل دیدن نبود و چادرش جلوی دیدمو گرفته بود. حرف زدنش دلنشین بود و آدم دلش میخواست بازم حرف بزنه.

رفتم تو فاز قیافه بچه ها که اسمم توسط استاد خونده شد :

-آنوشکا عالمی!

حواسم نبود و دیدم یه نفر داره تکونم میده. بغل دستیم بود که میگفت :

-استاد صدات میزنه! ... کجایی؟!

هول شدم و سر جای خودم جا به جا شدم و همین کارم باعث خنده بچه ها شد. استاد هم با خنده گفت :

-کجایی خانم عالمی؟!

-بیخشید استاد ... بله؟

استاد رامشگر : معرفی میکنید خودتونو؟!

-بله بله ... آنوشکا عالمی!

دوباره بچه ها خنده شون گرفت و استاد هم با لبخند گفت :

-اینو که خودمم میدونم ... منظورم اینه که ساکن کجایی؟! ... و چند بار کنکور دادید؟!

-آهان ...

آب دهانمو قورت دادم و اصلاً نفهمیدم چرا هول شدم!

ادامه دادم :

-سال اولمه استاد ... ساکن تهران ... میدون پونک!

استاد رامشگر : ممنون!

تو دلم گفتم :

-خاک بر سرت! ... گند زدی! ... انقدر رفتی تو فاز قیافه هاشون و مسخره شون کردی که جلوی جمع ضایع شدی! ...

بمیری دختر!

بعد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

-بچه ها همین تعداد معرفی کافیه! ... بقیه باشه واسه جلسه بعد. من عادت ندارم اسمها رو سرسری بخونم و برم. دوست

دارم یه معرفی مختصر هم از دانشجو هام داشته باشم و از اونجایی که میخوام چهره تک تکتون یادم بمونه ، بقیه معرفی

رو میذاریم واسه اول جلسه بعد!

بعد دستاشو به طرف در گرفت و گفت :

-خسته نباشید ... بفرمایید!

همه بلند شدن و منم از اینکه سوتی داده بودم ، کمی خجالت می کشیدم. همش حس کردم الان بچه ها میان جلو و میگن که این چه ضایع بازی بود درآوردی؟!

بغل دستیم دستشو دراز کرد و گفت :

-سلام ... من شهناز!

بهش خیره شدم. چشمهای سبز رنگ به همراه پوستی روشن و ابروهای کم رنگ و قهوه ای. چونه ای کوچیک و لبهایی صورتی و نازک و دماغی قلمی و قدی متوسط داشت. ولی از من کوتاه تر بود. باهاش دست دادم و گفتم :

-سلام ... خوشبختم. منم ...

قبل از اینکه من چیزی بگم ، شهناز گفت :

-آنوشکا! ... درسته؟

لبخندی زدم و گفتم :

-بله.

اونم خندید و با صدای آرام و دلنشینی که داشت ، گفت :

-چه اسم قشنگی داری! ... معنیش چیه؟

-ممنون! ... اسمم هندیه و معنیش هم به صورت بین المللی میشه دلریا!

شهناز به نظر مثل خودم شیطون می اومد. زود خودمونی شد و گفت :

-وای دلریا خانم ... قربون اون بین الممّلت! ... از این اسمهای بامزه خیلی خوشم میاد ... به قول خارجی اِکسِلِنِت ... ببینم! بازم کلاس داری؟

-آره. ساعت ۱۰ و ربع کلاس فیزیک دارم.

شهناز : ایول ... منم فیزیک دارم. کدوم استاد؟

-نمیدونم. فقط شماره کلاس رو یادمه. بذار تو گوشیم ببینم.

شهناز : زحمت نکش خانم دلریا! ... ۱۲۰۵ته. شمارتو بده!

بعد به گوشیش خیره شد و منم از اونجایی که رُگم ، گفتم :

-به همین زودی؟! ... تازه همو دیدیم.

شهناز هم چشمش گرد شد و گفت :

-من دخترما! ... مگه میخوام چیکارت کنم؟

بعد جفتمون خندیدیم و شمارمو بهش گفتم و اونم تو گوشیش ذخیره کرد. از کلاس خارج شدیم و با شهناز به طرف بوفه رفتیم.

روی صندلی نشستیم و بعد از دو دقیقه ، شهناز بلند شد و رفت پیش مسئول بوفه و با دو تا چایی و کیک اومد. چایی رو گذاشت جلوم و با خنده گفت :

-بخور از دهن میفته!

با تعجب گفتم :

-واسه من خریدی؟

شهناز : نه بابا ... گفتم ببری خونه با داداشت بخوری! ... خُب واسه توئه دیگه.

قبل از اینکه حرفی بزنم ، گفت :

-راستی چند تا برادر خواهرین؟

-من بچه آخری ام.

شهناز چشماشو ریز و لباسو غنچه کرد و گفت :

-اوخی اوخی ... ته تغاری! بابا!

-سه تاییم. یه برادر بزرگ دارم که ازدواج کرده و یه خواهر بزرگتر از خودم که سال آخره. منم که امسال قبول شدم. تو چی؟

شهناز هم چایی رو با عجله خورد و در حالیکه که میگفت :

-سوختم ... سوختم!

سرفه ای کرد و آب دهانشو قورت داد و گفت :

-بسم ... الرحمن الرحیم هستم! ... این جانب شهناز مسرور ... دانشجوی سال اول ... تک فرزند می باشم و از بچگی هم بزرگ شدم.

از لحنش و جمله هایی که گفت خنده ام گرفته بود و گفتم :

-دختر تو خیلی بامزه ای.

شهناز : اوووووووو حالا کجاشو دیدی؟! ... الان دارم کلی سانسور میکنم حرفامو! ... وگرنه یک دری وری گویی ام که خدا میدونه!

زود با شهناز صمیمی شدم و با هم کلی گفتیم و خندیدیم. سرِ کلاس فیزیک رفتیم و تقریباً همون جمعی رو که ساعت قبل با ما بودن ، اونجا دیدیم. با چندتاشون سلام علیکی کردیم. البته فقط با دخترا! ... یعضیاشونم از هول شدن من تو ساعت قبل گفتن و کمی خندیدیم و بعد رفتیم ردیف آخر و منم کنار شهناز نشستیم و منتظر استاد شدیم. بعد از ۵ دقیقه ، استاد وارد شد. یه خانم بود که شق و رق راه میرفت. کیف سامسونت دستش بود و به زور اونو با خودش می کشید. شهناز هم در همین حال گفت :

-مجبوری مگه واسه کلاس گذاشتن ، این کیفو بیاری؟! ... عین مریلا زارعی تو فیلم دو زن راه میره!

بعد از اینکه سر جای خودش نشست و به بقیه اجازه نشستن داد ، عینک و مقنعه اش رو درست کرد و با لحنی رسمی و جدی گفت :

-خانم ها و آقایون خوش اومدین ... امیدوارم فیزیک ۱ رو در کنار هم به خوبی بگذرونیم و ترم اول بهتون خوش بگذره. خُب نُت برمیدارید یا تو دفتر مینویسید و خلاصه هرچی مینویسید ، با من همراهی کنید!

شهناز از تلّ کلاس گفت :

-خانم ببخشید؟!

استاد رو به شهناز برگشت و گفت :

-بفرمایید!

شهناز : معرفی ای چیزی نمی کنید؟! ... زود بریم سراغ درس؟! ... ما که شما رو نمیشناسیم!

دیگه یخس باز شده بود و سرِ کلاس اول زیاد حرف نمی زد. اما الان با جو دانشگاه و کلاس آشنا شده بود و خیلی خودمونی حرف میزد.

استاد : من بادرامپور هستم!

شهناز زیر لب با حالت مسخره ای گفت :

-چی چی پور؟

منم خنده ام گرفت و استاد ادامه داد :

-در مورد مطالبی که می نویسید ، همه اش تو امتحان میاد و منم رو تخته مینویسم و شما هم نُت برمیدارید. کلاس هم سکوتِ کامل باید داشته باشه. صحبت هم کنید ، منفی میدم!

چند تا از پسرها نُچ نُچ کردن و یکی از اونا که سهرابی بود ، با صدایی تقریباً بلند گفت :

-مگه مدرسه ست؟

استاد هم شنید و گفت :

-این چه طرزِ صحبت کردنه آقا؟! ... اگر مشکلی هست ، حذف کنید!

سهرابی بلند شد و گفت :

-استاد میشه بریم؟

بادرامپور برگشت و گفت :

-کجا بری؟

سهرابی هم دستشو روی دلش گذاشت و گفت :

-حالم بد شد!

همه خندیدن و استاد با صدای بلند گفت :

-ساکت!

شهناز : اُه اُه ... این از اوناییه که پاچه میگیره ها! ... حواسمون باید جمع باشه!

بعد چپ چپ سهرابی رو نگاه کرد و گفت :

-ایش! ... چه چندشه این پسره!

بعد رو به من گفت :

-دیدی ساعت قبل چه ضایع حرف زد؟!

-آره ... گفت اهل تهرون میدون خراسون!

جفتمون خندیدیم و شهناز هم با صدای ریزی بشکن میزد و میخوند :

-آخ تهرون تهرون تهرون ... پیر بریم خراسون!

استاد هم حواسش به ما نبود و ما هم داشتیم فقط می خندیدیم. سهرابی هم بدون توجه به حرف استاد از کلاس بیرون

رفت و چند تا از پسرهای کلاس همچنان داشتن میخندیدن که استاد با لحنی جدی گفت :

-کسی این آقا رو میشناسه؟!

نیوشا فراهانی : استاد روز اول دانشگاه که کسی ، کسی رو نمیشناسه!

بادرامپور هم نفس سردی کشید و با حرص گفت :

-درس رو شروع کنیم!

تو کل ساعت درسیش ، کسی جیک نمیزد و همه ساکت بودن. یه جورایی گریه رو دم حجله کُشت و داشت زهر چشم می گرفت. کمتر کسی هم به توضیحاتِ مسخره اش توجه میکرد و بلد نبود درست حسابی درس بده و با کوچک ترین حرف اضافه ای ، هول میشد و دست و پا شو گم میکرد.

بالاخره کلاس تموم شد و سهرابی هم برنگشت.

بادرامپور هم مثل رامشگر از روی برگ A4 که خودمون اسمها رو نوشته بودیم ؛ حضور غیاب کرد و تیک میزد و همش هم میگفت :

-بالای سه جلسه غیبت حذفتون میکنم! ... ۳ تا کوئیز در طول ترم دارید و خبر هم نمیدم که کی کوئیز میگیرم! ... میان ترمتون از ۸ نمره ست و بعد از میان ترم ، مطالب حذف همیشه و همش سر امتحان میاد ...

انقدر از سخت گیریش گفت که همه کلافه شده بودن و دوست داشتن زود در باز بشه تا از زندانِ بادرامپور بیان بیرون. به نظرم تعبیر جالبیه! ... زندانِ بادرامپور!

تا از کلاس اومدیم بیرون ، سهرابی رو دیدم که رو به بچه ها با لحن شیطنت آمیزی میگفت :

-چی شد؟ ... من که رفتم گیر نداد؟

همونطور که تو کلاس رامشگر دیده بودمش ، قد تقریباً بلندی داشت و یه سر و گردن از من بلند تر بود. صداش مثل خروسِ هاجر خانم همسایه مامانجون بود و بُردِ زیادی داشت. ته ریشی تو صورتش بود و دماغش هم عقابی بود. همه اینها گذری از نگاهم رد شد و چون منتظر شهناز بودم که از کلاس بیاد بیرون ، یه کم بیشتر به چهره اش دقت کردم و دیدم چشم و ابروی مشکی داره و انقدر تو چهره اش این چشم و ابروش جلب توجه میکرد که حد نداشت. به حرفاش گوش میدادیم و با بچه ها می خندیدیم. با صدف و سوگند هم آشنا شدم و همراه با شهناز ، ۴ نفری از دانشکده خارج شدیم و چون هیچ کدوممون کلاس نداشتیم ، به طرف خونه رفتیم و مسیر هر ۴ تامون از مترو بود و باید سوار اتوبوسهای جلوی دانشگاه می شدیم.

شهناز هم تو مسیر همش ما رو میخندوند و تو اتوبوس هم خیلی رسمی و البته با حالتی مسخره ، گفت :

-این ۴ نفر! ... در جستجوی چه هستند؟ ... ۴ دلاور! ... ۴ مهندس آینده ی این مملکتِ قدرشناس مهندس! ... ۴ عزیزی که قرار است درس بخوانند و خودشان را تباه کنند!

من و صدف هم میخندیدیم ... ولی سوگند کمی جدی تر بود و گفت :

-نخیرم! ... قرار نیست که تباه بشیم! ... قراره واسه خودمون کسی بشیم! ... اونی که درس نمی خونه ، تباه میشه ، نه ما!

بحث بین سوگند و شهناز شروع شد. شهناز همش مسخره بازی در می آورد و سوگند هم جدی حرف میزد.

فکر نمیکردم روز اول دانشگاه انقدر برام جالب و پر از اتفاقات جورواجور و پیدا کردن سه تا دوست باشه. همش احساس میکردم الان تو یه فضای بسته و محدود قرار می گیرم. ولی نه! ... اینطوری نبود! ... دانشگاه همچینم که میگفتن ترم اولش ساخته ، به نظر شیرین ترین ترم میاد. برام خیلی جالب بود. تو راه همش از خودمون گفتیم و کلاسامونو با هم چک کردیم و حتی من و شهناز که بیشتر صمیمی شده بودیم ، قرار گذاشتیم از شنبه که کلاس بعدیمون شروع میشه ، با هم بریم و بیایم. شهناز هم تو اشرفی اصفهانی میسست و به ما نزدیک بود.

روز اول دانشگاه با همه خوبی ها و اتفاقات جالبش به پایان رسید و منم خوشحال و خندون ساعت ۱ رسیدم خونه. وارد آپارتمانمون شدم. ساختمون ۴ طبقه و ۸ واحدی که ما طبقه دوم زندگی میکنیم و همسایه ها همگی با هم صمیمی و جورن. طبقه پایین یه حاج آقای زندگی میکنه که ۱۰ ساله خانمش فوت کرده و تنهاست. کنارش یه جوون مجرد زندگی میکنه که اسمش نویده و اهل شیرازه. دانشجوی سال آخره و مستأجر همین حاج آقا نباتی همسایه کناریشه که جفت ملکهها مال حاج آفاست و چون به این پسر اعتماد داره و از فامیلای دورش هست ، واسش این خونه رو اجاره کرده. کنار ما تو طبقه دوم ، خانواده کرامتی زندگی میکنن که مثل خودمون خانواده گرمی هستن و از نظر وضع مالی ، تقریباً مشابهیم. دو تا پسر دارن که یکیشون دوم راهنمایی و اون یکی سوم دبیرستانه و اسمشون به ترتیب کاوه و کامرانه. منم واسه جفتشون عین خواهر بزرگترم و همیشه تو درسها به کامران کمک می کنم و مثل خودم ریاضی میخونه.

طبقه سوم آقای شرافتی و خانمش ، زن و شوهری هستن که تازه ۱ ساله ازدواج کردن و پسرعمو دخترعمو هم هستن. کنارشونم خانم مناجاتی ، پیرزن ۷۰ ساله ایه که همیشه از پله های ساختمون و طولانی بودن مسیر رفت و آمدش ، گله داره و پسرش هروقت که میاد خونه شون ، میگه :

-مادر! ... تا یه مدت دیگه واست خونه میگیرم!

ولی خبری نیست و این پیرزنم دلش الکی خوشه!

طبقه چهارم هم آقای نادى به همراه خانم و دختر کوچولوش سمن که همش ۲ سالشه ، زندگی میکنن و واحد شرقی اونا هم خانواده پرجمعیت ساختمون یعنی آقای نوروز بیگی و اعضای خانواده اش که ۵ نفر هستن و هر سه تا بچه اونا هم دخترن ، زندگی میکنن.

پله ها رو با خوشحالی بالا رفتم و ذوق زیادی داشتم که دانشگاه بودم و دوست داشتم از این شوق و ذوقم با مامان یا آنی حرف بزنم. رفتم طرف در و کلید رو چرخوندم و وارد خونه شدم.

بوی قرمه سبزی تو خونه پیچیده بود و مامان هم طبق معمول تو آشپزخونه مشغول پختن غذا بود. رفتم جلو و با صدایی گرم و سرشار از محبت ، گفتم :

- نسیم امید بر چهره ام می وزد و من ، در نشئه مطبوع نیست شدن هایم ، غرقه در شکر و اشک در انتظار آنم که از آن پر شوم.

مامان نگاهم کرد و با چشمهای قشنگش ، به من خیره شد و لبخندی روی لبهایش نشست و ادامه دادم :

- احساس می کنم که آنچه اکنون در من می جوشد ، سراپایم را فرا می گیرد ، تمام هستن مرا لبریز می کند.
صدای آنی به گوشم رسید که میگفت :

- همه لکه هایی را که از اثر انگشت های طبیعت بر دیواره های بودن مانده بود ، میزداید. مرا در خود می شوید. دیگرم می سازد و من گرم این لذت درآمیز تولد خویش ، ساکت مانده ام.

سه تایی خندیدیم و آنی گفت :

- سلام خانم دانشجور! ... چی شد رفتی تو کوپر شریعتی؟

رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم :

- سلام خواهری! ... هیچی ... همینطوری اومد تو ذهنم ... خوشحال بودم امروز ... میخواستم یه چی گفته باشم!

مامان هم خندید و گفت :

- سلام ... روز اول دانشگاه چطور بود؟

از بغل آنی جدا شدم و نفس راحتی کشیدم و روی این نشستم. دستهای مامانو گرفتم و فشار دادم. تو چشماش زل زد و گفتم :

- سلام مادری جان ... عالی! ... ۳ تا دوست پیدا کردم.

مامان چشماش گرد شد و گفت :

- تو هر جا بری ، زود واسه خودت رفیق جور میکنی! ... مثل خواهرت نیستی که دیرجوش باشی!

آنی هم ایشی گفت و اومد طرفم. یه نیشگون گرفت و گفت :

- آهای ورپریده! ... دوباره خودتو شیرین کردی؟

خودمو به مامان چسبوندم و ماچش کردم و گفتم :

- به قول پروین جونم که میگه :

ای مرغک خُرد ، ز آشیانه

پرواز کُن و پریدن آموز

دلت میسوزه مرغک خُرد؟ ... بلد نیستی خودتو لوس کنی؟

مامان هم منو بوسید و گفت :

-قربونت مادر که همیشه با شعر حرفتو میزنی ...

کمی مکث کرد و گفت :

-ولی آیتنا از تو عاقل تره!

آنی زد زیر خنده و بدو بدو اومد طرف مامان و بغلش کرد و گفت :

-قربون مامان خوشگلم برم که انقدر فهمیده ست!

به منم اخمی کرد و گفت :

-مرغک خودتی! ... به قول همون پروین جونت :

تا کی حرکات کودکانه

در باغ و چمن چمیدن آموز

بعد زبونشو دراز کرد و مامانو محکم فشار داد.

لب و لوچه ام آویزون شد و گفتم :

-هیشکی منو دوز نداره!

شوخیهای من و آنی شروع شد و یکی من میگفتم ، یکی اون. با اینکه ۴ سال از من بزرگتر بود ، ولی مثل دو تا هم سن

با همدیگه شوخی میکردیم و تو یه اتاق مشترک با هم بودیم. ناهار رو که خوردیم ، تو اتاق رفتی و روی تختم دراز

کشیدم که مامان اومد تو اتاق و گفت :

-راستی آنوشکا ، مادر! ... قراره جمعه بریم خونه مامانجون! ... خاله اینا از شهرستان میان. ما هم دعوت شدیم!

از جام بلند شدم و دست راستمو مشت کردم و بالا گرفتم و بلند گفتم :

-ایول!

مامان هم لبشو گاز گرفت و گفت :

-هییس! ... الان کاوه و کامران اگه خونه باشن ، صداتو میشنون!

-خُب بشنون! ... مگه چیه؟ ... من عین خواهرشونم! ... تازه اگه الان خونه باشن که بخوان بشنون!

مامان : خوب نیست صدای دخترِ نامحرم رو غریبه بشنوه.

آنی هم که سرش به لپ تاپش گرم بود ، زیر لب غرزد و گفت :

-مامان باز شروع کردی؟! -

مامان داشت از اتاق بیرون میرفت که گفتم :

-بابا هم میاد؟ -

یه لحظه سر جاش ایستاد و بعد برگشت و با نگرانی گفت :

-آگه بیاد که با تیمورخان دعواش میشه! ... نمیشه؟ -

-نمیدونم! -

آنی : نیاد بهتره!

آنی هم نگاهشو از لپ تاپش برداشت و رو به مامان گفت :

-آرش که هست! ... مردِ ما اونه!

مامان اخم کرد و گفت :

-حرف نباشه! ... مثل اینکه باباتونه ها!

آنی : بابایِ حُزْبُل نمیخوام!

مامان : حرفِ اضافه موقوف!

با ابرو هام به آنی اشاره کردم که چیزی نگه. مامان فهمید و رو به من گفت :

-فکر نکن که نفهمیدما! ... تو هم حرفی نمیزنی! ... همین که باباتون بذاره بریم ، خودش کُلیه!

آنی هم با حالت مسخره ای گفت :

-آره ... باید از خدامونم باشه!

مامان هم چیزی نگفت و از اتاق رفت.

از روی تختم بلند شدم و رفتم روی تختِ آنی و زدم به پهلوش و اونم شروع کرد به غر زدن. انگشت پاشو کشیدم و در

حالیکه که قُلنجش شکست ، گفتم :

-مهتاب می دود که ببیند در این میان

مرغک میان پنجه وحشت چه می کشد

آنی هم که به روی خودش نمی آورد ، چیزی نگفت.

ادامه دادم :

-ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

آنی هم چپ چپ نگاه کرد و گفت :

-منظور؟

-در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است

رویای دوردست تو نزدیک می شود

آنی لب تاپ رو کنار گذاشت و با چهره ای کلافه ، گفت :

-ساعت ۳ ظهر فروغ خوندنت گرفته؟! ... از در که اومدی با شریعتی فلسفه بافی کردی ... بعدش که اعتصامی خوندی!
... حالا هم فروغ فرخزاد؟ ... تو چرا با این طبع شاعری و روح لطیف نرفتی انسانی؟ ... تو رو چه به مهندسی؟! ... اونم کامپیوتر گرایش نرم افزار؟!!

به قیافه اش که با حالتی طلبکارانه ، دستاشو تو هوا گرفته بود ؛ دقت نکردم و همراه با سوت ، ملودی آهنگ " عاشقم من " رو زدم و با حالتی غمگین اما لحنی مسخره ، گفتم :

-یعنی تو نمیدونی قراره سیاوش بیاد که اینطوری اصرار داری بریم خونه مامانجون؟

آنی هم جا خورد و آب دهانشو قورت داد و بی توجه به حرفام ، لب تاپشو برداشت و دوباره گذاشت روی پاش و گفت :

-سیاوش خارجه!

خنده ای شیطانی کردم و گفتم :

-ولی ما قبلاً از خبرگزاری اقوام شنیدیم که ایشون دو روزه تهرانه!

دستهای آنیتا در هوا معلق موند و دیگه تایپ نکرد. چشماش به من خیره شد و اخماش تو هم رفت. چشمهای مشکی رنگش با اون ابروهای کمونیش که به اندازه پیچ و تاب جاده چالوس قشنگ بود ، رنگ از سؤال های بسیاری داشت. سوراخ های بینی باریکش ، مثل نفس های بچه های یک روزه پشت سرهم باز و بسته میشد و آگه دست به قلبش میزدی ، چنان تالاپ تولوپ میکرد که فکر میکردی با یه پورشه داری تخته گاز میری تو دل جاده سی سخت یاسوج!

عینکشو برداشت و با من کردن ، پرسید :

-مطمئنی؟!

لبامو غنچه کردم و واسه اش شکلک درآوردم و چیزی نگفتم. خواستم از جام پاشم که دستمو گرفت و ملتمسانه گفت :

-خواهری؟

با حالتی پیروزمندانه گفتم :

-هووووووم؟!

آنی هم چشماشو مثل گربه ی شِرك کوچولو کرد و عین این گشنه هایی که یه ماهه چیزی نخوردن ، زل زد تو چشمام و گفت :

-خواهری؟ ... بگو چی میدونی!

با ناز دستی به پیشونیم زدم و موهامو پیچ و تاب دادم و گفتم :

-صبر کن تا جمعه که خودشو ببینی! ... مامان هم هنوز چیزی نمیدونه. خبرگزاری فقط به من یه نفر گفته.

آنی هم با لحنی جدی گفت :

-میدونم خبرگزاری کیه!

خودمو واسش لوس کردم و گفتم :

-حالا! ... منم گفتم بهت بگم که اونجا دیدیش ، پس نیفتی. اونوقت ننگ این دختره غشیه و بگن که قالبش کردین به سیاوشمون! ... والا! ... مردم چی میگن؟!

آنی سر از پا نمیشناخت و چنان خنده ای کرد که مامان از اون اتاق اومد و هراسون پرسید :

-چی شده؟

از قیافه مامان بیشتر خنده مون گرفت و عین این جن زده ها شده بود. بهش گفتم که واسش یه جوک تعریف کردم و دوباره مامان با کلی غر زدن سرمون و ایراد گرفتن از اینکه آدم نمیشیم ، رفت تو اتاقش و گرفت خوابید.

روز جمعه رسید ... بابا با ما اومد و از اینکه همراهیمون کرد ، خیلی تعجب کردیم. بعد از آخرین دعواش با تیمورخان ، دیگه کمتر کسی فکر میکرد که بابا امروز بیاد خونه مامانجون! ... ولی به هر ترتیب ۴ تایی سوار بنرِ بابای به ظاهر حاج آقامون شدیم و تو مسیر ، بالاچار همش شجریان و افتخاری گوش دادیم. خودشم میزد زیر آواز و منم تو گوشم هدفون بود و آنی هم حواسش به ضبط و بقیه نبود و معلوم بود که دلش آشوبه. خوب از دلش خبر داشتیم و همش با خنده های شیطانی خودم ، اذیتش میکردم.

خونه مامانجون تو فرشته بود و به لطفِ شغلِ خوبِ مرحوم باباجونم که بازاری بود ، وضع زندگیش عالی بود و کم و کسری نداشت. یه باغ قدیمی و خونه کلنگی و ۲۰۰۰ متری که سرتاسرش درختهای کاج و سرو داشت. وسطش درخت آلبالو و گیلاس ... اونطرفِ باغ ، درختِ توت و برگهای مو بود که هرسال دسته جمعی می رفتیم خونه مامانجون و کل فامیل دلمه درست میکردیم و خیرات میدادیم بیرون. یه درخت بید مجنون هم وسط خونه بود که عکس های یادگاری زیادی اونجا داشتیم و یادآور دوران بچگی منه.

جلوی خونه که رسیدیم ، مش قربونعلی در رو باز کرد و بابا هم طبق معمول براش بوق زد و داخل شدیم. مثل همیشه تیمورخان از ما زودتر اومده بود تا به قولِ بابا ، دمِ حاج خانمو ببینه و قربون صدقه اش بره. بابا معتقد بود که همش زیر پای مامانجون نشسته و میخواد این خونه رو بفروشه. اما خانواده خاله طلعت نیومده بودن و خبری از سیاوش نبود! ... اخمهای آنیتا رفت تو هم و حرفی نزد تا به خونه برسیم و منتظر بمونه که سیاوش بیاد ...

بعد از اینکه از ماشین پیاده شدیم و به طرفِ عمارت رفتیم ، تیمورخان مثل همیشه سندلیش کنار مامانجون بود و داشت تو گوشش زمزمه میکرد. مامانجون هم عصاش به دستش بود و روسریِ گلدارشو سرش کرده بود و همزمان با قلیون کشیدنش ، سرشو تکون میداد و به حرفای تیمور خان گوش میکرد. تیمورخان هم ریشهای پروفسوریش ، مثل سابق یکی در میون سفید و زرد بود و طبق معمول ، موهای بلند و نامنظم بود و شوره زاری ، فضای موهاشو پر کرده بود. کتِ طوسی همیشه اش رو تنش داشت و با هر جمله ای که میگفت ، یه پُک به سیگار میزد و بینیشو میخاروند. جلوتر رفتیم و سلام کردیم. خاله طاهره از جاش بلند شد و بشقاب و میوه اش رو ول کرد و ماها رو بغل کرد. شالِ سفیدی به تنش بود و مثل همیشه آرایش کرده و تر و تمیز بود و موهایِ مَش کرده اش از زیرِ شالش معلوم بود. صدای زمختش برام زجرآور بود و با همون کلامِ سنگینش ، گفت :

-خوش اومدی خواهر ... چه دیر کردین؟!

مامان هم به لبخندی اکتفا کرد و چیزی نگفت. تیمورخان هم از جاش بلند شد و مثل همیشه خودشو زد به کوچه علی چپ و اصلاً به روی خودش نیاورد که این مدت با بابا چپ بوده و خواست بابا رو بغل کنه که بابا نداشت و باهاش دست داد. پُکی به سیگار زد و شروع کرد به چاکرم نوکرم گفتن و رو دو تا صدلی اونورتر نشست و به بابا اصرار کرد که کنار مامانجون بشینه. بابا هم با اکراه قبول کرد و نشست.

با مامانجون دست دادیم و چون عادت به روبوسی نداره ، بوسش نکردیم. نگاهِ سرد و خشمگینش مثل همیشه به ما بود و هیچ وقت نشد تو زندگیم ، لبخندی از لبهاش ببینم. شروع کرد به قلیون کشیدن و درست دو تا داماداش و دو تا دخترش کنارش نشسته بودن. من و آنی هم بغلِ هم نشسته بودیم و جیک نمیزدیم. بالاخره مامان گفت :

-خُب خواهر! ... بچه هات کوشن؟!

خاله طاهره هم شروع کرد به فیس و افاده اومدن و مدام ناز و نوز کرد و از کلاس رفتنای رامتینش و کوه و گردش رفتنای دخترش ریما گفت و حسابی سرویسمون کرد. تا میگفت رامتین ، شونصد تا رامتین از کلامش می بارید و به محض اینکه میگفت ریما ، انقدر به کلامش عشوه و ناز اضافه میکرد و بعد از اسمِ دخترش ، جان جان میکرد که دلم

میخواست جوش بالا بیاد. یک ساعت به سردی و سنگینی گذشت و تیمورخان هم از اونور خودشو کُشت بس که از خالی بندیش گفت. مدام از سفرهای خارجش میگفت و جلوی بابا پُز میداد و بابا فقط سرشو تکون میداد. از حق نگذیریم ، هرچی هم بابا بد باشه ، تو جمع که قرار میگیره ؛ یه جورایی واسم پشت و پناهه و از نگاههای عمیقش به افرادی مثل تیمور که گویای هزاران جوابه ، حظ میکنم.

بعد از یک ساعت ، زنگِ خونه زده شد و مش قربونعلی نفس نفس زنان اومد نزدیکمون و با قیافه ای خوشحال و بشاش گفت :

-خانم جون! ... خانم جون! ... طلعت خانم و آقاشون اومدن!

چنان نفس نفس میزد که انگار لحظه ای دیگه جوش بالا میاد و عزرائیل داره برگه احضارش به درگاه ابدی رو امضا میکنه و دست به کمر کنارش وایساده!

مامانجون هم خیلی خونسرد گفت :

-خُب اومده که اومده! ... مگه قرار بود نیاد؟!

مش قربونعلی : خانم جون چشمتون روشن! ... قدمشون مبارک باشه انشالله ... خدا به حق آقابرگ ، خیر و برکت تو زندگیشون بده ... آقا سیاوش ... آقا سیاوش!

مامانجون قلیون رو گذاشت کنار و متعجب گفت :

-سیاوش چی؟

مش قربونعلی که هممون رو زهر ترک کرده بود و دیگه رنگی به رخسارِ آنی نمونده بود و هر لحظه ممکن بود خواهرم پس بیفته و راهی بهشت زهرا بشیم ، گفت :

-آقا سیاوش اومده! ... با یه خانم اومده!

بعد بشکن زد و گفت :

-مشتلق بده خانم!

کمی که گذشت ، بشکن زنان رقصید و گفت :

-آقا سیاوش اومده! ... با یه خانم اومده!

مامانجون دوباره قلیون رو دستش گرفت و سرفه ای کرد. دماغشو بالا داد و بعد عطسه ای کرد. هر وقت هول میشد ، رنگ چهره اش می پرید و این کارا رو میکرد. سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه. با لحنی سرد گفت :

-به زینب بگو ۲ روز جلوتر حقوقش رو میدم. برو خوش اومدی!

مش قربونعلی رو میدیدی انگار دنیا رو بهش دادن. با جفتک و بالا پایین پریدن ، خودشو به خونه اش رسوند و همش بشکن میزد. از اونور حالِ آنی داغون بود. داشت پس می افتاد. فوراً بلند شدم و رفتم تو خونه تا براش آب قند بیارم. انقدر این کار رو سریع انجام دادم که متوجه اطرافم نشدم. تا از آشپزخونه اومدم بیرون ، بهشاد جلوم ظاهر شد و گفت :

-سایه ای تا که به در افتد

من هراسان بدوم بر در

چون شتابان گذرد سایه

خیره گردم به درِ دیگر

یه لحظه ترسیدم و به قولِ آنی ، دلم به تاپ تاپ افتاد. به چشمهای مشکیش خیره شدم. بهشاد از نظر زیبایی ، تو پسرای فامیل تک بود. چشمه‌هاش تو صورتش مثل یه فرشته نقاشی شده بود. چند تا موی جلوی سرش سفید بود و زیبایی خاصی به موهای مشکی و لختش میداد. لبخندی پر معنی به من زد و ابروهای پیوسته اش که مثل همیشه مرتب و یک دست بود ، در هم گره زده شد و با طنین دلنواز خودش گفت :

-سلام دختر خاله! ... چرا حالا انقدر پریشون و مضطربی؟

نفسم رو فوت کردم و با لحنی جدی گفتم :

-سلام ... بذار برم آنی داره پس میفته.

بهشاد هم کنار اومد و مثل نوکرای پادشاهانِ قدیم ، دست چپش رو دراز کرد و رو به در گرفت. سرشو خم کرد و تعظیمی کرد و گفت :

-بانو به سلامت باشد! ... اینک که کسی ما را در غیابِ مادرمان و در انتظارِ برادرمان ، تحویل نگرفت! ... ما هم به عمارت جَسْتیم و منتظر ماندیم تا برادرمان بیاید! ... راستش حوصله تیمور لنگ را نداشتیم! ... دریغ که برادرمان هنوز تشریف فرما نگشته اند! ... شما هم رهسپار شوید و به سوی باغِ مادرجان روید تا خواهرتان از پسی پیش ، پس تر نیفتند!

نتونستم خودمو کنترل کنم و خنده ای کوتاه کردم و گفتم :

-تو هم مثل داداشت شوخی!

بهشاد هم لبخندی زد و گفت :

-با این تفاوت که اون چرت و پرت میگه و من طنز ادبی میگم!

-همین روحیه حساست قابل تحسینه! ... بیخود نیست که رفتی ادبیات خوندی آقای مفید! ... در ضمن برادرتونم اومده!

لبخندش رو خورد و جدی گفت :

-سیاوش اومده؟!

بعد هول شد و این پا اون پا میکرد و برای اینکه خودشو کنترل کنه ، گفت :

-نمیخواهی بری ای بانویی با چشمان دو رنگ؟! ... خواهرت منتظر بودا!

تازه یاد آنی افتادم و خیلی سریع از اونجا اومدم و خودمو به جلوی در رسوندم. از پله ها پایین اومدم و دیدم همه ایستاده بودن جز مامانجون که نشسته بود و قلیون می کشید. سیاوش همراه یه خانم اومده بود. نمیدونم اون زن چیکاره اش بود! ... ولی دعا میکردم نامزدش نباشه! ... دلم به خاطر استرس های آنیتا به لرزش افتاد و جلوتر رفتم و سلام کردم. سیاوش هنوز جوون و خوشگل بود. خوشگلش به بهشاد نمی رسید ، ولی عین مادرش ، خاله طلعت ، خوشگل و خوش صحبت بود. تا منو دید ، گفت :

-آنوش تویی؟! ... تو هنوز همون دختره ی لوسی هستی که همیشه دست و پا چلفتی بود و نمیتونست سوار چرخ و فلک میرزا اسمال بشه و زمین میخورد؟! ... ولی یادمه خیلی شیطون و با نمک بود و همین چهره شیرینت ، منو یاد اون دوران انداخت ... هنوز که شوهر نکردی ، ها؟ ... ببین اگه شوهر نکردی ، میتونم چند تا از عمله های جاپنی رو واست بیارم که مثل خر کار میکنن و شب که بهت میرسن ، تو چشمات زل میزنن و میگن :

توماراسلام ... ماتوراسلام!

زدم زیر خنده و گفتم :

-اولاً سلام آقای بی ادب! ... دوماً آنوش خودتی ، من آنوشکام! ... سوماً لازم نکرده شما واسه ما شوهر پیدا کنی! ... حالا این جمله ای که گفتم یعنی چی؟

سیاوش : یعنی تو ... ما ... را ... سلام ... ما ... تو ... را ... سلام! ... شوهرت داره بهت سلام میکنه دیگه آنوش جان!

همه زدن زیر خنده و بعد به طرف آنی رفتم و لیوان آب قند رو بهش دادم. سیاوش هم ابروهاشو بالا داد و گفت :

-آنی سرطان داره؟

مامانم با تعجب گفت :

-اوا! ... چرا باید سرطان داشته باشه خاله جون؟

سیاوش : آخه آب قند و این بساطا!

-مگه آب قند واسه سرطانیاست؟

سیاوش : پس طاعون داره؟

خنده مون گرفت و گفتم :

-نه طاعون هم نداره!

سیاوش : نکنه منو دیده ، غشی شده مثل سابق؟!

مامان چیزی نگفت و بابا هم زیر لب غر غر کرد و از جاش بلند شد. تسبیحش رو چرخوند و شماره یکی از همین حاج آقاها رو گرفت و باهاش شروع کرد به حرف زدن و تو باغ قدم زد و خودش رو از ما جدا کرد.

سیاوش هم دستی به ریشهای بُزی روی چونه اش کشید و گفت :

-این احمد آقا همچنان حاتم طائی از درِ خونه اش رد میشه؟

تیمورخان هم شروع کرد به بازار گرمی و گفت :

-عموجان! احمد آقا همیشه همینطوری بوده! ... بیخیالش! ... آیتا جان هم غشی نبوده ها!

بعد با لحنی که دم از بدجنسی میزد ، گفت :

-این خانم کیه؟ ... معرفی نمیکنی؟

سیاوش : چرا اتفاقاً! ... معرفی می کنم! ... خانم ...

تا سیاوش خواست معرفی کنه ، بهشاد اومد جلو و گفت :

-داداش؟! ... کجایی تو؟! ... میدونی چقدر منتظرت موندم؟! ... بی وفا! تو این دو روز یه سری به من نزدی؟!

سیاوش خشکش زد و با تعجب گفت :

-جوانی از مردی که موی سرش سفید شده بود ، پرسید که چرا موی سرت سفید شده و حال آنکه موی ریشت هنوز سیاه است؟

سیاوش همین طور جلو میرفت و بهشاد هم خیره و میخکوب سر جاش مونده بود.

سیاوش ادامه داد :

-آن مرد در جواب گفت :

برای آنکه عمر موی سرم بیست سال بیشتر از موی ریشم هست و بیست سال پیرتر است! ... حالا انگار برعکسه و من ریشم و تو موی سپید! ... پدر سوخته ی بی شرف! ... تو چه بزرگ شدی!

سیاوش رفت نزدیکتر و زد تو گوش بهشاد! ... همه جا خوردیم و قبل از اینکه کسی کاری کنه ، سیاوش گفت :

-اینو واسه این زدم که دیگه با بابا دعوا نکنی و از خونه فرار نکنی و فکر هم نکنی که مامانجون رات داده ، هرکی به هرکیه و ماها چیزی نمی فهمیم! ... بدون که خاطرتو خیلی میخواستنه که نفرستادت خونه و گذاشته بمونی!

بهشاد هم چیزی نگفت و خشکش زد. چند ثانیه بعد سیاوش بغلش کرد و بوسیدش. خوشم اومد که جدا از شوخی هاش ، جای مناسب رو واسه هر کاری میدونه.

لحظه قشنگی بود. سیاوش بعد از ۸ سال به ایران برگشته بود و بهشاد هم که ۲۱ سالش بود و از اون موقع ، خیلی تغییر کرده بود. ریش درآورده بود. چند تا خال سفید جلوی موهاش بود. درشت اندام شده بود و از همه مهمتر ، خوشگل تر شده بود. سیاوش به قد و قامت بهشاد که از خودش بلندتر بود ، نگاهی کرد و گفت :

-نه! ... ماشالا ... ماشالا ... هزار الله و اکبر! ... آنوشکا برو اسپند بیار چشم همتون شوره ، میخوام داداشم چشم نخوره!
همه خندیدیم و آنی که از همه ساکت تر بود ، حرصش گرفت و از جاش بلند شد و به طرف عمارت رفت. سیاوش هم جا خورد و ابروهاشو در هم کرد و با صدایی که میخواست آنیتا بشنوه ، گفت :

-خانم خانما هنوز قهر قهروان؟! ... لااقل می پرسیدی این خانم که با منه ، کیه؟!

آنیتا برگشت و به سیاوش نگاه کرد. چیزی نگفت و همه ساکت بودیم.

سیاوش : این خانم همسر ...

همه به دهانش خیره شدن و اونم زد زیر خنده و گفت :

-چتونه؟ ... چرا نیم خیز شدین؟ ... مگه دارم پنالتی میزنم که میخواین ببینین گل میشه یا نه؟!

آنی لجش گرفت و چند تا پله بالا رفت و سیاوش داد زد :

-همسر دوستمه! ... اسمش هم نیکیتاست! ... نمیدونستم همچنان در فامیل پرترفدارم! ... پس ریما چرا نیومد؟ ... اون که طرفدارم بود!

خاله طاهره : ریما نتونست بیاد خاله! ... میتینگ داشت با دوستاش!

سیاوش دستشو زد به گونه اش و لبش رو گزید و گفت :

-اوا مادر! ... خاک عالم میتینگ میرن بچه ها!

بعد دستشو جلوی دهانش گذاشت و عین این وانتهی ها که هندونه میفروشن ، گفت :

- این نیکیتا جون ، دنبال شوهرش اومده! ... یعنی همون رفیقم! ... هیچی هم الان نمی فهمه! ... چون زبونش ژاپنیه و اگه بهش فحش خواهر مادر هم بدی ، حالیش نمیشه!

لبخندی از رضایت روی لبهای آنی نشست و سر جاش وایساد و بالاتر نرفت. بعد سیاوش به طرف نیکیتا رفت و گفت :

-کثافت ناقص العقل چطوری؟

همه زدیم زیر خنده و من غش کردم و اشک از چشمام جاری شد. نیکیتا به زبون ژاپنی حرف زد. سیاوش هم ترجمه کرد :

-میگه چی میگی؟

بعد دوباره گفت :

-بدم پدرتو دربیاری دختره ی اجنبی؟!

من از خنده روده بر شده بودم. سیاوش هم دوباره مثل سابق وجودش تو خونه گل انداخته بود و بعد گفت :

-این همزاد من کو؟

مامان : اولاً که چرا این خانم با تو اومد؟ ... چرا شوهرش ایرانه؟ ... درضمن آرش هنوز نرسیده!

سیاوش : ای بابا طنز جون! ... زنش ایرانه دیگه! ... یعنی شوهرش!

همه خندیدیم و سیاوش یه لحظه به بقیه نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت و دوباره گفت :

-مثل اینکه ر دادم!

تیمورخان : ر دادم چه صیغه ایه سیاوش خان؟

سیاوش من من کرد و گفت :

-ر دادم دیگه! ... آخه چیزه! ... مامانجون اینجاست! ... همیشه گفت!

مامانجون هم دودی به هوا فرستاد و چیزی نگفت.

مامان : بسه! ... فهمیدم چی به چیه! ... با این حرف زدنت!

سیاوش : من چیکاره ام طنز جون! ... من خودم تو عمل انجام شده قرار گرفتم. یهویی بهم سفارش شد این طفل معصوم بیاد ایران!

بعد رو به نیکیتا گفت :

-اون شوهر بی غیرت بی صاحب خیر ندیده ی خاکبرسر به درک واصل شده ات ، سفارش کرد که بیارمت!

بعد رو به جمع گفت :

-میگن شوهرش از این بوگندوهاس! ... آخه این بدبخت تو هواپیما همش میگفت حمید بوگاندا! ... البت منظورش یه چی دیگه بودا!

همه مرده بودیم از خنده و سیاوش هم مدام می اومد جلوی نیکیتا و بهش فحش میداد و ما رو می خندوند. آخر سر آنی از دستش ناراحت شد و گفت :

-تو رفتی عاقل بشی ، سفیه شدی؟! ... حالا دو تا چیز میز گفتی ، خندیدیم! ... نیازی نیست بهش توهین کنی که!

سیاوش : ای وای که چقدر واژه های دُر و گوهر از تو می بارد همی! ... این که چیزی نمی فهمه! ... بین چه چشمهای باحالی داره! ... عین این اُس مشنگا فقط میخنده بهت! ... فحش بدی ، میخنده! ... لطیفه بگی ، میخنده! ... همش داره میخنده! ... یه بزرگی میگه زمانی از فحش و بد و بیراه گفتن به کسی گناه میکنی ، که طرف بفهمه و حالیش بشه چی بهش میگی! ... این که حالیش نیست! ... میدونی آنی؟! ... تو دقیقاً عین مالانصرالدینی!

آنی : چطور؟

سیاوش : عین اونوی دیگه! ... همیشه همه چی رو چپکی میفهمی و اصلاً عقل تو کَلت جایی نداره! ... یعنی جا داره ، ولی ازش استفاده نمی کنی!

تیمورخان مرتب می خندید. مامان پرید وسطِ بحث و گفت :

-هیچم اینطوری نیست! ... دخترم خیلی هم عاقله!

سیاوش ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد و گفت :

-این آنوش جون که عاقل تره! ... فکر کردی واسه چی میخوام بدمش به بهشاد؟

دلَم هُری ریخت. تمام تنم لرزید. دستام شروع کرد به لرزیدن و دندونام به هم میخورد و قلبم به تپش افتاد. به بهشاد نگاه کردم و اونم سرشو انداخت پایین.

مامان : تو مگه وکیل وصی بهشادی؟

سیاوش : داداشش که هستم!

بحث داشت شروع میشد که صدای در اومد. سیاوش که خودشو زده بود به اون راه ، با لهجه ترکی ، بلند گفت :

-کیه مش گُربونعلی؟! ... آجه دختره ، بگو تا من چادر سرم کونم مادر! ... الرین آقروماسین!

همه خندیدیم و چند لحظه بعد ، آرش و آتوسا به همراه خاله طلعت و شوهرخاله اکبر وارد شدن. سیاوش هم به محض دیدن آرش رفت طرفش و دستاشو به اطراف باز کرد و بغلش کرد. بعد از دو سه دقیقه روبوسی و چاق سلامتی ، اومدن طرفمون و سلام علیک کردن. قبل از اینکه آرش حرفی بزنه ، سیاوش گفت :

-آرش واسه من همیشه مثل کاسه ای از آش گرمتر بوده!

آرش سقلمه ای به سیاوش زد و گفت :

-مسخره! ... یعنی من الان دایه عزیزتر از مادرم؟! ... میدونم داری مسخره میکنی دیگه!

سیاوش دستشو جلوی چشماش گرفت و گفت :

-آه مادرم! ... آه دایه!

بعد با صدای بلند و گوش خراشی گفت :

-آه!

-آه! ... چته؟!!

سیاوش به طرفم اومد و زانو زد و گفت :

-آه ژولیت! ... ژولیت؟!!

بعد به چشمام خیره شد و قیافه اش از فاز جدی برگشت و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

-خاک تو سرت کنن ، آنی کو؟

همه خندیدیم و گفتم :

-آنی این بغلیه!

سیاوش : ایش! ... سر تخته! ... دختره ی ایکبیری! ... برو کنار بینم! ... واه واه واه!

بعد به طرف آنی رفت و دستاشو مثل هندی ها در هم گره زد و مثل رزمی کارا گفت :

-اوس!

زانو زد و گفت :

-آه ژولیت!

همه داشتیم می خندیدیم که سیاوش گفت :

-تو چرا دو تا نیستی؟

آنی : یعنی چی؟ ... چی میگی؟

با همون لهجه که صدای دوبلور آلن دلون رو در می آورد ، گفت :

-من جفتو میخوام!

آنی با حرص گفت :

-با یه خانم اومده!

سیاوش : خبرگزاری اقوام به سلامت باشد! ... این دو تا وروجکی که میبینی ، به من گفتن که نرو پیش بقیه و منم نرفتم و همین امروز صبح پامو گذاشتم تو خونه! ... این دو روز هم هتل بودم! ... البته نیکیتا خانم اتاقتش جدا بود! ... مامان و بابا هم همچنان از صبح قیافشون عین شوهر نیکیتا ، نه ببخشید ... خود نیکیتا از حدقه دراومده و مثل اینکه سوسک خور شدن!

جمع یک صدا گفت :

-آه ... حالمونو بهم زدی!

سیاوش : چه هارمونی زیبایی! ... عین سمفونی های بتهوون شد!

بیتا : اولاً سلام به جمع!

همگی جواب سلام بیتا رو دادن.

بیتا : دوماً داداشم اومده که اوستا بشه!

سیاوش : نه فقط اوستا که! ... جمعیت حاضر در این فضای خاطره انگیز بدانید که من برای چند چیز اومدم ایران!

تیمورخان : بگو عمو جون!

سیاوش : شما دقیقاً میدونی عین کی شدی تیمورجون؟

تیمورخان : عین کی؟

سیاوش : کارگرای جاپنی ، درست وقتی که میخوان بهشون خوراکِ سوسکِ تفت داده شده بدن تا بخورن! ... دقیقاً چشماشون این شکلی میزنه بیرون!

همه به جز خاله طاهره و تیمورخان خندیدیم. دیگه تیمورخان ساکت شد و سیاوش ادامه داد :

-من مدرک فوق لیسانس کامپیوتر گرفتم و حالا هم اومدم که تو دانشگاههای کشورم تدریس کنم! ... سابقه کارمم میندازم تنگش و میرم سراغ یه کارِ توپ تو دم و دستگاهی که آقا جونم داره! ... تا اینجا میشه دو هدف! ... بعد هم قراره یه زن ابرونی بگیرم! ... البته با خودم عهد کردم که آنوشکا و بیتا واسم این زن رو بگیرن!

-من؟

سیاوش : نه فقط تو که! ... بیتا هم هست دیگه!

-چرا من؟

سیاوش : چون تو عین بیتا واسم عزیزتری!

-اون که نظر لطفته! ... ولی مگه خودت بی عرضه ای که من برات بگیرم؟

سیاوش : نه عرضه که دارم! ... ولی حوصله ندارم. بس که دختر جانی دیدیم که عین این نیکیتای وامونده چشماشون از حدقه دراومده ، حوصله ام از گشت و گذار خسته شده و میخوام زخم ابرونی باشه!

آرش : با طعمِ فلفل و بوی سوسک که نمیخوای؟

همه خندیدن و سیاوش هم از بقیه خواست تا بریم تو عمارت و ناهار اونجا بخوریم. امروز عزیز شده بود و همه به حرفش گوش میدادن. فقط مونده بودم این دختره نیکیتا چرا باید باهاش اونجا بیاد؟! ... جالبه که تو این دو روز اصلاً خانواده شوهرش سراغی ازش نگرفتن! ... سیاوش هم مدام بهونه می آورد که مسافرتن و نیستن و کار دارن و خلاصه خبر ندارن! اون روز با همه خوشی هایی که داشت ، تموم شد و بهشاد خونه مامانجون موند و حتی با حرفای سیاوش هم نرفت خونه شون و یک دندگیش همچنان پابرجا بود. قرار شد سیاوش تو این هفته بیاد دانشگاهمون و مدارکش رو برای استادی ارائه بده و از خداهش بود که تو یه دانشگاه تهران تدریس کنه و استاد دانشگاه بشه ... البته با مدرک اون و دانشگاهی که درس خونده بود ، فقط آزاد ، غیرانتفاعی و پیام نور میتونست تدریس کنه.

از اتوبوس تا جلوی ایستگاه با سرعت همراه شهناز دویدیم. هی سرعتم رو زیاد می کردم تا بهش برسیم ... ولی انقدر سریع میرفت که نمیتونستم حتی دست به مانتوش بزنم. هرچی من تند میکردم ، اون تندتر میکرد و عاقبت رسیدیم به سالن. باز هم سرعتش رو زیاد کرد و من از فرط خستگی همونجا وایسام و هین هین میکردم. برگشت و رو به من گفت :

-کم آوردی؟! ... بیا دیگه خانم ورزشکار!

خم شدم تا نفسی تازه کنم. آب دهانم رو قورت دادم و کوله مو درست کردم و آرام به طرفش حرکت کردم. دستمو گرفت و گفت :

-وای آنوشکا! ... نبضت چه تند میزنه! ... قلبت وایساده! ... آه آه الانه که مغزت بیوکه!

-برو! ... مسخره! ... نفسم بند اومد!

شهناز : تمرین خوبی بود دیگه!

بعد آرام گفت :

-الان همه اینا میگن این ترم اولیا رو نیگا کن! ... چقدر خزن!

جفتمون خندیدیم و گفتیم :

-خیلی هم دلشون بخواد! ... دو تا خانم متشخص و مهندس هستیم! ... باید احترام هم بذارن! ... چه برسه به مسخره کردن!

به طرف پله برقی رفتیم و سرمو به دیوار تکیه دادم و بالا رو نگاه کردم. شهناز هم دست به سینه وایساده بود و با لحنی دلخور گفت :

-چرا سوگند و صدف نیومدن؟

-حتماً کلاس داشتن دیگه!

شهناز : نه بابا! ... من به صدف گفتم ، گفت میام ... ولی نیومد! ... تازه سوگند هم کلاس نداشت!

بعد لب و لوچشو آویزون کرد و گفت :

-یه جوریه البته!

-کی یه جوریه؟!

شهناز : همین سوگند! ... احساس میکنم خشکه! ... به دل نمیشینه!

-دختر به این ماهی! ... یه تیکه جواهره ... خیلی خانمه که!

شهناز : من که نمیگم دختر بدیه! ... میگم به دل نمیشینه ... بین الان من و خودت تو این سه هفته چه صمیمی شدیم؟

... ولی اون نمی جوشه! ... صدف هم که بیسه!

خنده کوتاهی کردم و به طرف جایگاه قطار رفتیم و روی صندلی نشستیم. شهناز ادامه داد :

-راستی دوستِ پسرخاله ات چی شد؟ ... اون دختره! ... کی بود؟

-نیکیتا؟!

شهناز : آره آره ... اصلاً یادم رفت در موردش بیرسم ازت! ... شوهرش پیدا شد؟

-آره بابا ... اون بنده خدا هم الاف بود تو اون دو سه روز! ... شوهرش رفته بوده شهرستان پیش ننه باباش! ... پسرِ

شهرستانی ، زنِ ژاپنی گرفته واسه من! ... افاده ها طبق طبق! ... دختره هم البته شکاک بوده ها! ... تو همون مدت دهن

پسره رو سرویس کرده بس که گفته کجایی و چرا نمیای و این حرفا! ... از این فقیر مقیرای ژاپنی بوده! ... همچین مایه

تيله ای هم نداشته و کل خرجشو تو هتل سیاوش داده!

شهناز : جالبه! ... هرچند نباید شوهرش اینو تنها میذاشت!

-آخه شوهرش انگار اومده بوده واسه سر زدن به اقوام و دختره هم شک میکنه و سیاوش رو مجبور میکنه که بیارزش

ایران!

شهناز : اوهوم ... پسرخاله ات چی؟

-یعنی چی پسرخاله ام چی؟!

شهناز : منظورم اینه که اون کارش چی شد؟ ... استاد شد؟

-آره ... مدارکش رو داد به دانشگاه! ... به خاطر اینکه تو درسهای تخصصی ، استاد کم داشتن ، ظرفِ یه هفته جوابشو دادن! ... قرار شده از این هفته تدریس کنه!

شهناز : حالا واقعاً بلد هست؟

-آره بابا ... گفتم که! ... فوق لیسانس کامپیوتر از ژاپن داره! ... دانشگاه کیوتو ، تو کیو! ... همچین جایی!

شهناز هم خندید و گفت :

-با این اسماشون! ... دیر نمیشه حالا؟

-چی دیر نمیشه؟

شهناز : یه ماهی گذشته که!

-سیاوش میگفت دانشگاه آزاد همیشه همین طوره! ... دستِ کم ۱ هفته طول میکشه تا برنامه ریزی کنن! ... ۱ هفته هم طول میکشه کلاسها مشخص بشه! ... هفته سوم استاد میاد ، دانشجو نمیاد! ... هفته چهارم دانشجو میاد استاد با تأخیر میاد! ... خلاصه یه ماهی میگذره تا کلاسها جور بشه و طبق روال بیفته!

شهناز : مثل کلاس ریاضی ۱ و آز کامپیوتر! ... آز که تا الان تشکیل نشده! ... ریاضی هم که استادش مرتیکه خاکبرسر با اون قیافه عبوس و ضایعش بعد از ۳ هفته اومد سر کلاس و انقدر هم سخت گیره که میخوام چشمای باباغوریشو دربیارم و بندازم تو استکان چایی بابابزرگم ... از این استکانای زمان رضاشاه بود! ... اونو منظورمه! ... بعدش با نیم مثقال فلفل و چند تا پر سیبیل گندیده اش بخورم!

از خنده ریسه رفتم و همینطور که وارد قطار میشدیم ، داشتم میخندیدم. شهناز هم با خنده ی من خنده اش گرفته بود و گفتم :

-آخه این چه مدلشه دختر؟! ... حاله به هم خورد!

شهناز : من که گفتم به جمله هام یواش یواش عادت میکنی! ... الان دیگه روم بهت باز شده! ... هرچی از دهن واموندم دربیاد ، میگم!

انقدر چرت و پرت گفت که نفهمیدم زمان چطور گذشت! ... رسیدیم ایستگاه صادقیه و همونجا با تاکسی اومدیم طرف اشرفی! ... شهناز قبل از میدون و منم دو تا خیابون بعد از میدون پیاده شدم. ساعت طرفای ۷ و نیم بود ... واقعاً شهناز راست میگفت. این استاد گنده دماغ و ضایع ریاضی ۱ ما رو تا آخرش نگه داشت و اعصاب و اسمون نداشت. همش هم با اون صدای نکره اش میگفت :

-شما دو هفته خوش خوشانتون شده! ... حالا باید عذاب بکشید!

آه! مرتیکه ی روانی عقده ای جلاد! ... حیفِ اون آقای رامشگر نیست! ... مرد به این خوبی ... به این ماهی! ... مثل اون کم پیدا میشه!

تو خیالاتم سیر میکردم و به طرف خونه اومدم که دیدم خانم مناجاتی جلوی در نشسته و سرشو گرفته. رفتم طرفش و گفتم :

-سلام حاج خانم ... چرا اینجا نشستستی؟

کلید رو تو در انداختم و دیدم حرفی نمیزنه. به طرفش رفتم و تکونش دادم. دستش از روی پیشونیش افتاد و به زور نفس می کشید. فوراً زنگ رو زدم و در باز شد. دوباره زنگ زدم و آنی جواب داد :

-بله؟! ... چی میگی آنوشکا؟! ... بیا بالا دیگه!

-خانم مناجاتی حالش بد شده! ... یه لیوان آب قندی چیزی بیار پایین.

نشستم کنارش و باهش حرف زدم تا حواسش جمع باشه و خوابش نبره. یادِ بابابزرگ افتادم که تو همچین وضعیتی خوابش برد و تو خواب سکنه کرد و مُرد. ۲ دقیقه نشد که آنی با شلوارِ خونه و مانتو و یه شالِ نامنظم روی سرش ، اومد پایین و لیوان رو بهم داد. چند تا قطره آب روی صورتِ خانم مناجاتی ریختم و مجبورش کردم تا آب بخوره.

کمی که گذشت ، نفسش بالا اومد و هِن هِن کرد. مامان هم به همراه خانم کرامتی اومد پایین و شونه های حاج خانم رو تکون دادن. ده دقیقه ای گذشت تا اروم بردیمش بالا و تو راه همش میگفت :

-هی به این پسره میگم بیا دنبالم! ... هی میگه خانمم اینجاست ... خانمم اونجاست! ... خانمم کار داره! ... خانم وقت دکتر داره! ... وقت آرایشگاه داره! ... پاهام خشک شد به خدا! ... همه راهو پیاده رفتم! ... پاهام درد گرفت مادر!

مدام ناله میکرد و از پسرش و پله ها شکایت می کرد. قبلاً هرچی گفته بودیم که بیا طبقه اول همسایه همین حاج آقا نباتی بشو ... بیا خونه رو ازش بخر! ... ولی گوش نمیکرد و میگفت :

-مردم چی میگن؟! ... آخرِ عمری برم کنارِ خونه یه مردِ تنها؟! ... یه عمر با عزت زندگی کردم! ... حالا پاشم برم همسایه اش بشم؟! ...

تنها موردی که تو ساختمون اختلاف پیش می اومد ، همین افکارِ قدیمی و نابه جای خانم مناجاتی بود که اکثر اوقات به زبون می آورد و باعث دلخوری اعضای ساختمون میشد ... ولی به خاطر سنش ، کسی توجهی نمیکرد و چیزی بهش نمی گفت ... وگرنه مشکل دیگه ای تو ساختمون نداشتیم ، جز بازی گوشی های کاوه و دعوا کردنِ باباش با اون و بالا رفتن صدای مامانش! ... خیلی بچه بازیگوشیه و از دیوارِ راست بالا میره!

اومدیم تو خونه و بابا هم طبق معمول تا ساعت ۱۱ شب جلسه تشریف داشتن! ... به قول مامان :

-امشب جلسه تحکیم پایه های سازندگی نهاد کارگران شهرداری منطقه فلان رو برگزار میکنن!

چیزی که کاملاً مسخره هست و معلوم نیست این جمله بلند بالا رو از کجا آوردن؟! ... یه بخور بخور خیلی ساده و چسبوندن یه اسم دهن پرکن برای اینکه جلسه بیش از پیش گنده جلوه کنه و همه با شنیدن اسمش بگن :

-به به ... عجب جلسه ای! ... چقدر مفید بوده! ... ماشالا ... تا باشه از این جلسه ها!

روی تخت دراز کشیده بودم ... کمی بعد آنی وارد اتاق شد ... نیم خیز شدم و دیدم سرشو به دیوار تکیه داده و چشماشو بسته و ساکنه. خواستم باهاش صحبت کنم که گوشیم زنگ خورد. شماره سیاوش بود! ... نمیدونستم اون موقع شب ، سیاوش با من چیکار داره؟!!

-الو؟! ... سیاوش تویی؟

سیاوش : درود بر روح پرفتوح دختر خاله گرامی! ... شنوندگان عزیز توجه فرمایید! ... اینجا تهران است! ... دیار دلنشین شب زنده داران بیدار! ... من همینک از خیابان پونک با شما سخن می گویم!

داشتم از خنده می ترکیدم و زدم رو بلندگو تا آنی هم بشنوه.

سیاوش ادامه داد :

-اینجاست! ... آری اینجاست! ... همان مکان همیشگی برای عشاق! ... همان جایی که بهنوش با بردیا به هم زد! ... بله! ... اینجا همان تیرازه است! ... مردی که با هزار امید به این مکان قدم گذاشت و در حسرت بله گفتن بهنوش از این دنیا سیر شد! ... بخوانیم یک حمد و سه قل هو الله برای بردیا! ... همینک کمی قدم میزنیم و از این مکان دور میشویم! ... از دوردست ها نمایی از چهره زیبای بوستان را شاهد هستیم! ... بله! ... مرکز خرید بوستان! ... فضایی دل انگیز با کوله باری از خاطره های نغمه و نریمان! ... هرجمعه این دو عزیز از خانه فرار کرده و به این مکان دل انگیز برای درد و دل می آمدند و چرخی می زدند!

مامان هم با شنیدن صدای خنده هامون ، به ما اضافه شده بود و از خنده ، اشک از چشمامون اومده بود.

سیاوش : حال از شما می پرسم؟! ... که چرا صحبتی نمی کنید و فقط می خندید؟ ... حرفی نمی زنید و فقط اشک می ریزید؟ ... بگوید عزیزان من که شام آماده است یا که خیر؟ ... میخوام سرتان خراب شوم!

صدای قهقهه های من و آنی اومد و سیاوش هم پشت تلفن خنده اش گرفت و گفت :

-چطوری هم دانشگاهی؟

-مرسی ... عالی ام. قربون دهنه پسرخاله! ... خیلی خندیدیم!

سیاوش : وظیفه ما ، خنداندن شماست! ... به قول شاعر :

سرو خندید سحر ، بر گل سرخ

-بابا گل سرخ! ... کی میرسی؟

مامان از کنارِ در ، داد زد :

-شام چی واست درست کنم خاله؟

آنی به مامان اشاره کرد که یواش تر حرف بزنه. سیاوش هم پشت تلفن گفت :

-نوکرتم خاله! ... همون کته استامبولیتو واسم درست کن که انگشتمم میخورم باهاش! ... یه ربع دیگه اونجام!

با سیاوش خداحافظی کردم و به چهره آنی دقت کردم. برق شادی تو چشماش موج میزد. انقدر خوشحال بود که حد نداشت. انگار نه انگار که همین پنج دقیقه پیش داشت از افسردگی میمرد. با هیجان از جاش بلند شد و رفت طرف کُمدِ لباسه‌هاش و چند تا لباس درآورد و همش جلوی خودش می‌گرفت و می‌گفت :

-این خوبه آنوشکا؟ ... این یکی چطوره؟ ... وای کدومو بپوشم؟!

مامان مشغول پختن غذا بود و منم داشتم وسایلم رو مرتب میکردم. درست یه ربع دیگه ، زنگ زده شد و آنیتا با سرعت نور رفت جلوی آیفن و فوراً در رو باز کرد. سیاوش تنها اومده بود و یه جعبه شیرینی دستش بود. با چهره ای بشاش و مثل همیشه خندون و شاد وارد شد و گفت :

-السلام علیکم و رحمه الله و برکاته یا بیت الاحمد!

همه خندیدیم و سیاوش هم طبق عادتش با هر سه تامون دست داد و مامان هم ازش به خاطر شیرینی تشکر کرد.

سیاوش : تشکر نمیخواد طنز جون! ... یه شیرینی دیگه ... دور هم میزنیم.

بعد به اطراف نگاهی انداخت و گفت :

-حاتم طائی کو؟

آنیتا : جلسه دارن!

مامان چشم غره ای به آنی رفت و گفت :

-کار داره خاله ... دیر میاد!

سیاوش : احمد آقا هنوز تو کارِ بخور بخوره؟!

مامان : نخیرم! ... کارش این چیزا نیست!

سیاوش : آها! ... آره البته! ... چون بخور بخورا خونه ۱۰۰۰ متری دارن! ... نه ۱۰۰ متری! ... فرقتش فقط یه صفره ها!

مامان : باز شروع کردی؟! ... احمد رو چیکار داری؟!

سیاوش : بیخیال طنز جون! ... شیرینی رو بیار بزنیم! ... فکر نکنی همش مال خودتونه ها!

مامان : آی خسیس! ... این اخلاقت به بابات رفته! ... بیخود نیست که وضعتون خوبه!

سیاوش رو به من گفت :

-تو چرا منو نمی بینی تو دانشگاه؟ ... یعنی برعکس! ... من چرا تو رو نمی بینم؟

-مگه تو اومدی دانشگاه؟

سیاوش : خانمی که شما باشی ، من امروز کلاس داشتم!

-جدی میگی؟

سیاوش : دروغم کجا بود؟ ... این ترم مدار منطقی و ساختمان داده درس میدم! ... البته یه کلاس هم برای هوش

مصنوعی دارم!

-رسماً شدی استاد دیگه؟!

سیاوش هم در حال خوردن شیرینی بود و به زدن چشمکی اکتفا کرد.

بعد از اینکه شام رو خوردیم ، سیاوش به من و آنی گفت که با هم بریم بیرون تا قدم بزنییم. مامان هم از مون خواست که

زود بیایم تا بابا نیومده! ... سیاوش هم اخمی کرد و گفت :

-احمد آقا چرا خودشو نمیبینی که دیر میاد؟! ... اینا با غریبه نیستن! ... با من.

رفتیم بوستان و مشغول گشتن تو اونجا شدیم. آنی لباسی رو که سیاوش براش سوغاتی آورده بود ، پوشید و لبخند رضایت

بخشی روی لبهای جفتشون بود. ساعت ۹ و نیم بود که از بوستان بیرون اومدیم و مشغول قدم زدن شدیم.

کمی که گذشت ، سیاوش گفت :

-کاشکی اون پالتو مشکیه رو میخریدما! ... واسه خواستگاری لازم میشه!

-مگه تو میخوای بری خواستگاری؟! ... با پالتو میرن خواستگاری؟!

سیاوش : آره دیگه ... مگه به تو و بیتا نسپرده بودم که واسم زن بگیرین؟! ... تو جاپن با پالتو میرن!

آنی ساکت بود و سیاوش لبخندی موزیانه زد و گفت :

-هرچند تو این دوره زومنه کسی به ما زن نمیده!

-چرا نمیده؟

سیاوش : نمیدن دیگه! ... یکی میگه چشمت چپه! ... یکی میگه دستت کجه! ... یکی میگه صدات زمخته! ... یکی از

طرز راه رفتنمون ایراد میگیره!

آه بلندی کشید و گفت :

-هی بابا! ... میبینی خواهر؟!

بعد گوشه دستشو گاز گرفت و هر سه خندیدیم.

-ولی تو که این عیبا رو نداری!

سیاوش : تو جاپن که زیاد عیب و ایراد میذاشتن روم!

-مگه رفته بودی خواستگاری؟!

آنی : معلوم نیست چند بارم رفته که تجربه همه این ایراد گیریا رو داره!

سیاوش : آره بابا ... من که میدونی! ... ۲۰ سالم بود که رفتم جاپن ... یعنی تا سربازیم تموم شد ، بابا رو مجبور کردم که منو بفرسته واسه ادامه تحصیل اونجا ... بابا هم که ماشالا قربونش برم پولش از پاروی برف روبی بالا میره و منو فرستاد ... منم سال اول رو بکوب خوندم و نمره های عالیم در حد متعالی شد! ... بعدش رفتم تو فاز دوست یابی!

آنی : به به ... چند تا اون وقت؟!

سیاوش : زیاد بودن! ... یکیشون اسمش جانگوم بود!

با خنده گفتم :

-جانگوم؟!

سیاوش : آره ... خواهر یانگوم بود! ... این چون جاپنی بود ، اول اسمش "ج" داشت! ... ولی یانگوم از بچگی یانگوم بود! من که مُرده بودم از خنده و همینطور که قدم میزدم ، سرم از شدت خنده خم میشد و دوباره می اومدم بالا ... آنی هم نتونست خودشو کنترل کنه و خندید!

سیاوش : این اولی بود! ... خوشگل ... نجیب ... ماه ... فقط بی پول بود و دیدم خرجمو نمیده ، واسه همین قیدشو زدم!

آنی : عجب! ... خُب ، بعدی؟!

سیاوش : بعدی اسمش پیتی بود! ... یعنی اسمش سراند بود! ... فامیلیش پیتی! ... انقدر اونا فامیلی پیتی دارن که حد نداره! ... البته من همیشه تو کلاس بهش میگفتم سرند پیتی!

هر سه خندیدیم و سیاوش هم مدام از دوستای دخترش تو ژاپن برامون گفت و به آخری که رسید ، آهی کشید و گفت :

-و اما آخری ...

آنی : آخری اسمش چی بود؟ ... نکنه اینم مثل بقیه ، جانگوم و سرند پیتی و باتاشیکا و کانتانیتا بود؟!

سیاوش : نه اتفاقاً ... آخری اسمش تی آنا بود! ... یه دختر مهربون و صاف و ساده اهل هیروشیما که همه دوستش داشتن! ... بنده خدا سرطان داشت! ... به دو سال نکشید که همه موهای ریخت و همه خوشگلیشو از دست داد! ... ظرف ۶ ماه که تو بیمارستان بستری بود ، از شدت مریضی مُرد! ... همه تا مدت‌ها داغون بودن! ... خیلی خوشگل بود! ... شاید تو ژاپن از هر ۱۰۰۰۰ نفر ، یه نفر اینطوری پیدا کنی! ... فکر کنم چشمش زدن! ... هرچند اونا به چشم زدن و این چیزا معتقد نیستن! ... نمیدونم!

-آخی ... طفلک! ... خیلی ناراحت شدم ... مامان بابا نداشت؟

سیاوش : چرا ... یه ننه داشت که من و حمید بهش میگفتیم ننه دماغو! ... همیشه از دماغش آب می چکید!
من و آنی با صدای بلند گفتیم :

-آه!

چند نفر که اطرافمون داشتن قدم میزدن ، برگشتن و متعجب نگاهمون کردن. هر سه خندیدیم و سیاوش ادامه داد :

-بابا هم نداشت! ... اون ننه هم مامان بزرگش بود که یه ماه بعد از فوتِ تی آنا مُرد!

آنی : اسم جالبی داشته!

سیاوش : آره ... منم واسه اسمش نظرم جلب شد دیگه! ... خیلی اسمش شبیه آنیتاست!

سکوتی بین هر سه مون حکمفرما شد و آنی هم چیزی نگفت. دستاش تو جیبش بود و آروم قدم میزد. تا خونه کسی چیزی نگفت و سیاوش هم ما رو رسوند و خداحافظی کرد.

ساعت طرفای ۱۲ بود که بابا اومد خونه. آنی چشماشو به لپ تاپش دوخته بود ... ولی خوب میشد فهمید که حواسش به لپ تاپ نیست و فکرش درگیر حرفای سیاوشه! ... منم روی تختم نشسته بودم و داشتم جزوه میانی برنامه سازی رو ورق میزدم ... در اتاق هم بسته بود و مامان فکر میکرد که خوابیم! ... چون فقط چراغ مطالعه روشن بود و نور زیادی نداشت ... صدای صحبت مامان با بابا اومد و زیر لب گفتیم :

-آه ... الان دوباره شروع میکنن!

آنی هم حواسش به هیچی نبود و فقط صفحه لپ تاپو نگاه میکرد. صدای مامان می اومد :

-انقدر جلسه هاتون مهمه که وقتی برای خانواده ات نمیذاری؟

بابا : گیر نده زن! ... باید تو جلسه باشم! ... گفتم که طول میکشه!

مامان : تا ۱۱ ... نه دیگه تا ۱۲!

بابا : فردا هم هست! ... یه بار که فقط نبوده!

مامان : قبلاً هفته ای یه بار بود ... حالا شد هرشب؟! ... کجای شهرداری این جلسه ها رو داره که ما ندیدیم؟! ... اونم از ۵ بعدازظهر تا ۱۲ شب!؟

بابا : میذاری یه شب راحت باشیم؟ ... بچه ها کوشن؟

مامان : کجا باید باشن؟ ... تو اتاقشون دیگه! ... اصلاً چند بار تو این دو سال دیدشون؟ ... آیتا بلندتر شده یا آنوشکا؟ ... اونمی که چشماش دو رنگه آیتاست یا آنوشکا؟

بابا : معلومه ... آیتا!

مامان : نخیر حاج آقا! ... آنوشکا چشماش دو رنگه ... فکر میکردم دیگه این استثنا رو بدونی! ... اما همینم یادت رفته! ... چقدر قبلاً این تفاوت آنوشکا با بقیه واست مهم بود!

بابا : تمومش نمیکنی؟

مامان : شام رو گرم کردم ... برو بخور!

بابا : بیرون یه چیزی خوردم.

دیگه حرفی زده نشد و صدای در دستشوئی اومد و فهمیدم بابا رفت اون تو و از اونور هم صدای بسته شدن در اتاق اومد و مامان هم رفت تو اتاق تا بخوابه! ... اما نه! ... دو سه دقیقه نشد که صدای انداختن پتو و متکاش تو پذیرایی اومد و منم با تکون دادن سرم و نچ نچ کردن ، گفتم :

-دوباره شروع شد!

باز صدای در دستشوئی اومد! ... خوب این حرکاتشون رو حفظ شده بودم ... نیازی نبود که حتماً با چشمم ببینم ... تو این دو سال ، بابا خیلی تفاوت پیدا کرده بود ... از وقتی پست جدید تو شهرداری داشت و تو کار ساخت و ساز اساسی رفته بود ، دیگه اون بابای سابق نبود و سرش بیش از پیش شلوغ شده بود ... از وقتی پیشونیش داغ شد ، آنی ازش نفرت پیدا کرد! ... مامان هم انگار به خاطر ماها باهاش میساخت! ... ولی صبور بود و قهرش به همین رخت خواب جدا کردنا میگذشت! ... دلم خوش بود که بعد از چند روز دوباره مامان برمیگرده به اتاقش و همه چی مثل روز اول میشه! ... همیشه مامان کوتاه می اومد و این منو عذاب میداد! ... منم طبق معمول حرفی نمیزدم و اگه هم میزدم ، احتمالاً توجهی به حرفم نمیشد!

کلاسم که تموم شد ، رفتم طرف سلف تا غذا بخورم. شهناز رو دیدم که بدو بدو اومد سمتم و در حالی که میخندید ، گفت :

-وای آنوش! ... دیدم پسرخالتو!

- کجا دیدی؟ ... چرا حالا ذوق کردی؟

شهناز انگشت اشاره اش رو به طرف دانشکده فنی گرفت و گفت :

- اوناهاش! ... وای عاشقشم! ... چه خوش تیپیه! ... یه عکس باهاش بگیرم؟

- برو بابا دلت خوشه! ... مسخره! ... عکس بگیری واسه چی؟ ... بیا بریم ببینم.

اصلاً تو حال خودش نبود و دستشو کشیدم تا باهام بیاد.

شهناز : نکن دیوونه! ... کجا میبری منو؟

- بریم سلف دیگه!

شهناز : من اونجا نمیام! ... غذای کوفتی اونجا رو بخورم که چی؟

داختم با شهناز سر و کله میزدم که فردوس فرآش به ما نزدیک شد و خیلی رسمی گفت :

- روزتون بخیر ... ببخشید یه سؤال داشتم!

حواس شهناز به جلوی دانشکده فنی و سیاوش بود! ... ولی من سعی کردم حواسم رو به فرآش بدم و گفتم :

- بله ... بفرمایید!

فردوس فرآش : راستش میخواستم ازتون جزوه جلسه قبل فیزیک رو بگیرم! ... حقیقتش فرصت نشد که جلسه قبلی رو پیام!

خیلی خونسرد بود و رسمی صحبت میکرد. صورتش کک مکی بود و چند تا جوش گنده روی گونه هاش داشت. چشمه‌هاش عسلی بود و ابروهای به هم پیوسته و بلندی داشت. قیافه جالبی نداشت و آدم زیاد رغبت نمیکرد که ببینتش! ... مین مینی کردم و گفتم :

- راستش منم جزوه ام کامل نیست! ... ببخشید!

و فوراً شهناز رو دنبال خودم کشوندم و گفتم :

- کجا سیر میکنی تو؟ ... رفتی جاده چالوس با سیاوش؟

شهناز هم که حواسش به عقب بود ، گفت :

- آره الان تو جاده چا ...

سر جاش خشکش زد و حرکت نکرد. هرچی سعی کردم بکشمش ، نشد و گفتم :

- چی شد باز؟

شهناز به طرفم برگشت و دیدم قیافه اش عین چن زده ها شده. با بی میلی گفت :

-این اتر کیه این وسط؟

-کی رو میگی؟

شهناز : همین فردوسی!

خنده ام گرفت و گفتم :

-فردوسی کیه؟

شهناز : بابا من یه ساعته تو کف سیاوشم! ... یهویی این انکر الاندام و انکر الچهیره اومد جلوم که چی؟

-زشته اینطوری میگی! ... بیا بریم ... الان تابلو میسیم!

شهناز : منو باش که روز اول از پشت سر که قیافشو دیدم ، گفتم چه موهای پرپشت و هیكل مردونه ای! ... نگو در

تصویراتم اشتباه می کردم!

-آره ... منم اینطوری فکر می کردم! ... حالا اون روز اول بود ... دیگه گذشت!

وارد سلف شدیم و غذا کباب بود ... ولی کاش کباب نبود! ... تلفیقی از کمر بند مشکی قهرمانان کاراته با مخلوطی از

گوشت فاسد شده گربه های الاف سواحل خلیج فارس بود! ... حالم بد شد و ظرف غذامو به طرف شهناز هل دادم و گفتم

:

-بیا تو جای من بخور! ... من نمیخورم!

شهناز هم با سرعت ماورایی مشغول خوردن شده بود و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش گفته بود من غذای سلف رو

نمیخوام. با دهن پر گفت :

-عالیه ... عالی!

-چته؟ ... چه مرگته؟ ... چرا انقدر تند تند میخوری؟

شهناز : یعنی فکر کن سیاوش بشه استاد من! ... آخ چه شود!

لحظه ای رفت تو رؤیا و دستاشو در هم قفل کرد. دوباره با سرعت مشغول خوردن شد.

-فکرشم نکن!

شهناز : چرا اتفاقاً ... اول میشه استادم ... بعدش ...

-سیاوش از تو ۱۰ سال بزرگتره! ... تو هنوز فنچی! ... فکر نکن که مامان بابات آزادت گذاشتن و تک فرزندی ، هرکاری میتونی بکنیا!

شهناز : اه اه ... وایسا بینم همشیره! ... من چیکار کردم مگه؟!

بعد از جمله اش فوراً سرفه کرد و منم بلند شدم و زدم پُشتش. یه لیوان آب بهش دادم و اونم خندید و گفت :

-نشونه خوبییه ... مشکلی نیست ... این یعنی اینکه سیاوش میاد خواستگاریم!

-چه حرفا! ... عمراً

شهناز چشماشو به حالت شیطنت بار کوچیک کرد و گفت :

-بینم؟! ... نکنه تو خاطر خواهی؟!!

-من؟ ... نه بابا! ... ولی محض اطلاع شما ، ایشون نامزد دارن! ... نامزدش من نیستم ... یکی دیگه ست!

شهناز با خیال راحت گفت :

-نامزد؟! ... میخرمش!

-میخریش؟ ... به همین خیال باش!

شهناز اصلاً حالیش نبود چی میگم و از دو هفته پیش که سیاوش رو دیده بود ، هر دفعه از اون صحبت میکرد و بحث رو به سیاوش میکشوند. ول کُن ماجرا نبود و هرکاری میکردم که بیخیال بشه ، نمیشد!

نیوشا به جمعمون اضافه شد و با لحنی خنده دار گفت :

-سلام خانمای محترم؟! ... میشه اینجا بشینم؟

شهناز چشمکی زد و آروم در گوشم گفت :

-قضیه سیاوش بین خودم و خودت میمونه ها!

منم چیزی بهش نگفتم و شهناز با صدای بلندی گفت :

-بله بله نیوشا جون! ... بفرما همشیره!

نیوشا هم نشست و با لبخندی گفت :

-پشت سرم غیبت کردی؟

شهناز : نه! ... چطور؟

نیوشا : آخه در گوش آنوشکا یه چیزی گفتی!

شهناز : نه بابا ... در مورد یه نفر بود که تو دانشگاه نیست!

نیوشا : خُب پس خیالم راحت شد! ... خلاصه من گفته باشم ... اگه در مورد من چیزی میخوانی بگین ، به خودم بگین!
... پشت سرم نگید که خوشم نمیداد!

شهناز دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت :

-چاکریم! ... چشم حتماً

دلَم آشوب بود. این دختره ی احمق انگار واقعاً عاشق سیاوش شده بود ... با اینکه گفتم نامزد داره ... ولی بازم دست بردار نبود و همش میخواست در مورد سیاوش بدونه! ... تا تنها میشدیم از اون سؤال میکرد! ... تو مترو ... تو اتوبوس ... تو کلاس ... فرقی نداشت! ... هر جا دو نفری بودیم ، فوراً میگفت سیاوش کجاست؟! ... سیاوش چیکار میکنه؟ ... عجب غلطی کردم گفتم سیاوش پسرخاله!

روی صندلی نشسته بودم و به چهره بقیه نگاه میکردم. جَو سنگین بود و هرآن انتظار داشتم یکی حرفی بزنه که دعوا بشه! ... بالاخره بابا گفت :

-دختر من یه تیکه جواهره! ... نمیذارم عروس این خانواده بشه! ... همین که گفتم!

صدای شوهرخاله اکبر اومد که میگفت :

-چرا داری یه شراکتی که به هم خورده رو به تباهی سرنوشت دخترت تموم میکنی آقای حاج احمد عالمی؟!

بابا : شما هم که بد نزدی تو پرمون اکبر آقای مفید!

شوهرخاله اکبر : من با تو مشکل دارم ... این پسر هم با تو مشکل داره؟

بعد دست گذاشت رو شونه بهشاد و گفت :

-بین تو رو خدا! ... مگه این پسر چه گناهی کرده که اینطوری داری حالشو میگیری! ... حیف من که پاشدم به احترام آنوشکا که مثل بیتام دوستش دارم ، اومدم اینجا تا با تو آشتی کنم! ... اما انگار بخشش و گذشت تو کارت نیست! ... هرچند اونى که باید بیخشه منم ، نه تو!

بعد کُتش رو برداشت و پوشید و با عصبانیت رو به خاله طلعت گفت :

-بلند شو بریم طلعت! ... بلند شو تا بیشتر از این سنگ رو یخ نشدم!

بهشاد سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. کت و شلوار تنش بود و حسابی به خودش رسیده بود. همه لباسهایش نو بود و از هر دفعه که دیده بودمش، قشنگ تر شده بود. خاله طلعت و اکبر آقا هم لباس تر و تمیزی پوشیده بودن. سیاوش هم با کت و شلوار روی مبل نشسته بود و با این حرکت پدرش، از جا بلند شد و گفت:

—آقا جون شما یه لحظه وایسا!

بعد رو به بابا گفت:

—مگه شما خیر و صلاح دخترتو نمیخواهی احمد آقا؟

بابا هم دستاشو درهم گره زد و با حرص گفت:

—خیر و صلاح دختر من در ازدواج با برادر شما نیست آقای فرنگ رفته!

سیاوش: پس در چیه؟ ... کی بهتر از بهشاد؟!

بابا: این که در کیه، من تشخیص میدم نه شما!

سیاوش: میخوای این دخترتم عین آنیتا بدبخت کنی؟! ... کم واسه اون گریه کردیم؟ ... کم غم و غصه اونو خوردیم؟ ... حالا بدبختش کنیم بره؟ ... به خدا قسم، اگه اینم بخواد مثل آنیتا به سرنوشت بدی دچار بشه، کاری رو میکنم که باید برای خودم و آنیتا میکردم و نکردم!

بابا هم عصبانی تر از قبل، بلند شد و یقه سیاوش رو گرفت و گفت:

—مثلاً چیکار میخوای بکنی مرتیکه؟

سیاوش به بابا خیره شد و بدون اینکه بهش دست بزنه، زیر لب گفت:

—استغفرا...

بابا: تو داری استغفار میکنی؟ ... اصلاً استغفارت قبوله؟

سیاوش از کوره در رفت و داد زد:

—نه پس! ... استغفار توی از خدا بی خبر دین نما قبوله!

اکبر آقا اومد وسط و سیاوش رو کنار کشید. بعد دست بهشاد و خاله طلعت رو گرفت و با خشم از اونا خواست تا از جاشون بلند بشن. بهشاد و خاله هم بدون هیچ حرفی از جا بلند شدن و اکبر آقا هم در رو باز کرد. حرفی زده نشد و بابا هم چپ چپ به سیاوش و بعد به من نگاه کرد. اشک بود که از چشمام می اومد. انقدر ناراحت و عصبی بودم که حد نداشتم. رفتم تو اتاقم و در رو با عصبانیت پشت سرم بستم. چند دقیقه بعد که همه جا خلوت شد، بابا با فریاد از تو پذیرایی گفت:

- کاری نکن که مجبورم کنی به عقد نوید درت بیارم! ... اینا دیگه پاشونو تو این خونه نمیذارن! ... کم واسه مامانت و آنیتا حرص و جوش خوردم؟! ... دیگه بسه!

بابا فریاد زد :

- فهمیدی آنوشکا؟! -

فوراً از خواب پریدم! ... دست به صورتم زدم ... خیس عرق بودم! ... موهامم خیس بود! ... تند تند نفس میکشیدم و قلبم به شدت میزد! ... آب دهانمو چند بار قورت دادم! ... سوزش عجیبی تو گلویم حس میکردم! ... به سمت راستم نگاهی انداختم! ... آنیتا روی تختش خوابیده بود و خرناس میکشید! ... از اتاق بیرون اومدم ... مامان و بابا هم تو اتاقشون بودن! ... رفتم طرف یخچال و بطری آبمو برداشتم. انقدر تشنه ام بود که حد نداشتم! ... یه ریز آب خوردم و مامان بی هوا اومد جلو روم و ترسیدم. حواسم پرت شد و بطری از دستم افتاد و شکست. مامان هم هول برش داشت و گفت :

- چی شده این وقت شب اومدی بیرون از اتاق؟! ... خواب بد دیدی؟

- ترسوندی منو مامان!

تا خواستم حرکتی کنم ، مامان دستشو جلوی سینه ام گذاشت و گفت :

- وایسا وایسا ... شیشه خورده میره تو پات!

خاک انداز رو از تو کابینت درآورد و شیشه خورده ها رو جمع کرد. اونا رو داخل سطل آشغال انداخت و مابقی تیکه هاشو با جارو دستی جمع کرد و گفت :

- حالا بگو ببینم چی شده؟

بغضم ترکید و پریدم بغلش و گفتم :

- مامان تو مُرده بودی!

آروم زد پشتم و گفت :

- مُردن که تو خواب خوبه عزیزم! ... این یعنی عمرم زیاد میشه ... فقط همینو دیدی یا چیز دیگه هم بود؟

در حالی که اشک از چشمم سرازیر شده بود ، تو چشمای مهربونش زل زدم و گفتم :

- آنیتا هم نبود! ... یعنی حس کردم شما دو تا مُردین! ... بعد خانواده خاله طلعت اینا خونمون بودن! ... بیتا هم نبود! ... بابا هم مدام سرشون داد میزد و میگفت که آنوشکا رو به بهشاد نمیدم!

قیافه مامان سؤالی شد و با تعجب گفت :

- چرا باید بابات این کارو بکنه؟ ... اصلاً چرا بهشاد اومده بوده خواستگاریت؟

دوباره بغلم کرد و دست به موهام کشید. با لحنی صمیمی در حالی که تکونم میداد ، گفت :

-قربونت برم مامان! ... چیزی نیست ... شاید پُر خوری کردی! ... هی گفتم امشب زیاد نخور! ... خیلی خونه مامانجون خوردیا!

-آخه هروقت بابا نمیاد ، من انرژی خوردنم میره بالا!

جفتمون خندیدیم و مامان هم آهی کشید و گفت :

-دیگه کارش شده دیر اومدن! ... یادمه دفعه اول باهاش قهر کردم ... ولی فایده نداشت و دیدم داره تکرارش میکنه!

به من خیره شد و تو چشمام زل زد و گفت :

-قربون اون چشمای رنگیت برم من! ... یکیش مشکی مشکیه و عین چشمای آهو با آدم حرف میزنه! ... اون یکی هم قهوه ای ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

-قهوه ای سوخته!

مامان : حالا همون سوخته! ... انقدر اذیت نکن این چشمای قشنگتو که منم اذیت میشم!

با ناز گفتم :

-من استثنائم دیگه! ... دختر به این قشنگی دیده بودی؟!

خنده کوتاهی کردم و مامان هم با غرور گفت :

-باعث افتخارم هست! ... دختر به این خانمی ، به این ماهی کجا گیر میاد؟ ... فکر کن بهشاد در واقعیت هم بیاد خواستگاریت ، تو از سرش زیادی! ... یه پارچه جواهری!

-نه دیگه ... بهشاد هم خدایش قشنگه!

مامان : قشنگ که هست ... مخصوصاً موهای مشکیش با چشم و ابروی مشکیش ... ولی تو یه چیز دیگه ای!

-حالا جوابشو چی بدم؟

مامان : جواب کیو؟

-بهشاد دیگه! ... آخه اومده بود خواستگاریم!

مامان هم یه نیشگون گرفت و گفت :

-برو بخواب بینم بچه! ... تا دو دقیقه ازش تعریف میکنی ، خودشو لوس میکنه! ... تو هنوز بچه ای! ... تازه ۱۸ سالته!

-ولی تو ۱۹ رفتما! ... همین ۲۵ آبان رفتم تو ۱۹!

مامان : باشه ... بازم بچه ای ... من تا ۲۰ سالتم تموم نشه ، شوهرت نمیدم! ... تازه اگه طرف آدم باشه!

بعد منو هل داد به طرف اتاق و از اونجایی که خوابِ آنیتا و بابا سنگینه ، هیچ کدوم به خاطر حرف زدناى من و مامان ، بیدار نشده بودن! ... برعکسِ آنیتا و بابا ، من و مامان بیشتر به هم شبیهیم و اصلاً ویژگی خاصی از بابا ، تو من نیست! ... آرش هم که ماه به ماه نمی دیدیمش و حالا هم به خاطر حامله شدنِ آتوسا ، مدام خونه میموند و بعضی وقتا مرخصی میگرفت و همش به خانمش می رسید.

-شهناز انقدر بلند بلند نخون! ... دیوونم کردی!

شهناز : چیکار کنم خُب؟! ... بس که این مبانی برنامه سازی چرته! ... حرصم میگیره ... آه آه ... درس ۴ واحدی میدن به آدم! ... اونم ترم اول!

-همینه دیگه! ... باید بخونیم ... چاره دیگه ای نیست!

شهناز : کاشکی سیاوش استاد این درس بود!

سرمو لای کتاب گرفتم و با حرص گفتم :

-وایییی ... خفه کردی خودتو با این سیاوش!

شهناز هم با عشوه گفت :

-آه ل ل ... سیاوش جون بیاد ترم بعد استاد ما بشه! ... چی میشه! ... نه؟! ...

-نه!

شهناز : نه و نگمه! ... دختره سقِ سیاه! ... خُب یه بارم که شده ، واسه خاطر من بگو آره!

-من رو سیاوش مثل داداشم غیرت دارما! ... بهت گفته باشم!

شهناز : چه حرفا! ... زن و چه به غیرت؟! ...

-غیرت زن یه چی دیگه ست!

شهناز : یه کوم از مادرِ عروس! ... شما از بحث بیا بیرون داشم! ... درستو بخون!

در همین لحظه سیاوش وارد کلاس شد و خیلی رسمی کیفشو گذاشت کنار جایگاه استاد و کُتش رو مرتب کرد و لبخندی زد. من از تعجب دهنم باز مونده بود. شهناز هم همینطوری خیره به سیاوش مونده بود. منم آرام گفتم :

-دختره ی خوش شانسو ببینا! ... چه سریع آرزوش برآورده شد!

بچه ها همگی در حال درس خواندن بودن و کسی به سیاوش توجهی نمیکرد ... استاد این درس ، یکی دیگه بود و هیچ کس فکر نمیکرد که سیاوش بخواد وسط ترم ، بشه استاد این درس! ... خودمم مونده بودم که چرا سیاوش اومده تو کلاس ما و از رو این حساب که استاد اینجاست ، حدس زدم که شاید استاد عوض شده و قراره مابقی ترم استاد ما باشه! ... ولی بقیه اینو نمیدونستن و حتی همین حدس رو هم نمیتونستن بزنن! ... صدای سیاوش خیلی رسا و دلنشین بلند شد که میگفت :

-سلام بچه ها

هیچ کدوم از بچه ها توجه نکردن و سهرابی هم بلند گفت :

-سلام به روی ماهت داداش! ... بیا ببین این تیکه رو میتونی به من یاد بدی؟ ... من هرچی میخونم ، نمیفم! ... این خانومای محترم که هیشکی توشون نی که به آدم یاد بده! ... بس که درس خون و این کارن!

سیاوش اومد طرف سهرابی و چند دقیقه ای اون مبحث رو بهش گفت و بچه ها هم انگشت به دهان مونده بودن. سهرابی هم حسابی جا خورده بود و از اینکه یه مطلب رو به این خوبی یاد گرفته بود ، تعجب کرده بود.

سیاوش رفت جلوی کلاس و دوباره گفت :

-سلام بچه ها ... من مفید هستم! ... سیاوش مفید! ... اشتباه نکنید! ... من دانشجو نیستم! ... استاد هستم. ممکنه سنم کم نشون بده ، ولی مدرک فوق لیسانس کامپیوتر در گرایش نرم افزار دارم و به همه درسهای مهندسی کامپیوتر گرایش نرم افزار ، حتی به اون اختیاریاش که ممکنه ربطی به رشته مون نداشته باشه هم مسلطم! ... متأسفانه استاد شما جناب آقای توکلی ، به دلیل کهولت سن و ناخوش احوال بودن ، در بستر بیماری هستن و از دانشگاه مرخصی گرفتن. خُب ... این اتفاق کم پیش میاد و نادره! ... ولی اینطوری شد و من که این ساعت از هفته رو خالی بودم ، در خدمت شما خواهم بود. میتونید از من استفاده ی کامل رو ببرید!

همه برای سیاوش دست زدن و امیرعباس جاوید از ردیف وسط گفت :

-شما از کدام دانشگاه مدرک گرفتید؟

سیاوش : یکی از دانشگاههای کشور ژاپن

سهرابی : پس همه فن حریفی!

سیاوش : تا دلت بخواد!

نیوشا : ببخشید! ... اون وقت شما از کجا به ما درس میدین؟

سیاوش : کتاب دیگه!

نیوشا : نه! ... غیر از اون!

سیاوش : جزوه!

همه بچه ها خندیدن. شهناز هم از خنده غش کرده بود و همش می‌گفت چقدر پسر خاله ات باحاله! ... شوخ طبعی سیاوش تو کلاس درس هم ادامه داشت و با اینکه کمی جدی تر حرف میزد ، ولی همچنان شوخ طبعی خودش رو حفظ کرده بود. به من هم نمیگفت دختر خاله و تابلو نمیکرد. یه بار هم گفته بود که اگه کلاسی باهات داشتیم ، اصلاً به روت نمیارم تا بچه ها احیاناً تیکه نندازن که تو به خاطر پسر خاله ات نمره گرفتی و این حرفا!

کلاس با تدریس فوق العاده ی سیاوش تموم شد و در مدت تدریسش ، هیچ کس حرف نمیزد و همه به تخته توجه کردن. کلاس که تموم شد ، سیاوش گفت :

-یه برگه بذارین جلوتون!

بچه ها یک صدا گفتن :

-برگه ی چی استاد؟

سیاوش : استاد تو کلی به بنده گفتن که قرار بوده یه کوئیز یا میان ترم از شما بگیرن! ... پس سؤالو بنویسید!

همه بچه ها آه و ناله کردن و یک صدا گفتن :

-استاد تو رو خدا! ... استاد حالا این دفعه که جلسه اولتون بود! ... استاد باشه هفته بعد! ... استاد به خدا نخوندیم! ... اون استاد گفته ، شما که نگفتید!

سیاوش هم بعد از ۵ دقیقه ای که بچه ها رو اذیت کرد و به قول خودش چزوند ، از کلاس خارج شد و جمله آخرش این بود :

-در ضمن! ... این درس آشنایی با کامپیوتر هم در هیچ جای دنیا وجود نداره و مسلم بدونید دارن پول اضافی ازتون میگیرن! ... همچین درسی تو مهندسی کامپیوتر نداریم! ... برید به گروه بگید!

دوباره همه براش دست زدن و سیاوش با خنده از کلاس خارج شد. خواستم از جام بلند بشم که چشمم به قیافه از هوش رفته شهناز افتاد و از خنده ریسه رفتم. سوگند اومد جلو و گفت :

-این شهناز چرا اینطوری شده؟

صدف : حتماً عاشق شده!

شهناز هم با حالت عاجزانه ای سرشو تکون داد و آهی بلند کشید. هر سه خندیدیم و منم به زور از جا بلندش کردم و با هم از کلاس خارج شدیم.

روی تخت نشسته بودم که صدای داد و بیدادهای بابا اومد. فوراً خودمو به در رسوندم و وارد پذیرایی شدم. بابا داشت با موبایلش حرف میزد و تازه از بیرون اومده بود. ساعت حدود ۷ بود و مامان هم خونه خانم مناجاتی بود. روی مبل تک نفره نشستیم و به کارای بابا نگاه کردم. کیفشو گذاشت کنار جاکفشی و با صدای بلند گفت :

-نمیخواه! ... ایشون دیگه شراکت رو تموم کرده! ... من هیچ حرفی ندارم!

-چرا نباشم؟ ... شما بگو چرا عصبانی نباشم؟ ... مگه من تو این شراکت کم گذاشتم؟ ... چرا باید تو دو متر خونه ، نامردی کنه؟ ... من کی نامردی کردم؟ ... شما بگو ، من قبول میکنم!

-آقا خر ما از کره گی دم نداشت! ... چرا آخه اینطوری میگی فرآش جون؟ ... نه نه ... اصلاً اینطور نیست! ... من دارم میگم نیست دیگه! ... من و اکبر دیگه جدا شدیم! ... والسلام نامه تمام!

تا اسم اکبر آقا رو آورد ، تنم لرزید و با صدای ارومی گفتم :

-سلام

بابا هم کاپشنش رو درآورد و با لحنی سرد جوابمو داد. کاپشن رو به جالباسی آویزون کرد و لباس خونه رو پوشید و رفت دستشویی. از اینکه یه تیکه از خواب چند روز پیشم ، درست از آب در اومده بود ؛ تمام جونم لرزید و استرس کل وجودمو گرفت. مامان که خونه خانم مناجاتی بود و آنیتا هم حموم و هرکدوم به نوعی پیشمون نبودن! ... قضیه به هم خوردن شراکت بابا و اکبر آقا هم که جلوی چشمای خودم پیش اومد و در واقعیت اتفاق افتاد. ترسیدم ... ترسیدم از اینکه بقیه ماجرا هم واقعی از آب دربیاد و خوابی که این همه مامان میگفت فقط یه خوابه ، بشه واقعیت و سرنوشت ، اوضاع بدی رو برامون رقم بزنه!

از روی مبل بلند شدم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. داشتم میرفتم تو اتاق که بابا از دستشویی اومد و گفت :

-مامانت کو؟ ... آنیتا کجاست؟

-مامان رفته پیش حاج خانم

بابا : کدوم حاج خانم؟

-مگه چند تا حاج خانم تو ساختمون داریم؟

بابا هم با اخم گفت :

-حالا مثلاً چی میشه بگی کدوم؟

-خانم مناجاتی!

دستمو به طرف بالا گرفتم و گفتم :

-همسایه طبقه بالا!

بابا : حالا شد! ... آیتا چی؟

-حمومه

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

-من میرم جلسه!

بعد رفت تو اتاق و مشغول پوشیدن کت و شلوارش شد و منم رفتم جلوی اتاق و به محض اینکه منو دید ، گفت :

-دارم لباس عوض میکنم ... برو اونور!

با تعجب گفتم :

-بابا؟! ... ناسلامتی من دخترتم! ... خوبه حالا زیرشلواری داری.

بابا هم فوراً لباسش رو پوشید و در حالیکه از در بیرون میرفت ، گفت :

-ربطی نداره! ... دختر باید حیا داشته باشه.

فوراً خداحافظی کرد و رفت. از طرز تفکرش خنده ام میگرفت و میخواستم سرمو بزنم به دیوار!

اداشو درآوردم و گفتم :

-دختر باید حیا داشته باشه! ... چه مسخره!

رفتم تو اتاقم و دیدم بهشاد پیام داده :

-سلام ... اگه هستی ، بیا بوستان ... کارت دارم!

مثل اینکه قضیه جدی بود و خانواده خانه طلعت هم درگیرش بودن ... زود لباسمو پوشیدم و دیدم کسی که خونه نیست و آنی هم که تا یه ساعت دیگه از حموم میاد ... فوق فوقشم بیرون کجا بودی ، میگم با بهشاد بیرون بودم. منتومو پوشیدم و رژ لبمو برداشتم و کمی روی لبم کشیدم. یه کم آرایش کردم و مامان هم واسه آرایش کمم ، زیاد گیر نمیداد. عطرمو زدم و پالتومو پوشیدم. کیف و کلیدمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون.

یه ربع بعد رسیدم بوستان و بهشاد رو دیدم که درست جلوی بوستان ، نزدیک یه اسنک فروشی وایساده. رفتم جلو و باهاش دست دادم. دستاش می لرزید و فهمیدم از قضیه پدرم و پدرش خبر داره. کمی قدم زدیم و داخل بوستان شدیم. بعد از یکی دو دقیقه ، بهشاد بی مقدمه گفت :

-فهمیدی؟

منم بدون معطلی گفتم :

-هنوز مامان و آنی خبر ندارن!

بهشاد : بالاخره که میفهمن!

-آره ... ولی منم اتفاقی فهمیدم.

بهشاد : پس میدونی! ... کی فهمیدی حالا؟ ... سیاوش بهت گفت؟

-نه! ... سیاوش نگفت! ... از بابام شنیدم.

بهشاد از تعجب ابرویی بالا داد و گفت :

-بابات؟ ... بابات از کجا میدونه؟

-خُب بابا یه طرف قضیه س دیگه. مگه میشه ندونه؟

بهشاد پوزخندی زد و گفت :

-آره ... ایشون هم یه طرف ماجراس ... چه میشه کرد! ... پدر زنه دیگه!

-پدرزن؟

بهشاد : آره دیگه ... فعلاً که سیاوش تو خودش و حرفی به کسی نمیزنه! ... با بابا زدن به تیپ و تار هم!

-چرا؟

بهشاد : مگه نگفتی میدونی؟

-مگه تو از به هم خوردن شراکت من و بابات نمیگی؟

بهشاد وایساد و حرکتی نکرد. با لحنی که سرشار از سؤال بود ، گفت :

-چی؟! ... شراکتشون به هم خورده؟

-آره دیگه

بهشاد دستشو روی چونه اش گذاشت و گفت :

-پس بگو! ... واسه همین بوده که سیاوش و بابا اینطوری دعوا کردن!

نگران شدم و با استرس گفتم :

-بهشاد چی شده؟

بهشاد : تو که بیشتر از من میدونی!

—مردم از استرس! ... بگو چی شده؟ ... من فقط میدونم بابام با بابات دعوا کرده! ... بقیه شو نمیدونم!

بهشاد : آخه اینطور که تو میگی ، یحتمل قضیه درست از آب درمیاد.

—کدوم قضیه؟

بهشاد : نیم ساعت پیش بیتا به من زنگ زد و گفت که عصری بابا اومده خونه و به هممون گفته که دیگه اسمی از خانواده شما نیاریم!

—آخه چرا؟

بهشاد : دلش برمیگرده به همون شراکتی که میگی به هم خورده! ... سر همین از بابات بدش اومده دیگه! ... واسه همین از ما خواسته دیگه اسمی از شما نیاریم! ... هرچند من که از اونا سوام!

بعد با حالت مسخره ای خندید و گفت :

—چه باحال این دو نفر! ... این دو سرپرستِ خانواده! ... تا تقی به توقی میخوره ، کل خانواده رو منتفی میکنن و فکر نمیکنن که ماها آدمیم!

—خُب! ... بعدش چی شد؟

بهشاد : بعدش انگار سیاوش گفته که چرا حرفی نزنیم؟ ... بابا هم گفته همین که گفتیم! ... اسم این دختره رو هم نمیاری!

—آنیتا؟

بهشاد : آره ... آخه بیتا میگفت چند شب پیش ، سیاوش نشسته با مامان و بابا حرف زده که بیان خواستگاری آنیتا ... بابا هم نگفته که راضیه یا نه! ... ولی مامان خوشحال شده! ... حالا هم که اینطوری شده ، دیگه عمراً اگه بابام رضایت بده! ... بعدش سیاوش همش میگفته چه معنی داره که قضیه من و آنیتا رو به خودت و احمد آقا مربوط میکنی؟! ... بابا هم قاطی کرده و گفته به شرطی تو این خونه ای که حرف من رو قبول کنی! ... سیاوش هم لجش گرفته و یه چمدون جمع کرده و از خونه رفته! ... هرچی مامان و بیتا گریه زاری کردن که نرو ، گوش نداده. بابا هم طبق معمول وقت عصبانیتش ، روی مبل نشسته بوده و مدام سیگار میکشیده! ... منم که اینا رو از بیتا شنیدم ، اعصابم خورد شد و از خونه مامانجون حرکت کردم و با سرعت رفتم طرف خونه ی حمید! ... طفلی بیتا موقعی که اینا رو میگفت ، همش گریه میکرد ... مامانجونم نگران شد و گفت منو بی خبر نذار! ... حالا من این وسط باید هم اینو دلداری بدم ، هم اونو!

—سیاوش رفته خونه ی حمید؟

بهشاد : آره ... همونی که تو ژاپن با هم درس خوندن دیگه!

—مگه اون زن نداره؟!

بهشاد : چرا ... ولی زنش رفت ژاپن ... یعنی دو هفته پیش رفت. انگار دوباره میخواد بیاد ... سیاوش هم احتمال زیاد تو این مدت که زن حمید نیست ، پیشش میمونه و بعداً معلوم نیست چیکار میخواد بکنه؟! ... میدونستم که میاد پیش حمید! ... کس دیگه ای رو نداره!

بهشاد دستاشو تو موهای فرو برد و نفسش رو فوت کرد و با حالتی نگران گفت :

-نمیدونم چیکار کنم آنوش! ... فقط میخوام یه جوری این ماجرا راست و ریست شه! ... نمیخوام آنیتا و سیاوش از هم جدا باشن! ... میخوام به هم برسن.

-من به مامان و آنی چطوری بگم؟

بهشاد : نمیدونم ... فکرم کار نمیکنه!

همینطور که قدم میزدیم ، از قضیه سیاوش و علاقه مندیش به آنیتا و حرف زدنی روزمره اش از اون میگفت و نگرانی تو چهره اش موج میزد. همش وسط حرفاش میگفت :

-به خدا نمیدونی چطوری این همه راهو بکوب اومدم تا پیام باهات حرف بزئم! ... دلم میخواست الان به یکی اینا رو بگم ... گفتم مامانت که ندونه ، بهتره و اول باید یکی از شما دو تا بدونین ... از بین تو و آنی هم چون با تو راحت ترم و قضیه سیاوش واسه تو مثل داداش خودت میمونه و مثل آنی بهش اون چنان حساس نیستی ، تو بدونی بهتره.

آخرش سوار ماشین شدیم و در حالیکه ازم میخواست تا خودم آروم باشم و کم کم به مامان و آنی بگم ، بهم گفت :

-دعا کن این دو تا به هم برسن! ... اگه به هم برسن خیلی خوب میشه!

چشمکی زد و خداحافظی کرد.

وارد خونه شدم و مامان مشغول نماز خوندن بود و آنی هم تو اتاق جلوی آینه داشت موهایش درست میکرد. به محض اینکه منو دید ، با اخم گفت :

-هیچ معلومه تو کجایی؟!!

-بهشاد زنگ زد گفت اینوراست ... منم رفتم پیشش!

آنیتا : بهشاد با تو چیکار داشت این وقت شب؟

-هنوز که سر شبه! ... هیچی ... احوالپرسی!

آنیتا خندید و گفت :

-از کی تا حالا تو خیابون حال همدیگه رو میپرسن؟!!

به حرفش توجهی نکردم و گفتم :

-بیا بشین کارت دارم.

آنیتا : بگو میشنوم!

بعد زیر لب واسه خودش شعر خوند :

-افسون توأم ، مجنون توأم

این عاشقی رو ، مدیون توأم

در فالِ توأم ، دنبال توأم

اگه بخوای نخوای ، من مالِ توأم

با صدای بلندی گفتم :

-آنی؟ ... میگم بشین کارت دارم!

در رو بست و با اخم گفت :

-چته؟ ... چرا نیومده پاچه میگیری؟

-خُب حتماً کارت دارم که میگم بشین دیگه! ... اون سشوارِ کوفتی رو بذار کنار بین من چی میگم!

آنیتا هم نفسی از حرص بیرون داد و مثل بچه های مؤدب روی تخت نشست و گفت :

-بگو ... میشنوم!

-آفرین ... حالا شد! ... بین! ... چطوری بگم؟!

آنیتا : این همه منو الاف کردی ، حالا میگی چطوری بگی؟

مامان وارد اتاق شد و با عصبانیت گفت :

-هنوز انقدر بزرگ نشدی که بی خبر میذارم میری و جواب گوشیتم نمیدی خانم مهندس عالمی!

از تو کیفم گوشیمو درآوردم و دیدم ۳ تا تماس بی پاسخ از خونه دارم. لیمو گاز گرفتم و گفتم :

-شرمنده مامان ... سایلنت بودم!

مامان : بهشاد چیکارت داشت؟

آنیتا با خنده : ماشالا به این گوش! ... شما نماز میخونی یا به حرفای ما گوش میدی؟

مامان : باید دوباره بخونم! ... این دختره که حواس نداشت واسم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-شراکت بابا و عمو اکبر بهم خورد!

تمامی ماجرا رو برای آنیتا و مامان توضیح دادم. چه اون چیزایی که از زبون بابا شنیده بودم و چه اونایی که بهشاد بهم گفته بود ... همه رو به جفتشون توضیح دادم و سعی کردم جز واقعیت چیز دیگه ای نگم! ... آنیتا هم بغض کرد و به بهونه بی حوصله بودن و خواب آلودگی ، سرشو کرد زیر پتو و حرفی هم نزد. مامان هم مدام از من میخواست تا آگه چیز دیگه ای میدونم ، بگم ... که منم بهش گفتم فقط همینا رو شنیدم و از همین چیزا خبر دارم. خوشبختانه با اصرارای من به خاله طلعت زنگ نزد و قرار شد چند روز دیگه بهش زنگ بزنه تا از جزئیات ماجرا باخبر بشه.

تا ساعت ۱ بیدار بودم و خوابم نمی برد. آنی هم که همچنان سرش زیر پتو بود و حرفی نمیزد و به نظر خوابش برده بود. چون اصلاً متوجه روشنایی چراغ نشده بود. ساعت حدود ۱ و ربع بود که بابا اومد خونه و به محض رسیدنش ، مامان رفت جلو و گفت :

-هر شب یه ربع دیرتر میشه؟

بابا در حالیکه خمیازه می کشید ، گفت :

-جلسه امشب طولانی بود.

مامان : امشب یا امروز؟ ... دیگه رفتیم تو روز جدید!

بابا : ای بابا طنز! ... جلسه بود دیگه ... چقدر گیر میدی!

مامان : آخه من نمیفهمم این جلسه های شما چرا باید انقدر طول بکشه؟! ... چرا هرشب جلسه داری؟

بابا : حالا مگه چی شده؟

مامان : چی شده؟ ... دیر اومدنای جنابعالی باعث شده تا این بچه ها دیگه باباشونو نبینن! ... اصلاً هیچ از وضعیتشون اطلاع داری؟ ... میدونی امشب آنیتا چقدر گریه کرد؟ ... میدونی چند ساعته حرفی نزده و تو لاکِ خودشه؟!

بابا : گریه کرد؟ ... واسه چی؟

مامان : چرا شراکتت با اکبر آقا بهم خورده؟

بابا : آروم تر حرف بزن ... چی میگی؟ ... کی اینو بهت گفته؟

مامان : مهم نیست! ... مهم اینه که بهم خورده و شما هم دوباره زدی رو همه چی!

بابا : آنوشکا فقط خبر داشت ... چون وقتی من اومدم خونه و داشتم با فرآش حرف میزد ، آنوشکا خونه بود.

بعد به طرف اتاق اومد و صدام کرد. منم از جام بلند شدم و گفتم :

-سلام ... چی شده؟

بابا با اخم گفت :

-چی میگه مامانت؟

-مامان؟! ... نمیدونم!

بابا : تو چرا خبرچینی کردی؟ ... قضیه من و اکبر به خودمون مربوطه!

آنیتا که بیدار شده بود ، با بغض گفت :

-چرا من و سیاوش رو داخل ماجرا کردین؟

بابا از تعجب ابرویی بالا داد و گفت :

-چی چی؟ ... سیاوش؟ ... سیاوش چیکاره ست این وسط؟

آنیتا : خُب ... راستش ...

بابا : راستش چی؟ ... چرا منِ منِ میکنی؟

-قرار بوده سیاوش بیاد خواستگاری آنیتا!

مامان لبشو گاز گرفت و آنیتا هم با اخم به من نگاه کرد. از اینکه این حرف از دهنم بیرون پرید ، خیلی پشیمون شدم و کاشکی می مُردم و این حرف رو نمیزدم. بابا هم سری تکون داد و با عصبانیت گفت :

-خوشم باشه ... چشمم روشن! ... ببین چه خبرا بوده و ما نمیدونستیم!

-بابا اون یه خواستگاریه! ... نه بیشتر ، نه کمتر!

بابا : پس شماها قرار مداراتونو گذاشتین و فقط این وسط بهم خوردن شراکت من و اکبر باعث شده تا نقشه های شما هم نقش بر آب بشه ، آره؟ ... منو بگو که گفتم این شراکت و قضایای پشتش میگذره میره و اتفاقی هم نمی افته. نگو اینا دلشون از به هم خوردن خواستگاری میسوزه ، نه از حرص و جوشای من!

مامان : شما اول بگو چرا بهم خورد؟

بابا : خانم عزیز ... از همون روز اول من اَبم با این اکبرآقا تو یه جوب نمی رفت! ... سر دو متر خونه ، دبه درآورد ... منم باهاش بهم زدم!

مامان : خُب این بهم خوردن چه ربطی به آینده دخترت داره؟

بابا : خیلی ببخشید! ... من تازه دارم از آینده دخترم خبردار میشم! ... مثل اینکه قبلاً حرفا رو با هم زدین و ما بی خبر بودیم!

-تقصیر خودتونه بابا ... بس که از ما دورین!

بابا : بله بله؟! ... یه ترم رفتی دانشگاه ، زبون درآوردی؟!!

سکوتی بین هر چهار نفرمون حکم فرما شد. بعد از دقایقی بابا گفت :

-اصلاً تقصیر منه که میخوام زندگیمونو بهتر از این کنم!

آنیتا : فعلاً که حساب بانکیتون تو این شعبه و اون شعبه بهتر میشه ، نه زندگیمون!

بابا رو به مامان گفت :

-چه تربیتی کردی این ورپریده ها رو! ... یکی از یکی زبون درازتر!

مامان : برای تربیت بچه ها ، پدر هم نیازه! ... شما که ماشالا هزار ماشالا از صبح میری تا عصر! ... عصر هم میری تا ۱!

... دیگه چه تربیتی انتظار داری؟ ... همه وقت تربیتشون که با منه!

بابا نفسی از روی حرص کشید و گفت :

-بدهکارم شدیم؟!!

مامان : نه! ... ولی بچه به عاطفه و محبت هم نیاز داره! ... پول به اندازه کافی داریم! ... زیادترشم داریم.

بابا : من هرکاری میکنم برای شماهاست!

من و آنی همزمان گفتیم :

-ما این همه کار رو نمیخوایم!

بابا : باشه! ... پس از این به بعد نمیرم سرکار!

مامان : نمیخواه دیگه از اونور بوم بیفتی!

بابا : دیگه زیادی دارین حرف میزنین! ... من کارم همینه! ... سرمم شلوغه ... میخواین بخواین ... میخواین نخواین!

آنیتا : یعنی چی میخوایم بخوایم ، میخوایم نخوایم؟

بابا : یعنی یا اینطوری تحمل میکنید ، یا ...

مامان با عصبانیت گفت :

-یا چی؟

بابا دستشو مشت کرد و حرفی نزد و از اتاق خارج شد. بعد از لحظاتی دوباره به اتاق برگشت و گفت :

-قضیه این پسره چیه؟ ... میخواسته بیاد خواستگاری آنیتا که چی؟ ... فکر کردین نمیدونم ۶۰ تا دوست دختر اونور آب داشته که معلوم نیست چه بلایی سر هر کدوم آورده؟! ... چند تا بچه هم احتمالاً ازشون داره!

مامان با اخم گفت :

-این حرفا چیه میزنی؟ ... چرا رو خواهرزاده ی من عیب میداری؟ ... سیاوش اهل این چیزا نیست!

بابا : چطور برادر زاده ی من مشکل داره ، خواهر زاده ی سرکار نداره؟! ... گفتم میخواسته بیاد خواستگاری؟

مامان : بله ... ولی فعلاً که اکبر آقا قدغن کرده!

بابا پوزخندی زد و گفت :

-چی؟ ... اون مرتیکه قدغن کرده؟ ... اون کی هست که قدغن کنه؟ ... اصلاً قدغن کرده که کرده! ... به درک که کرده! ... چیزی که زیاده ، پسر! ... این پسره ی اجنبی آسمون جُل نشد ، یکی دیگه!

آنیتا متکا رو روی سرش گرفت و با انزجار گفت :

-بابا؟ ... بسه!

بابا هم با عصبانیت گفت :

-بابا و کوفت! ... بابا و مرض! ... همین که گفتم.

بعد از اتاق خارج شد و آنی هم زد زیر گریه و مدام غر غر میکرد. منم روی تخت نشسته بودم و نمیدونستم که باید چیکار کنم؟! ... رفتم بالاسر آنی تا ارومشم کنم ، ولی قبول نکرد و میگفت که میخواد تنها باشه. مامان هم بعد از یه ربع ، بیست دقیقه دوباره وسایلی خوابش رو آورد تو پذیرایی که با مخالفتِ بابا رو به رو شد و مجبور شد بره تو اتاق! ... بابا هم مدام تو اتاق میگفت :

-چیه؟ ... تقی به توقی میخوره اثاث کشی میکنی! ... یاد گرفتی فقط همین کارو کنی؟

مامان هم جوابی نمی داد. فقط به خاطر اینکه بحث بیشتر بالا نگیره و اوضاع از این بدتر نشه! ... اعصابم خورد بود ... شدیداً داشتم کلافه میشدم! ... حرصم از این درمیاد که چرا باید یه دوستی چندین و چندساله ، بهم بخوره و بابا و عمو اکبر بزنن به تیپ و تار هم! ... قربانی اصلی این ماجرا هم کسی نیست جز آنیتا! ... چرا باید وضعیت خوب ما که تا دو سال پیش انقدر خوب و صمیمی بودیم ، به اینجا بکشه؟ ... همه به زندگیمون حسودی میکنن! ... هنوزم کسی از ماجراهای داخل خونه خبر نداره و فکر میکنن که ما بهترین وضعیت رو از لحاظ مادی و معنوی داریم! ... ولی چه فایده که مادیات بحث اول شده و روح و عاطفه ای مثل سابق از جانبِ بابا نیست!

به اواخر آذرماه نزدیک شده بودیم و فقط یک ماه تا امتحانات پایان ترم مونده بود. از اون قضیه حدود ۲۰ روز میگذره و تو این مدت ، تلفنهای خاله طلعت و مامان و پادرمیونی های مامانجون و خاله طاهره و حتی تیمورخان هم باعث نشد تا بین بابا و عمو اکبر آستی بشه و سیاوش رو هم فقط تو دانشگاه میدیدم و همش میگفت تا با آیتا پیام بیرون و بشینه حرفاشو بزنه ، ولی باز پشیمون میشد و ازم میخواست چیزی بهش نگم تا مشکلی تو خونه براش پیش نیاد. خیلی به فکر آیتا بود و نمیخواست که کمترین اتفاقی متوجهش بشه. حتی چندبار میگفت که خواستگاری چیزی واسش نیومده؟ ... ولی تا میدید که خبری نیست ، خیالش راحت میشد و ازم میخواست تا حواسم بهش باشه و اونو در جریان اتفاقات بذارم. یه روز تو دانشگاه داشتیم میرفتم سر کلاس بادرامپور که شهناز اومد جلوم و با خنده گفت :

-هی خانم کجا کجا؟

برگشتم و با بی حوصلگی گفتم :

-سر کلاس!

شهناز ایشی گفت و ادامه داد :

-چرا کشتی هات غرقیدن؟ ... چته تو؟ ... یه ماهی میشه دمغیا! ... همشم میگی چیزی نیست!

-مشکل خانوادگیه!

شهناز : این چه مشکلیه که تو ازش چیزی نمیگی؟! ... خُب حرف بزن خودتو خلاص کن دختر!

داخل کلاس شدیم و شهناز ادامه داد :

-مگه من با تو حرف نمیزنم؟!

بی توجه روی صندلی ردیف آخر نشستم و گفتم :

-بیخیال شهناز ... حوصله ندارم.

شهناز : راجع به کی هست حالا؟

بعد با استرس گفت :

-راجع به سیاوشه؟

-نه ... یعنی چرا ... به اونم ربط داره ... اصل کاری بابامه!

شهناز با شیطنت گفت :

-بابات نمیداره با سیاوش ازدواج کنی؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم :

-مسخره! ... از اون حرفا بودا!

شهناز : خُب من که نمیدونم چه مرگته!

بادرامپور وارد کلاس شد و به محض اینکه وسایلش رو مرتب کرد ، گفت :

-یه برگه جلوتون بذارید واسه کوئیز!

شهناز زیر لب گفت :

-آه ... زنیکه ی کثیف! ... هر جلسه کوئیز میگیره از خودش! ... بزنم فکشو بیارم پایینا!

بعد زد به پهلوم و گفت :

-میگی چی شده یا نه؟

دستم از رو صورتم برداشتم و گفتم :

-نه!

شهناز : خُب حالا! ... اینطوری که دستتو برداشتی ، تموم رژ گونه هات پاک شد!

-چرا چرت و پرت میگی؟ ... من کی رژ گونه زدم؟

شهناز هم ریز خندید و گفت :

-به خدا اگه یه تار از موی سیاوشم کم بشه ، من میدونم و تو!

-خفه! ... چه سیاوشم سیاوشم میکنه واسه من!

شهناز : حسودیت میشه؟! ... یادته یه ماه پیش من رفتم ازش سؤال بپرسم ، قد و هیکلمون چه به هم می اومد؟

بادرامپور : اون آخر چه خبره؟ ... سؤالو بنویسید!

شهناز زیر لب گفت :

-خوبه حالا صدامون کمه خانم کیلیدا! ... برو یه صندلی اونورتر ، الان این گیر میده چرا چسبیدیم به هم! ... چی شد

پس؟

-چی میگی؟

شهناز : آه ... ماستِ وارفته ی اصلِ طالقونی تو!

-تو اصلاً به سیاوش نمیای! ... دلتو صابون نزن الکی! ... نامزد داره! ... قبلنم بهت گفته بودم.

شهناز : خُب گفتم که میخرمش!

دوباره زد به پهلوم و گفت :

-اصلاً نامزدش کدوم خریه؟

ناراحت شدم و خیلی رُک گفتم :

-خواهرم!

شهناز جا خورد و مدتی به من خیره شده بود. با منِ منِ گفت :

-خوا ... خوا ... خواهرت؟

-بله ... از بچگی نشون شدن این دو تا! ... تو این مدتی هم که سیاوش خارج بوده ، همش در ارتباط بودن! ... بهت گفته

بودم که نامزد داره!

شهناز سرشو پایین انداخت و با خونسردی گفت :

-باید خواهرتو ببینم!

-چی؟

بادرامپور داشت قدم میزد و به طرف ما اومد و نگاهی از روی تعجب انداخت و دوباره به جلوی کلاس رفت. زدم به پهلوی

شهناز و گفتم :

-چی میگی؟ ... فاصله ات یه صندلیه باهام! ... صداتو درست نمیشنوم!

شهناز : بعد از کلاس بهت میگم!

دیگه حرفی نزد و کلاس که تموم شد ، رفتم سراغش و گفتم :

-حالا بگو!

شهناز خیلی جدی گفت :

-من سیاوش رو دوست دارم! ... باید خواهرتو هم ببینم!

-منم گفتم که نامزد داره! ... نامزدشم خواهرمه!

شهناز : من این حرفا حالیم نیست! ... قبلاً خیلی از خواهرت نمیگفتی!

-یعنی چی؟

شهناز : همین که گفتم. من میرم خواستگاری سیاوش!

-چی؟ ... هیچ معلوم هست چی داری میگی؟

شهناز : همینی که هس. من سیاوش رو تعقیب کردم. اون روزی که تو نیومدی و سیاوش هم با ترم بالاییا کلاس داشت ، من تعقیبش کردم. فهمیدم خونه شون کجاست. میرم خواستگاریش!

-خیلی کارت اشتباه بود. مامان بابات چی؟

شهناز هم زهرخندی زد و گفت :

-نهنه که اصلاً نمیدونه چند روز در هفته کلاس دارم! ... باباهه هم نمیدونه دانشجویام یا نه! ... دختر کجای کاری؟! ... من با رفیقام دوره ای میرم بیرون ، اینا اصلاً نمیفهمن کجا میرم! ... خواستی یه بار میبرمت ببینیشون!

-فکر نمیکردم اینطوری باشی!

شهناز : اه اه ... تند نرو ... فکر نکن از اونایی ام که فکر میکنی! ... نخیر! ... من عزت نفس دارم و اینم بگم که واقعاً سیاوش رو دوست دارم. واسه همین میخوام برم خواستگاریش!

فکرم بیش از پیش مشغول شد و نمیدونستم باید چیکار کنم! ... انگار این آشنایی من با شهناز و استاد شدن سیاوش ، داشت کار دستمون میداد. واسه همین به سرم زد که بعد از دانشگاه برم پیش سیاوش و اونو در جریان بذارم. هرچی باشه ، سیاوش برام عزیزتر و مهمتر از شهنازه! ... این دختره ی احمق که عقل تو گلش نیست! ... یه وقت دیدی همین کارو که میگه ، انجام بده و ابروی خودشو بیره. واسه همین تصمیم گرفتم برم پیش سیاوش و بهش بگم که دور و برش چه اتفاقی داره میفته.

به مامان زنگ زدم و گفتم که کلاس جبرانی دارم و دیر میام خونه. از جلوی دانشگاه سوار تاکسی های آزادی شدم تا زودتر برسم. از آزادی هم تاکسی سوار شدم و خودمو رسوندم جلوی خونه حمید. آدرس خونه رو داشتم و بهشاد قبلاً بهم گفته بود. جلوی خونه رسیدم و با تمام استرس و درگیر بودن فکرم و اینکه واقعاً چرا و به چه هدفی اینجا اومدم ، انگشتمو به طرف زنگ در بردم و ته دلم پشیمون شدم و چند قدم از خونه فاصله گرفتم. تو دلم یاد آنی افتادم و دلم برای احساس پاکش و انتظار چند ساله اش سوخت و یادم افتاد که چقدر خواستگار رو تو این مدت رد کرده تا سیاوش بیاد و حالا که سیاوش همین جا بغل گوشمونه ، باید به همین راحتی از دستش بده و به خاطر بهم خوردن یه شراکت مسخره که هیچ ربطی به این دو تا نداره ، شب و روز غصه بخوره و گریه کنه. یه کم از دست سیاوش عصبانی بودم که چرا پا پیش نمیداره و عاقل و باطل تو خونه رفیقش نشست و انگار نه انگار!

تصمیمم گرفتم و رفتم جلوی در و با عزمی قوی زنگ رو زدم و حواسم نبود که چقدر روش فشار میدادم و تمام فکرم به آنیتا معطوف بود. با صدای آقایی حواسم پرت شد که میگفت :

-آهای چته خانم؟! ... مگه سر آوردی؟

تازه به خودم اومدم و گفتم :

-منزل آقای سحرخیز؟!

اون مرد هم گفت :

-بله ... خودم هستم.

صدای حمید بود. تا حالا باهش برخوردی نداشتیم و صداشو نمیشناختم. آب دهانمو قورت دادم و گفتم :

-بیخشید من با آقا سیاوش کار دارم!

حمید : بگم کی کارش داره؟ ... خبری چیزی شده که شما اومدی اینجا؟ ... اصلاً کسی نمیدونه سیاوش اینجاست! ... شما چیکاره شی؟

بعد پشت آیفن ، داد زد :

-سیاوش؟! ... بیا بین این خانمه چیکارت داره!

سیاوش اومد پشت آیفن و با صدایی گرفته گفت :

-آنوش؟! ... تو اینجا چیکار میکنی؟

-میشه پیام تو؟

در رو باز کرد و به محض اینکه جلوی خونه رسیدم ، سیاوش و حمید مات و مبهوت به من خیره شده بودن. بعد از دقایقی ، سیاوش با خنده گفت :

-سرکار عالی اینجا رو از کجا پیدا کرده؟!

لبمو گاز گرفتم و در حالی که سرم پایین بود ، گفتم :

-بهشاد بهم آدرس داد!

سیاوش هم نچ نچی کرد و گفت :

-مگه من بهشاد رو نیبیم! ... حالا چرا وایسادی؟! ... بیا تو!

بعد رو به حمید گفتم :

-دختر خالمه بابا! ... اینطوری نیگا نکن! ... این همون آنوش جوئه که واست گفتم.

حمید آهان بلندی گفتم و اضافه کرد :

-بیخشید تو رو خدا آنوش خانم! ... به جا نیاوردم! ... شرمنده که اولش بد صحبت کردم.

با تعجب گفتم :

-آنوش خانم؟

سیاوش خندید و گفت :

-اینم مثل من خلاصه میکنه اسمتو!

حمید با تعجب پرسید :

-مگه اسمشون آنوش نیست؟ ... آخ بیخشید! ... من نمیدونستم خانم ها هم اسمشون آنوشه! ... تا حالا فکر میکردم فقط آقایون آنوشن!

در حالیکه داخل خونه میشدم ، با همون حالت متعجب گفتم :

-ولی من اسمم آنوشکاست!

حمید خشکش زد و به چهره سیاوش که از خنده مرده بود ، نگاه کرد و گفت :

-تو بازم از این کارا کردی سیا؟ ... ۷-۸ ساله تو ژاپن به من داری میگی اسم دختر خاله ام آنوشه! ... حالا امروز باید از زبون خودش بشنوم که این طرز تلفظ مسخره ی تو بوده و اسمشون آنوشکا خانمه؟

سیاوش هم با شیطنت گفت :

-من خلاصه کردم! ... تو چرا دیگه خلاصه کردی؟ ... تو میگفتی آنوشکا!

حمید : خُب مردک من از کجا بدونم آنوشکا خانم بوده و آنوش خانم نبوده؟! ... البته بیخشیدا آنوشکا خانم! ... این سیاوش رو که می شناسید! ... یه کم خُل وضعه!

سیاوش : اسمشون آنوشکا خانم نیست! ... آنوشکاست ... در ضمن شما خودت انقدر ابله تشریف داری که یه بار نپرسیدی چرا میگم آنوش و چیز دیگه ای نمیگم! ... نکنه فکر کردی اسم واقعیش انوشیروانه! ... آره؟

هر سه خندیدیم و حمید هم با جدیت گفت :

-آره والا! ... اولش اینطوری فکر کردم.

دوباره زدیم زیر خنده و حمید هم که هول شده بود ، رفت تو آشپزخونه و گفت :

-ببخشید به خدا! ... من الان براتون چایی دم میکنم! ... این سیاوش دست از این مسخره بازپاش برنمیداره!

-نه خواهش میکنم! ... منم عادت دارم به این کاراش!

اومدم طرف سیاوش و زدم به پهلوش و گفتم :

-تو مثلاً مردی؟!

سیاوش هم با لبخندی گفت :

-چطور مگه؟ ... باید زن باشم؟ ... چی شده حالا؟

-میگی چی شده؟ ... سیاوش تازه میگی چی شده؟! ... یه ماهه خواهرم حال و روز درست حسابی نداره! ... خوبه تو

دانشگاه دارم همه چی رو بهت میگم و بازم به روی خودت نمیاری!

سیاوش چشمکی زد و گفت :

-میریم بیرون حرف میزنیم!

حمید با ظرف میوه ای اومد جلومون و گفت :

-ببخشید دیگه! ... خانمم فعلاً نیست و وضع زندگیمونم که مجردیه! ... شده مثل همون دورانی که ژاپن بودیم.

سیاوش در حالیکه یه سیب قرمز از تو ظرف برداشت و یه گاز بهش زد و دهانش پر بود ، گفت :

-تفاقاً بدم نیستا! ... شدیم همون پت و متی که تو جاپن بهمون میگفتن!

-جدی؟! ... شما پت و مت بودین؟

سیاوش : آره بابا ... کجای کاری؟ ... من پت بودم و حمید مت! ... من همش فکر میکردم و حمید همش خرابکاری!

حمید : برعکس نگفتی؟

سیاوش : نه ... کاملاً درسته!

چند دقیقه گذشت و حمید چایی آورد و همش تعارف میکرد که بخوریم و بعد از هر جمله ، معذرت خواهی میکرد که

اونطوری با من حرف زد و سیاوش هم همش به جای من میگفت اشکالی نداره و راحت باش!

تقریباً نیم ساعتی رو اونجا نشسته بودم که آرام گفتم :

-سیاوش؟ ... مثل اینکه یادت رفته ها! ... من کارت داشتم. دیرم شد!

سیاوش خودشو روی مبل تکونی داد و در حالیکه چابیش رو تو نعلبکی میریخت ، گفت :

-مرد ابرونی همیشه باید چایی رو مدل ابرونی بخوره! ... چه تو ایران باشه ، چه جاپن!
چایی رو که خورد ، از جاش بلند شد و گفت :

-حمید جون! ... من شام میرم خونه خاله ام ... تو هم یه فکری به حال خودت بکن!
حمید هم با قیافه ای اخمو گفت :

-امر دیگه که نداری؟

سیاوش : چرا ... میخواستم بگم حتماً بعد از پختن غذا ، زیر گاز رو خاموش کن!
حمید : خُب! ... دیگه؟

سیاوش دستی به چونه اش کشید و گفت :

-حتماً سعی کن برای نوشیدن ، از آب استفاده کنی! ... دکتر میگن بهترین نوشیدنی در جهان!

حمید با حالت مسخره ای سر تکون میداد و من میخندیدم. سیاوش ادامه داد :

-در ضمن ... نکته سوم رو هم متذکر میشم که شما جای من رو هم بنداز و اون متکای پنبه رو برام بذار ... من عادت دارم زیر سرم سفت باشه ... خوشم نمیاد پَر بذارن زیر سرم! ... مور مورم میشه!
دیگه حمید هم خنده اش گرفته بود و یه دونه زد به پشت سیاوش و بعد از خداحافظی از اونجا اومدیم و سیاوش هم یه دربست گرفت و رسیدیم خونه.

اومدیم خونه و مامان طبق معمول تو آشپزخونه بود و من رفتم جلو و سلام کردم. مامان هم اخماش تو هم بود و به زور جوابمو داد. سیاوش با صدای بلندی گفت :

-سلام بر اهل خاندانِ عالمی!

بعد به طرف آشپزخونه اومد و در حالیکه مامان با تعجب بهش نگاه میکرد و آنی هم با سرعت خودشو به پذیرایی رسونده بود ، ادامه داد :

-بی تو گر باشم در این دنیا

نغمه را بفروش به هر نرخ و بها

جان هر کس با همین نغمه تر است

نغمه بهانه بود ، دل کجاس ای بی وفا؟

آنی اخم کرد و روی مبل نشست و حرفی نزد. مامان به طرف سیاوش اومد و با سردی گفت :

-خوبی خاله؟! ... حالا به ما میگی بی وفا ، آقای باوفا؟!

سیاوش به روی خودش نیورد و با لحن صمیمی ادامه داد :

-چاکر طنز جومونم هستیم دربار! ... آخه میگن در رو باز بذاری ، بیشتر ارج و قرب داری! ... اینطوری میفهمن که تو سختی ها چند مرده حلاجی!

مامان : آره ... سختی ها که فعلاً به ما رو آورده!

سیاوش : نترس طنز جون! ... تموم میشه! ... این مدت هم که سر نزدم ، به دل نگیر! ... خواستم ریکآوری بشید!

به آیتا نگاه کردم که داشت حرص میخورد و دندوناشو رو هم فشار میداد. مامان رو به من گفت :

-پس کلاس جبرانی داشتی؟!

منم حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم. سیاوش گفت :

-آره بابا بچه ام کلاس فوق العاده داشت! ... کلاس جبرانش خیلی باحال بود. تو کلاشش فرق بین اسم انوشیروان و آنوشکا رو فهمید! ... تو کلاس درسی امروزمون ، یه نفر فهمید که آنوش مخفف آنوشکا هم هست و فقط به انوشیروان ربط نداره!

خنده ام گرفت و مامان هم لبخندی زد و سعی کرد زیاد نخنده! ... حالا من نمیفهمم اگه با بابا مشکلی داره ، به سیاوش بیچاره چه ربطی داره؟! ... سیاوش هم ادامه داد :

-اونور میدون چه خبر؟

بعد روشو به طرف آنی کرد و گفت :

-بعضیا مثل اینکه تحمل صبر ندارن و سریع جا میزنن!

آیتا بلند شد و با حرص گفت :

-بعضیام پشت سرشو نگاه نمیکنن و میذارن میرن!

به طرف اتاق رفت که سیاوش گفت :

-بعضیا الان اینجان و حاضرین خروار خروار محبت نثار بعضیا کنن! ... شاعر اینجور وقتا میگه :

تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظه ات می کشاند به سویی

نسیم هزار آرزوی فریبا

آنی دستشو به دیوار گرفت و حرفی نزد. مامان اومد جلو و گفت :

-بیا بشین برام همه چی رو تعریف کن!

سیاوش نشست و در حالیکه جوراباشو در می آورد ، با عشوه گفت :

-چی میخوای واست بگم طنناز جون؟

مامان بهش اخم کرد و گفت :

-الان جدی ام ... جدی حرف بزن!

سیاوش : آخه ناف من یکی رو با شوخی بریدن! ... چیکار کنم که نمیتونم جدی باشم؟

مامان : من میخوام جدی باشی ... پس جدی باش!

سیاوش هم دستاشو گذاشت زیر چونه اش و گفت :

-باشه ... جدی جدی!

من و مامان خندیدیم و آنی هم برگشت و در حالیکه لبخندی روی لبهاش بود ، باعث شد تا سیاوش بگه :

-آخ جون خندید! ... بین شاعر چقدر دوستت داره که میگه :

آسمان همچو صفحه دل من

روشن از جلوه های مهتابست

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوشتر از خوابست

آنیتا دوباره روی مبل نشست و گفت :

-خوبه حالا! ... باز به روش میخندی ، پر رو میشه! ... چه طبع شاعریشم سریع گل میکنه! ... همیشه هم تو آستینش یه

شعر از فروغ و فریدون و پروین داره!

سیاوش دستاشو به اطراف باز کرد و گفت :

-من همیشه پر رو بودم! ... در ضمن عاشق این سه تا شاعر هم بودم و هستم و خواهم بود!

در همین لحظه صدای زنگ در اومد و من رفتم طرف آیفون و دیدم آرش منتظر وایساده.

مامان : کیه مادر؟!

-آرشه!

سیاوش : همچین میگی آرشه انگار غول سه سر دیدی! ... خُب داداشته دیگه! ... مگه یه داداش بیشتر نداری؟ ... در رو واسش باز کن ، چایید بچه اون پایین!

در رو باز کردم و آرش اومد بالا و به محض اینکه سیاوش رو دید ، گفت :

-سلام آقای مفید!

سیاوش هم ابرویی بالا داد و گفت :

-سلام علیکم خواهر! ... چطوری همزاد؟

آرش با اخم گفت :

-بعداً باهات کار دارم! ... پنهونی از من معلوم نیست چه قرار مدارایی میدارین شماها!

سیاوش خیاری از تو ظرف میوه برداشت و باهانش مشغول بازی شد و گفت :

-خیالت تخت اخوی! ... من فعلاً قراری با کسی ...

بعد به چهره آنی نگاه کرد و گفت :

-دارم!

من و آنی خنده مون گرفت و آرش هم با همون حالت سردش ادامه داد :

-مامان بیا بریم کارت دارم!

مامان : کجا بیام؟

آرش رفت تو اتاق و مامان هم دنبالش رفت. منم به گوشیم که پیام اومده بود ، نگاهی کردم و دیدم شهناز پیام داده :

-سلام آنوش! ... امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی. امروز یه کم تند رفتم. ببخشید! ... ولی من با اجازه ات هنوز رو حرفم هستم!

تازه فهمیدم واسه چی با سیاوش کار داشتم و حالا که فکرشو میکردم ، میدیدم اصلاً همیشه اینجا از این موضوع چیزی بگم و صبر کردم تا دوباره فرصت مناسبی پیش بیاد و بتونم حرفامو بهش بزنم. باید سیاوش رو از افکار شهناز متوجه کنم و این وسط برای به هم نخوردن آینده خواهرم ، تلاش کنم.

چند دقیقه که گذشت ، تلفن خونه به صدا در اومد. فوراً گوشی رو برداشتم و صدای بهشاد می اومد که با عجله میگفت :

-خاله؟ ... آنوشکا؟ ... آیتا؟ ... کدومتونید؟

-الو بهشاد؟ ... چیه؟ ... چرا انقدر هولی؟

بهشاد : بیاین من دست تنهام! ... به بیتا هم خبر دادم. مامانجون حالش بد شده! ... بیاین بیمارستان ...

بهشاد زود تلفن رو قطع کرد و منم به بقیه خبر دادم. همه هول برشون داشت و زود حاضر شدیم و با ماشین آرش به طرف بیمارستان حرکت کردیم. گویا آرش هم قرار بوده در مورد قضیه سیاوش و آیتا صحبت کنه و داشته مقدمات حرفاشو تو اتاق به مامان میزده ، چون چند بار تو مسیر به سیاوش و مامان گفت که بعداً کار دارم باهاتون.

تو مسیر مدام شماره بهشاد رو میگرفتم و یا در دسترس نبود ، یا جواب نمیداد. با عجله خودمونو به بیمارستان رسوندیم و از مسؤل اونجا در مورد مامانجون پرسیدیم و اونم گفت که بریم اورژانس. فوراً خودمو به اورژانس رسوندم و سیاوش و آرش جلوی من داشتن حرکت میکردن. به محض اینکه رسیدیم ، بهشاد و خاله طلعت با بیتا اونجا بودن و سیاوش گفت :

-سلام ... چی شده؟!

رنگ بهشاد کمی پریده بود و نفس عمیقی کشید و گفت :

-سلام ... خدا رو شکر به خیر گذشت! ... سخته رو رد کرد!

خاله طلعت اومد جلو و خواست به سیاوش چیزی بگه ... ولی فقط دستاشو مشت کرد و حرفی نزد و با اخم به سیاوش نگاه کرد. بعد از یکی دو دقیقه سر جاش نشست و آروم گفت :

-بار آخرته از خونه میذار میبری پسره ی گنده بک!

سیاوش هم چیزی نگفت و روی صندلی نشست. منم از بیتا جزئیات رو پرسیدم و اونم گفت که با عجله خودشونو به بیمارستان رسوندن و بهشاد هم نزدیک بوده از هولش ، وسط راه تصادف کنه. خلاصه کلی بدبختی داشته تا مامانجون رو برسونه اینجا. رفتم جلوی بهشاد و گفتم :

-مرسی که رسوندیش! ... اگه تو نبودی ، معلوم نمیشد چه بلایی سرش می اومد.

بهشاد : بیخیال ... فقط از این خوشحالم که بالاخره یه جا به درد خوردم.

-این چه حرفیه؟ ... کارت عالی بود ... حالا چرا گوشیتو جواب ندادی؟

بهشاد با تعجب به جیب شلوارش دست زد و گفت :

-آخ آخ ... تو ماشین جا مونده! ... شرمنده ... میرم الان میارمش.

بعد از اینکه بهشاد رفت و کمی آرام شده بودیم ، خاله طلعت زد زیر گریه و دستاشو به طرف سقف گرفت و گفت :

-خدایا؟! ... چرا منو نمیکشی راحت کنی؟

رفتم طرفش و شونه هاشو تکون دادم و گفتم :

-اوا خاله؟ ... طوری نشده که! ... مامانجون که خوبه.

خاله طلعت : میدونم خوبه ... ولی این دو تا خیر ندیده چی؟ ... اینا گذاشتن من خوب باشم؟

به سیاوش اشاره کرد و منظورش با بهشاد هم بود. سیاوش هم حرفی نزد و از جاش بلند شد. آرش جلوشو گرفت و گفت :

-بیا بریم باهات حرف دارم.

با سیاوش راه افتادن و از ما دور شدن.

-خاله چیزی نیست! ... ایشالا که درست میشه.

مامان و آنی خودشونو رسوندن به ما و اولش فکر میکردن خاله داره برای مامانجون گریه میکنه. بعد که یه کم گذشت و جریان رو گفتیم ، خیالشون کمی راحت شد و روی صندلی نشستن.

خاله طلعت : نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که این پسرا منو انقدر حرص میدن؟!

بیتا : آرام باش مامان ... پسران که سر به راهن! ... شما زیاد بهشون گیر میدی!

من و بیتا داشتیم دلداریش میدادیم و دست و بازوشو گرفته بودیم و آرومش میکردیم.

خاله طلعت : من چیکارشون کردم؟! ... بد کردم گذاشتم بره خارج درس بخونه؟ ... بد کردم اون یکی رو آزاد گذاشتم و حالا میذاره میره؟

مامان : آرام باش خواهر ... چیزی نیست که! ... ایشالا تا چند وقت دیگه همه چی درست میشه.

بهشاد که خودشو به جمع رسونده بود و از حرفای خاله حرصش گرفته بود ، با غیظ گفت :

-من شما رو حرص میدم یا شما منو؟!

بیتا به بهشاد اخم کرد و گفت :

-بسه دیگه ... مگه نمیبینی حالش بده؟

مامان رو به خاله گفت :

-میشه مامانو دید؟

خاله طلعت : آره ... تو همین اتاقه.

بعد به در اشاره کرد و مامان و آنی رفتن تو. منم باهاشون رفتم و دیدم مامانجون روی تخت دراز کشیده و به سختی نفس میکشه. مامان دلش طاقت نیاورد و از گوشه چشمش ، اشکی سر خورد و رفت روی تخت نشست. دستهای مامانجون رو گرفت و آروم گفت :

-مامان؟ ... بیداری؟!

مامانجون چشماشو به سختی باز کرد و گفت :

-محمد؟ ... محمد؟

آنی : داره اسم باباجونو صدا میکنه.

-مامان بذار راحت باشه ... اذیتش نکن.

مامان به دستهای مامانجون بوسه ای زد و گفت :

-اذیت نمیکنم مامان ... بخواب.

مامانجون چشماشو به من دوخت و گفت :

-این نوه ی خوشگلمم که اینجااست!

سرمو پایین انداختم و آروم دستاشو گرفتم. دستامو به گرمی فشار داد و گفت :

-الحق که تو و بهشادم چه به هم میان ... طقلی پسرمن این همه زحمت کشید منو رسوند اینجا ... خدا خیرش بده!

آب دهانمو از خجالت قورت دادم و مامان ادامه داد :

-سعی کن زیاد حرف نزن مامان ... برات خوب نیست ... آروم باش ... بخواب تا حالت جا بیاد.

در همین لحظه پرستار وارد شد و با لحنی جدی گفت :

-خانما اینجا اورژانسه! ... لطفاً سکوت رو رعایت کنید. بقیه بیمارا هم هستن. بفرمایید بیرون میخوام بهشون سرم بزنم.

ما هم بیرون اومدیم و به محض خروجمون ، خاله طاهره و تیمورخان رو دیدیم که تو سالن وایسادن. خاله طاهره هم مدام غر غر میکرد و میگفت :

-آخه اینجا کجاست مامانو آوردین؟ ... به اینجا میگن بیمارستان؟ ... نمیگین بهش نمیرسن؟!

بهشاد : مهم اینه که زود رسیدیم ... وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد!

خاله طاهره : حالا همچین میگی رسیدیم خاله جون! ... خُب معلومه دیگه! ... آمبولانس آوردت!

از این حرفش ناراحت شدم و خیلی تند گفتم :

-نخیر خاله خانم! ... آقا بهشاد لطف کرد و مامانجونو رسوند!

خاله طاهره ابرویی بالا داد و با عشوه گفت :

-ماشالا به آقا بهشاد!

تیمورخان اومد جلو و دست بهشاد رو گرفت و بردش کنار سالن تا باهاش حرف بزنه. خاله طلعت هم دوباره ابراز تأسف کرد و همش میگفت که چرا نباید پدر من و بهشاد اینجا باشن و با هم قهر باشن؟! ... مامان هم بهش اشاره کرد تا کمتر در این مورد حرف بزنه و بهونه دست تیمورخان و خاله طاهره نده.

یک ساعتی نشستیم و با هم حرف میزدیم که دکتر همراه آرش و سیاوش اومد و گفت :

-خُب! ... شما سه نفر دخترش هستید؟

سیاوش که انگار حالش بهتر شده بود ، گفت :

-خواهر هستن دکتر!

دکتر به پرونده نگاهی کرد و گفت :

-یعنی دخترش نیستن؟

سیاوش : نه آقای دکتر ... شایعه شده ركب خورده مامانجونم!

دکتر جدی گفت :

-چرا؟ ... مگه چی شده؟

من و بیتا فقط داشتیم میخندیدیم و آرش اومد وسط حرف دکتر و گفت :

-این پسرخاله من یه کم مُخَسِش تاب برمیداره دکتر ... شما به کارتون برسید ... این سه تا خواهر هستن ولی دختر مادربزرگمم هستن.

دکتر : هوم! ... پس این آقا بذله گو هستن!

سیاوش : نخیر دکتر ... سیاوش مفید هستم.

دکتر لبخندی زد و گفت :

-سیاوش مفید با مدرک جوک از دانشگاه ...

سیاوش : نیشیمورا آلورز جاپن!

این بار همه خندیدن و دکتر وارد اتاق شد و نگاهی به مامانجون انداخت و رو به پرستار گفت :

-چطوره؟

پرستار با استرس گفت :

-درجه حرارت که خوبه!

سیاوش کنار من و بیتا وایساده بود و آروم گفت :

-پرستاره داره امتحان میده؟!

من و بیتا آروم خندیدیم و دکتر ادامه داد :

-افت فشار نداشته؟

پرستار دستی به مقنعه اش کشید و گفت :

-فشار؟ ... فشارسنج گرفتیم ... یعنی فشارشو با فشارسنج گرفتیم ... نه نه ... الان که خوبه!

سیاوش : الهی ... ناز بشی ... چه استرسی رو داره تحمل میکنه! ... یه کم از این استرساتو بده من تحمل میکنم!

آنی زد به پهلوی سیاوش و گفت :

-لازم نکرده!

آرش به آنی اخم کرد و چیزی نگفت. سیاوش هم رو به آرش گفت :

-حق داره خواهرت خُب! ... من جوون که هستم ... خوش تیپ که هستم ... پولدار که هستم ... تحصیلکرده و استاد

دانشگاه که هستم ... سیاوش مفید که هستم ... پسر یه خانواده با اصل و نسب که هستم ... صاحب ...

آرش : آه ... بسه دیگه!

من و بیتا و آنی زدیم زیر خنده و خاله طلعت هیسی گفت و دکتر هم لحظاتی به ما خیره شد و ادامه داد :

-نوار قلب؟!

پرستار نوار قلب رو به دکتر داد. دکتر نگاهی بهش انداخت و سیاوش اومد جلو و گفت :

-دکتر یه سؤال فنی داشتم؟!

دکتر در حالیکه سرش تو کار خودش بود ، گفت :

-پیرس جانم!

سیاوش : ای قربونتون برم من که انقدر با محبتید.

لبخندی گوشه لبهای دکتر اومد و سیاوش ادامه داد :

-میشه منم نگاهی بهش بندازم؟!!

دکتر از زیر عینکش به سیاوش نگاهی کرد و گفت :

-مگه بلدی؟

سیاوش خنده ای کرد و گفت :

-پس چی دکتر؟ ... من خودم جاپن که بودم ، هر روز از این نوارا میگرفتم با رفیقام!

آرش : با رفیقت نوار میگرفتی چیکار؟

سیاوش : یه خانمی بالاسرمون مینشست!

همه بهش خیره شدیم که ادامه داد :

-منظورم خونه ی بالاسرمونه!

همه خندیدن و ادامه داد :

-آره خلاصه ... جونم براتون بگه که این خانمه هر روز قلبش درد میگرفت ... چشماش آلبالو گیلاس میدید ... رنگشو که

نگو! ... شده بود عین لبو! ... صداش که فقط به درد جنگ و دعوای دو تا خروس بی محل می خورد ... از این عصا گنده

ها داشت عین مامانجون!

خاله طلعت باز نچ نچ کرد و مامان هم با اخم به سیاوش نگاه کرد. سیاوش بی توجه به اونا ادامه داد :

-خلاصه که من هر روز واسش نوار قلب میگرفتم ... دیگه حفظ شدم چی به چیه.

دکتر نوار قلب رو به سیاوش داد و سیاوش هم نگاهی متفکرانه انداخت و ادامه داد :

-عجب چیزیه ها!

دکتر : چطور؟

سیاوش : فکر کنم نتهای ملودیش خیلی روانیه! ... لامصب دست هرچی باخ و موزارته از پشت بسته! ... چقدر گام بالا

داره ... اصلاً این یه تیکه که تو چاله چوله افتاده واسه خودش شاهکاریه! ... خواسته ریا نشه!

دکتر هم همراه بقیه می خندید و سیاوش نوار قلب رو به دکتر داد و گفت :

-دکتر این خدمت شما! ... ما رو به خیر و شما رو به سلامت! ... ما کی از این چیزا میدونستیم که شما به ما قالبش کردی؟

دکتر : خودت گفتی بدم بهت!

سیاوش : من شکر خوردم ... حالا من یه چی گفتم ، شما چرا گوش کردی؟

خاله طاهره : حالا دکتر ... جدا از این حرفا ، حال مادرم چطوره؟

سیاوش : خوبه خاله جون!

آرش : کسی از شما سؤال نکرد!

دکتر : عرضم به حضورتون که ...

سیاوش : مشکل عروق نداره!

دکتر : بله درست میگن ایشون ... و اینکه ...

سیاوش : مشکل اوهره هم نداره!

دکتر : اینم درسته ... راستش ...

سیاوش : یه کم ترسیدن!

من و آئی و بیتا از خنده اشکمون دراومده بود و دکتر ادامه داد :

-بله ... این یکی هم درست میگن. مثل اینکه بلدید ها!

سیاوش : من که گفتم دکتر ... شما باور نکردی!

دکتر : بله میگفتم ... ایشون مشکل ...

سیاوش دستاشو به هم زد و گفت :

-خاصی ندارن!

دکتر : البته یه مشکل دارن!

همه یک صدا گفتیم :

-چه مشکلی؟

مامانجون داشت ناله میکرد و خودشو روی تخت می غلتوند که دکتر گفت :

-یه کم رگهای قلبشون متورم شده و باید بیشتر از این مراقب باشن!

سیاوش : اون که حله دکتر جون ... خیالت راحت ... منم دارم به بهشاد می پیوندم به زودی. ایشالا که ماشالا میشه مامانجونم! ... چون ما دو تا پیششیم.

همه خندیدیم و بهشاد گفت :

-ولی من سر جهازی اون خونه ام! ... گفته باشم!

سیاوش : چیه؟ ... حسودیت شده میام اونجا؟

خاله طلعت : بیخود بیخود ... جفتون میان خون تون!

بهشاد پوزخندی زد و گفت :

-کدوم خونه؟

خاله طلعت بهش اخم کرد و گفت :

-خونه پدریت! ... همین که گفتم!

سیاوش به بهشاد اشاره کرد که حرفی نزنه و منم فقط حرکات بهشاد رو که داشت حرص می خورد ، می پاییدم. مامانجون هم به ارومی از رو تخت بلند شد و ناله کرد :

-چرا نمیریم خونه؟

سیاوش : قربونت برم مامانی! ... بیا کولت کنم!

مامانجون آرام زد تو گوش سیاوش و گفت :

-ای پدر سوخته! ... چه مرگته باز اینجا رو گذاشتی رو سرت؟

سیاوش : من نوکرتم به مولا! ... فردا میخوام بیرمت پیش رفیقام تو دانشگاه ببینت!

مامانجون : رفیقاتو میخوام چیکار؟!

سیاوش در حالیکه کفش پای مامانجون میکرد ، گفت :

-آخه رفیقام خیلی مشتاقن شما رو ببینن.

مامانجون : کی آن؟ ... چیکاره حسنن؟

سیاوش : یه مشت آدم مهندس و دکتر و استاد دانشگاه ... چیز مهمی نیستن!

همه خندیدم و پرستار هم نتونست جلوی خودشو بگیره و خندید. مریضای تو اتاق هم داشتن به حرفای سیاوش میخندیدن. مامانجون دوباره آروم زد تو گوش سیاوش و گفت :

-پدرسوخته! ... من و چه به دکتر و مهندس و استاد دانشگاه؟!

سیاوش : ای بابا مامانی! ... گفتم مهندس و دکتر و استاد دانشگاه! ... شما از همین اول بازی داری جر میزنی! ... داری میگی دکتر و مهندس و استاد دانشگاه!

آرش با حالت کلافه گفت :

-کی دست از این مسخره بازیات در می آری تو؟

سیاوش در حالیکه مامانجون رو به بیرون می برد ، گفت :

-وای آرش جون! ... تو که انقدر بی حوصله نبودی عزیزم! ... وقتی شما خواهرتو به ما بدی!

آرش : به من چه؟!

سیاوش : فعلاً که تو نخود آشی همزاد!

آرش : وقتی بابام راضی نیست چیکار کنم؟

سیاوش : فکر کردی بابای من راضیه؟! ... همچین میگه انگار من خودم راضی ام! ... منم راضی نیستم. آقا رو باش!

همینطور که می خندیدم ، گفتم :

-خدا نکشتت سیاوش!

سیاوش دستاشو رو به سقف گرفت و گفت :

-الهی آمین!

در همین لحظه ، دستاش از مامانجون جدا شد و مامانجون آروم خورد به در و با عصاش زد تو سر سیاوش و قبل از اینکه چیزی بگه ، سیاوش با لهجه مامانجون گفت :

-پدرسوخته!

کل آدمایی که اونجا بودن از خنده غش کردن و ما هم خنده کنان و با شوخی های سیاوش ، از بیمارستان بیرون اومدیم و مامانجون هم سوار ماشین بهشاد شد و گفت :

-نمیخواه کسی دنبالم بیاد ... من خوب خوبم! ... این آزمایشای کوفتی هم که میگه چیزیم نیست!

بعد انگشتشو به طرف بهشاد گرفت و گفت :

- عزیز دلم منو آورده ... اونم منو میبیره! ... خداحافظ

اینو گفت و در ماشین رو بست و بهشاد هم با همه خداحافظی کرد و رفت.

بعد از اینکه بهشاد و مامانجون رفتن ، سیاوش هم تو عمل انجام شده قرار گرفت و مجبور شد به خونه شون برگرده. با اشاره چشم ازش خواستم بیاد طرفم تا باهاش صحبت کنم. اومد کنار و گفت :

-چی شده؟ ... چرا همه امشب به من علاقه وافری پیدا کردین؟

-خودتو لوس نکن! ... یه موضوع مهمیه که باید بهت بگم.

سیاوش : آه آه ... نکنه تو رقیب آنی ای؟

بدون حرفی نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت :

-نه مثل اینکه از تو بخاری بلند نمیشه! ... پس رقیب خوبی نمیشی.

زدم به بازوش و گفتم :

-گمشو مسخره! ... یه دقیقه ساکت میشی من حرف بزنم؟

سیاوش دست به سینه وایساد و گفت :

-بفرمایید بانو ... ولی شانس بیار مامانتینا چیزی نفهمن! ... مخصوصاً آنی!

این بار جفتمون خندیدیم و بعد از لحظاتی گفتم :

-سیاوش؟! ... یه چیزی نگرانم کرده. یه خطری متوجهته!

سیاوش حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت :

-آخر ترمی درس زیاد خوندی؟

-چطور؟

سیاوش : راستی چند واحد داری این ترم؟

-۱۸ تا!

سیاوش : اونوقت چند روز در هفته میری دانشگاه؟

-الان وقت این سؤالاست؟!

سیاوش به بقیه نگاهی کرد و دستی تکون داد و گفت :

- الان تموم میشه ... باشه اومدیم.

بعد رو به من گفت :

- خُب تو بگو چند روز میری تا بهت بگم؟!

- ۴ روز!

سیاوش چند قدم برداشت که گفتم :

- کجا میری؟

سیاوش در حالیکه دستاش به طرف اورژانس بود ، گفت :

- خُب ۴ روز در هفته داری میری دانشگاه ... ترم اولتم هست که میری دانشگاه ... درساتم که سنگینه تو دانشگاه ... تازه یکیشو که با من داری و اوایلا ...

بعد دماغشو خاروند و گفت :

- دقت کردی آخر این جمله دانشگاه نداشت؟! ...

منم زدم زیر خنده و سیاوش ادامه داد :

- امتحاناتم نزدیکه و بازم باید بری دانشگاه! ... معلومه که قیافه ات عین کبک سه ساله ی جزایر قناری میشه دیگه! ... باید به دکتر بگم اون دستگاه فشارسنجشو بهم بده تا فشارتو بگیرم همشیره! ... پاک تاب برداشته مُخِت که داری این حرفا رو بهم میزنی!

با حالت عصبانی دستامو به کمرم گرفتم ... ولی بازم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده و همین باعث شد تا آنی و آرش بیان طرفمون.

آرش : چی میگی به همدیگه؟

سیاوش : من چمیدونم چی میگه این خواهرت! ... با این حرف زدنت!

آنی : مگه چی گفته؟

سیاوش ادامو درآورد و گفت :

- میگه خطری در کمینمه!

بهش اخم کردم و خیلی بهم برخورد. براش دهن کجی کردم و رفتم سمت ماشین آرش و همینطور که از بقیه خداحافظی میکردم ، رو به سیاوش گفتم :

-یادت باشه چی بهت گفتم آقای مسخره! ... یه کم تو زندگی جدی باش.

سیاوش چشمکی زد و بعدش به طرف دفتر آژانس بیمارستان رفت و چند دقیقه دیگه برگشت و گفت :

-مامان؟ ... بیتا؟ ... بیاین بریم ، آژانس گرفتیم.

تیمورخان اومد جلو و در حالیکه یه سیگار گوشه لبش بود ، گفت :

-من میرسونمتون سیاوش جون ... چرا زحمت میدی عمو؟

سیاوش : نه مرسی دیگه تیمور جون جون! ... من که عموت نیستم قریبون اون موهای رنگ کرده ات برم که یه شیویدش

سیاهه ، یکیش زرد ، یکیش سفید! ... این جدیداشم که ماشالا رنگ باقالی میده! ... شما برو تو ماشین یه وقت تو این

سرما میچای! ... دلت به حال اون رامتین جون بسوزه که بی پدر میشه ها! ... البته دور از جون رامتین جون!

تیمورخان به همراه بقیه خندید و لپ سیاوش رو کشید و آروم گفت :

-ای شیطون!

سیاوش هم با حالت مسخره ای گفت :

-ای جان ... ای جان!

همه خندیدن و خاله طاهره نگاهی به تیمورخان کرد و گفت :

-راست میگه عنایت! ... بیاین با ما بریم خواهر!

خاله طلعت با حالت تعارف گفت :

-نه ... دستت درد نکنه خواهر.

سیاوش به طرف ماشین رفت و آرش بازو شو گرفت و گفت :

-ماشین هست دیگه ... چرا تعارف میکنی؟

سیاوش : تعارف کجا بود؟ ... خوب نیست دوماه سرخونه بشم!

لبخندی زد و سوار شد. بیتا و خاله طلعت هم سوار شدن و همون لحظه ، تیمورخان و خاله طاهره هم خداحافظی کردن

و رفتن. آرش هم ما رو به خونه رسوند و تو راه همش از سیاوش و کارای بابا و عمو اکبر حرف میزد و آنی هم سرشو به

شیشه ماشین تکیه داده بود و بیرون رو نگاه میکرد. منم تو دلم خدا خدا میکردم که دوباره امشب بحثی تو خونه پیش

نیاد و به خیری و خوشی بگذره! ... از طرفی قضیه شهناز هم داشت حرص منو در می آورد و باید به این سیاوش بی

خیال یه جور یه بفهمونم که چه اتفاقی قراره بیفته!

رسیدیم خونه و چراغها روشن بود. صدای بابا می اومد. تا وارد خونه شدیم ، صدای بابا رو شنیدم که میگفت :

-من الان نمیتونم ... درگیری دیگه! ... حالا بذار واسه بعد.

هر سه وارد شدیم که بابا با عجله گفت :

-تماس می گیرم حاجی ... باشه باشه ... خداحافظ

کفشامو تو جاکفشی گذاشتم و سلامی کردم و وارد اتاق شدم. بابا هم خطاب به سه تامون گفت :

-کجا بودین شماها؟

مامان : هیس! ... چه خبرته؟ ... مامان حالش بد شد ، رفتیم بیمارستان!

بابا : چرا به من نگفتین؟

مامان : شما مگه از ما خبری میگیری که ما بگیم؟

بابا : من که گرفتارم ... شما که میدونی!

مامان : بله متوجهم! ... چه عجب! ... امشب زود تشریف آوردین!

بابا : باز شروع کردی خانم؟ ... جلسه نداشتم دیگه! ... ایشالا فردا میرم جلسه.

مامان : ما که بخیل نیستیم! ... تا باشه از این جلسه ها.

بابا : فکر میکنی جلسه نمیرم؟

مامان با حالتی که میخواست مثلاً خونسرد باشه ، گفت :

-نه ... چرا باید همچین فکری کنم؟

آنی در رو بست و با حالت کلافه ای رفت روی تخت دراز کشید و گفت :

-دیگه تحمل ندارم!

آروم گفتم :

-تحمل چی رو؟

آنیتا : این بحثای الکی پلکی رو! ... یه روز مامان بهش میپره ... یه روز خود بابا پیله میکنه! ... مسخره ست! ... قبلاً از

این بحثا ما نداشتم! ... کل عالم و آدم به زندگی ما حسودیشون میشد.

-حالا هم میشه.

آنی پوزخندی زد و گفت :

–آره ... اما اون در ظاهره ... ولی خودمونو که نمیتونیم گول بزنین!

–درست میشه!

سرمو روی متکا گذاشتم و آنی هم دراز کشید و در حالیکه چشمکی بهم میزد ، گفت :

–به سیاوش چی گفتی؟

سرمو برگردوندم و پشت بهش شدم و گفتم :

–چیز خاصی نبود!

اومد روی تختم نشست و دستاشو گذاشت روی سرم و موهامو نوازش کرد. بهش خیره شدم و زل زد تو چشمام. لبخند

زد و گفت :

–خواهری؟

–باز خودتو لوس کردی؟! ... هر وقت به من نیاز داری این طوری حرف میزنیا! ... فکر نکن نمی فهمم!

آنی هم چهره اش تغییری نکرد و ادامه داد :

–خواهری جونم؟! ... بگو چی گفتین به هم؟

–گفتم که ... هیچی!

آنیتا : پس چی میگفت که خطری متوجهشه!

–چیز خاصی نیست ... گفتم حواسش به اطرافش باشه که یه وقت اتفاق خاصی نیفته. دور و برمون خیلی شلوغ پلوغ شده

آخه!

آنیتا : همین؟ ... مطمئن باشم چیز دیگه ای نیست؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم و نیم خیز شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

–آره قریونت برم.

آنی هم منو بوسید و از اتاق رفت بیرون. صدای مامان و بابا نمی اومد و خوشبختانه امشب بحث بالا نگرفته بود.

چند روزی از اون ماجرا گذشت و حال مامانجون هم بهتر شد. تو این مدت بهشاد به خونه شون برگشت و بابا هم

همچنان با عمو اکبر چپ بود و تماس های مامانجون و خاله برای آشتی دادن این دو نفر ، بی فایده بود.

به اواخر ترم نزدیک شده بودیم و استرس امتحانای پایان ترم منو گرفته بود. همش می ترسیدم که این ترم فیزیک و ریاضی رو بیفتم. هر دو تا استاد هم گنده دماغ و مزخرف! ... هرچی بیشتر به این دو تا درس فکر میکردم ، اعصابم بیشتر خورد میشد! ... باز خیالم از درسی که با سیاوش داشتیم ، راحت بود ... چون بهم گفته بود که امتحان رو به بچه ها سخت نمیگیره! ... ازش خواسته بودم که به خاطر فامیل بودن پارتی بازی نکنه و کار خودشو بکنه. انصافاً هم تو دانشگاه منو به دید یه دانشجو می دید و اصلاً باهام شوخی نمیکرد. شهناز هم حواسش جمع بود و ضایع بازی در نمی آورد و هیچ کدوم از بچه ها جز شهناز نمیدونستن که سیاوش پسرخاله ی منه.

یه روز که دانشگاه بودم ، رفتم طرف گروه تا کارت امتحان رو بگیرم. سوگند جلوی دفتر وایساده بود و داشت رو بُرد رو نگاه میکرد. چند نفر دیگه هم بودن. تا چشمم بهش خورد ، اومد جلو و گفت :

-سلام آنوشکا ... خوبی؟

-سلام خانم ... مرسی ... تو چطوری؟

سوگند : قربانت ... ببین یه سؤال دارم ازت؟

-جانم بگو؟

سوگند : این رامشگر قرار بود یه جبرانی بذاره ، چی شد؟

-من اطلاعی ندارم. مگه رو بُرد چیزی زده؟

سوگند : نه والا ... من چیزی ندیدم. فقط از کلاس مفید زده.

با تعجب گفتم :

-کلاس مفید؟

سوگند برگشت بهم نگاه کرد و با دستش روی شیشه ی بُرد رو نشون داد و همزمان خوند :

-اینهاش ... کلاس استاد سیاوش مفید در تاریخ ... و ... تشکیل نمی شود. لازم به ذکر است که کلاس جبرانی در روزهای ... و ... تشکیل خواهد شد ... یه هفته ایه اینجا زده ، چطور ندیدی؟

آروم گفتم :

-چرا آخه؟ ... سیاوش که اون موقع میتونست بیاد!

مثل اینکه سوگند شنید و با لحنی سؤالی گفت :

-چی؟ ... سیاوش کی میتونست بیاد؟

بعد پوزخندی زد و گفت :

-چه همه دخترای گروه باهاش صمیمی شدین زود؟ ... سیاوش سیاوش می کنید حالا!
خندیدم و گفتم :

-نه بابا ... میگم این مفید که میتونست بیاد ... چرا نمیاد حالا؟
سوگند هم لبخندی زد و گفت :

-چمیدونم! ... من که تو برنامه ی کاری اون نیستم! ... این وسط واسه شهناز بد میشه!
چشمام از تعجب گرد شد و گفتم :

-شهناز؟ ... کدوم شهناز؟

سوگند مات و مبهوت به من خیره شد و بعد از لحظاتی گفت :

-مسرور دیگه! ... شهناز مسرور! ... چی شده مگه؟

دیگه چیزی به سوگند نگفتم و با عجله راهرو رو تا آخرش اومدم و در حالیکه از پله ها پایین میرفتم ، شماره شهناز رو گرفتم. در همین لحظه ، فردوس فرآش اومد جلوم و گفت :

-سلام خانم عالمی! ... ببخشیدا من یه موضوعی میخوام بتهتون بگم!
-آه بگیر دیگه!

فردوس فرآش : چی رو بگیرم خانم عالمی؟

-چرا جواب نمیدی؟ ... لعنتی!

فردوس فرآش : من که هنوز حرفی نزدم خانم عالمی!

رو به فرآش کردم و گفتم :

-با شما نیستم.

فردوس فرآش : آها بله بله ... ببخشید این جزوه جلسه قبل آقای مفید رو دارید؟

-آه ... لعنتی!

فردوس فرآش : جان؟! ... با منید؟

-چی میگی آقای فردوسی؟

فردوس فرآش : فردوس هستم خانم عالمی ... فردوس فرآش ... میگم جزوه جلسه قبل استاد مفید رو دارید؟ ... من نبودم.

یاد حرف شهناز افتادم که به فرآش میگفت فردوسی و خنده ام گرفت. تو اون موقعیت ، هم از دستش عصبانی بودم و هم خنده ام گرفته بود. با حالتی کلافه از جلوش رد شدم و در حالیکه حواسم به گوشیم بود ، گفتم :

-نه ... نمیدونم ... خودش خبر داره!

فردوس فرآش : خودش چی رو خبر داره خانم عالمی؟!

دیگه نفهمیدم چی گفتم و اون داره چی میگه و از دانشکده فنی خارج شدم. بالاخره شهناز جواب داد و منم با حالتی عصبانی گفتم :

-کار خودتو کردی دیگه؟

شهناز : کار خودمو کردم؟! ... چیکار کردم مگه؟!

-چی میگه این سوگند؟

شهناز : نمیدونم! ... چی گفته؟

-اون از کجا میدونه ...

در همین لحظه یکی از مأمورای حراست از جلوم رد شد و منم دستمو جلوی گوشیم گرفتم و آرام گفتم :

-از کجا میدونه که تو سیاوش رو دوست داری؟

شهناز خندید و حرفی نزد.

-چیه؟ ... چرا میخندی؟

شهناز : عجب دهن لقیه اون!

-چرا؟ ... مگه بهش گفتی؟

شهناز : من بهش گفتم این سیاوش ته جیگره! ... اونم بچه مثبت! ... فکر کرده عاشقش شدم!

-مگه بد فکر کرده؟ ... مگه تو عاشقش نشدی؟

شهناز : چرا بابا ... اتفاقاً تو این یه مورد درست فکر کرده. من که دیوونشم! ... میمیرم براش!

-بیخود!

شهناز : چی چی رو بیخود؟ ... خُب مگه دست منه که میخوامش؟! ... قراره بعد از امتحانا برم خواستگاریش!

با حرص گفتم :

-خیلی پُر رویی شهناز!

شهناز : کجاشو دیدی حالا؟!

-سیاوش دیگه اونجا زندگی نمیکنه.

شهناز : این حرفا رو میزنی که من نرم سراغش.

-به خدا دیگه اونجا نیست!

شهناز : گیرش میارم!

از دفتر حراست رد شدم که دوباره مسئولش گفت :

-موهاتو بده تو خانم!

بهش خیره شدم و خواستم بگم :

-آخه من که دیگه دارم میرم بیرون که باز اینو میگی!

ولی حرفی نزدم و تو دلم بهش چند تا بد و بیراه گفتم و از دانشگاه خارج شدم. تو اتوبوس نشستم و ادامه دادم :

-واسه سیاوش که بد همیشه! ... چون اون ککش هم نمیگزه و اصلاً حواسش به این چیزایی که میگی نیست و سرش تو لاک خودشه! ... این وسط فقط واسه تو بد میشه.

شهناز دوباره خنده ای کرد و گفت :

-نه همشیره! ... قرار نیست واسه کسی بد بشه که! ... منم و اون و یه دنیا خاطره!

دوباره خندید و منم با عصبانیت گفتم :

-مثل اینکه زبون آدمیزاد نمیفهمیا؟! ... دختره ی ...

شهناز دوباره خندید و گفت :

-چرا جوش میاری حالا؟ ... دارم باهات شوخی میکنم مسخره! ... کجایی الان؟

-تو اتوبوس!

شهناز : بذار منم برسم با هم بریم.

-دیگه داره حرکت میکنه.

شهناز : پس چرا من دارم از پشت سر میبینمت؟!

سرمو برگردوندم و دیدم شهناز پشت سرم وایساده. اومد کنارم نشست و به محض اینکه نشست ، صدف هم اضافه شد و گفت :

-سلام خانمای محترم! ... چه عجب شماها رو زیارت کردیم!

مثل همیشه موقع سلام گفتن ، " س " رو طور خاصی تلفظ کرد و شهناز هم خندید و گفت :

-تو دندونات سیمی نیست که! ... پس چرا اینطوری " س " رو میگی؟

زدم به پهلوی شهناز و گفتم :

-خُب مگه دست خودشه طفلک؟

صدف هم به روی خودش نیاورد و گفت :

-بیخیال بابا ... کل عالم و آدم دارن بهم میگوین ... مهم نیست. شماها اولیش نیستید. پسرعمو هام بیچاره ام کردن بس که مسخره ام کردن!

-الهی! ... چرا نامردا همچین کاری میکنن؟

شهناز : آه آه ... حالم بد شد! ... این چه طرز حرف زدنه آنوش؟! ... من که جای پسرعمو هاش بودم ، همین کارو میکردم.

-خوشت میاد کسی مسخره ات کنه؟

شهناز : آخه کیف میده!

صدف هم خندید و گفت :

-اگه دوستام اینطوری شاد میشن ، بذار شاد بشن.

شهناز دستشو روی زانوی صدف گذاشت و گفت :

-شوخی کردم گلی! ... ناراحت نشو ازم.

صدف هم عینکشو درست کرد و گفت :

-میدونم عزیزم.

-حالا دیگه بیخیال ... خیلی رسمی حرف زدیم.

بعد به شهناز نگاه کردم و نفسم رو با حرص فرو دادم و شهناز هم ابرویی بالا انداخت و گفت :

-من و آنوش جون که هیچ وقت رسمی نیستیم ... مخصوصاً از چند وقت دیگه! ... مگه نه آنوشی؟

صدف : مگه قراره اتفاقی بیفته؟

-نه صدف جون ... داره چرت میگه.

صدف خندید و چیزی نگفت. طفلک خیلی دختر ساده ایه و هر حرفی بهش میزنی ، با خنده جوابتو میده. شهناز هم بسته آدماسی از جیبش درآورد و به ما تعارف کرد که من برنداختم ولی صدف برداشت و شهناز ادامه داد :

-آره صدف جون ... اتفاق که میخواد بیفته! ... حالا شاید من شدم عروس یه خونواده ای!

چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم.

صدف هم با خوشحالی گفت :

-؟! ... چه خوب! ... به سلامتی!

بعد رو به من گفت :

-مگه داداشت مجرده آنوشکا جان؟

-نه صدف جون ... متأهله و تا چند وقت دیگه هم بچه اش به دنیا میاد ... این شهناز از بس خاطرخواه منه ، فکر کرده یکی تو فامیل هست که میتونه خودشو قالب کنه به خونواده ی ما! ... میخواد به قول خودش اینطوری روابط بین من و اون محکم تر بشه!

صدف ابرویی بالا انداخت و گفت :

-عجب! ... چه بلاییه ی این شهناز!

شهناز دستشو روی سینه اش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

-چاکریم ... بالاخره یکی تو خونواده ی اینا پیدا میشه که ... نه آنوشی؟

-شاید تا ۱۰۰۰ سال دیگه پیدا نشه! ... در ضمن شاید اونی که پیداش بشه ، نامزد داشته باشه!

شهناز هم خندید و گفت :

-گفتم که ... میخرمش!

صدف هم که از ماجرا مطلع نبود ، خندید و نمیدونست که شهناز تو چه فکریه و داره چی میگه!

اون روز گذشت و شهناز هم تو خیالات خودش از آینده تصویری ساخته بود که سیاوش به خواستگاریش میره و رویا پردازی میکرد. هرچند تا حالا یکی دو بار از به هم زدن با دوست پسرانش برام گفته بود و از این رو کمتر رو حرفاش برای عشق و عاشقی و خطر کردن تو راه عشق و این چیزا حساب باز میکردم.

امتحانام شروع شد و منم درگیر شده بودم. دیر اومدنای بابا و جلسه داشتناش ، کمتر سر زدن آرش به خاطر درگیری های کاریش و مواظبت از آتوسا و بچه تو راهیشون ، ادامه داشتن اختلاف عمو اکبر و بابا ، کم شدن روابط خانواده ما و خاله طلعت و نداشتن دید و بازدیدهای همیشگی و زودرنج و عصبی شدن آنیتا ، همه و همه اتفاقی بود که دور و برم افتاده بود و هر وقت که به موضوع شهناز و افکار درونیش فکر میکردم ، با خودم میگفتم :

-اینو دیگه کجای دلم بذارم؟!

اواسط بهمن بود که آخرین امتحانم رو دادم و به محض اینکه وارد ساختمون شدم ، حاج آقا نباتی از خونه بیرون اومد و منم بهش سلام کردم.

حاج آقا نباتی : سلام دخترم ... چطوری؟

-ممنون ... به لطف شما

تا خواستم ازش خداحافظی کنم ، گفت :

-بابا هستن؟

-شب میان خونه حاج آقا

حاج آقا نباتی : بی زحمت بگو واسه یه امر خیر باهات کار دارم. یعنی میخوام یادآوری کنم برات. چون قرار بود خدمت برسیم. بگو یه سر به من بزنه.

تو دلم گفتم :

-امر خیر؟ ... این که پسر نداره!

سرمو به نشانه تأیید تکون دادم و راهی خونه شدم.

تا شب که بابا بیاد ، مدام تو فکر بودم که حاج آقا با بابا چیکار داره؟! ... شاید اصلاً امر خیرش مربوط به ازدواج نباشه و موضوع چیز دیگه ایه! ... پس اگه ازدواج نیست ، چرا باید بیاد خونه؟!

ساعت ۱۰ شد و بابا اومد و مامان هم که دیگه به دیر اومدناش عادت کرده بود ، چیزی نگفت. بابا هم شام نخورد و رفت حموم و بعد از اینکه از حموم اومد ، رفتم تو اتاق تا باهات صحبت کنم.

-بابا؟ ... کارت داشتم. اجازه هست؟

بابا هم پشت میزش نشسته بود و نگاهی از زیر عینکش به من انداخت و گفت :

-بگو ... میشنوم.

-حاج آقا کارتون داره.

بابا : کدوم حاج آقا؟

-همین حاج آقا نباتی طبقه پایینی ... عصری منو دید ... گفت یه امر خیره!

تا این جمله رو گفتم ، بابا از جاش پرید و فنجون چابیش ریخت روی میز و گفت :

-آخ آخ ... یادم رفته بود کار داره ... خانم بیا چایی ریخت اینجا! ... بیا تمیزش کن!

فوراً لباساشو پوشید و از خونه بیرون رفت. مامان هم با قیافه ی سؤالی اومد جلوی در و منم بهش گفتم که حاج آقا با بابا کار داره. چند دقیقه بعد بابا اومد و با قیافه ای خوشحال لباساشو درآورد. تو این دو سال کمتر دیده بودیم انقدر خوشحال باشه. اومد تو اتاق من و آنیتا و با لحنی صمیمی گفت :

-بابا؟ ... آنیتا؟

آنیتا از روی تخت بلند شد و به طرف پذیرایی اومد.

بابا دستشو گذاشت روی شونه آنیتا و گفت :

-فردا عصر چیکاره ای؟

آنیتا در حالیکه از این رفتار بابا تعجب کرده بود ، گفت :

-چطور مگه؟

بابا دستاشو با حالت خوشحالی به هم زد و گفت :

-فردا ساعت ۶ خونه باش ... منم سعی میکنم خونه باشم. حاج آقا با نوید یه تَکِ پا میان خونه مون.

آنیتا : برای چه کاری؟ ... من دیگه چرا خونه باشم؟

بابا : میخوان بیان خواستگاری دیگه!

مامان : خواستگاری کی؟

بابا : خواستگاری آنیتا

قیافه آنیتا یه دفعه شد عین گج و سر جاش خشکش زد. منم چشمام از تعجب گرد شده بود. بابا هم به روی خودش نیاورد و رفت تو اتاق و پشت میزش نشست. به چهره آنیتا دقت کردم و بغض رو تو صورتش دیدم. آنیتا هیچی نگفت و رفت تو اتاق. منم تو حال وایساده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم؟!

تصمیم گرفتم با مامان صحبت کنم. رفتم تو آشپزخونه و آرام گفتم :

-مامان؟ ... قضیه این پسره چیه؟

مامان در حالیکه حواسش به شستن ظرفها بود ، گفت :

-چمیدونم ... باباته دیگه ... از خودش برنامه میچینه و ما هم باید پیاده کنیم!

-یعنی چی برنامه میچینه و ما باید پیاده کنیم؟ ... مگه نمیدونه سیاوش خواستگارِ آنیتاست؟

مامان : یه جوری دست به سرشون میکنیم. سیاوش و آنیتا واسه همن.

-مگه میشه حریف بابا شد؟ ... شما که میگی واسه همن ، چرا نه تو کارش نیاوردی؟

مامان : به آرش میگم یه کاری کنه.

-فکر کردی آرش میتونه کاری کنه؟ ... اون که بیشتر طرفِ باباست و همنش قریون صدقه بابا میره. آخرم که سهام

شرکت رو بابا به اسمش کرد و الان مشکل مالی هم نداره و با دُمش گردو میشکنه!

دست به سینه وایسادم و ادامه دادم :

-همه داداش دارن ، منم داداش دارم!

مامان : هیس! ... الان بابا صداتو میشنوه!

-بشنوه! ... من نمیدارم آنی زن این پسره ی شهرستانی تازه به دوران رسیده بشه که هر دفعه مبینمش از اون قیافه ی

ریش و پشمیش حاله بد میشه!

مامان : این چه طرز حرف زدنه؟

دیگه حرفی نزدم و اوادم تو اتاق. در رو بستم و خواستم حرفامو مامان و بابا نشنون. روی تخت آنی نشستم و به قیافه

ناراحتش نگاهی کردم.

آنیتا : چرا باید من چوبِ یه شراکت مسخره رو بخورم؟

-اشکال نداره خواهی ... من یه فکری دارم.

آنیتا : این پسره ی بوگندوی تن لَش از کجا پیداش شد این وسط؟ ... اصلاً به اون حاجیه چه مربوط که واسه من

خواستگار پیدا میکنه؟ ... مگه من ترشیدم؟

بهش لبخندی زدم و گفتم :

-این رو بیخیال ... من به سیاوش میگم. فردا با هم میریم بیرون ... اینا رو هم میپچونیم.

آنیتا : فکر بعدشو کردی؟ ... بابا قشقرق به پا میکنه ها.

-نمیکنه ... میگیم جایی کار داشتیم!

آنیتا : اینطوری همیشه بابا رو پیچوند! ... منم به سرم زده بود ... ولی از بعدش میترسم.

-اصلاً بعدش میریم خونه مامانجون!

آنیتا : خونه مامانجون چرا؟

-تو که درس و دانشگاه نداری که نگران رفت و آمدت باشی! ... منم با بهشاد میرم و میام!

آنیتا لبخندی زد و گفت :

-چه فکر همه جاشم کردی تو این چند دقیقه!

-من از عصری که این حاجی نباتی بهم گفت واسه یه امر خیر بابا رو کار داره ، به سرم زد که همچین کاری کنیم!

آنیتا : ولی بابا نمیداره! ... بیچاره مون میکنه ها!

-مگه شهر هرته که بیچاره مون کنه؟

آنیتا : میتونیم تو مراسم باشیم و کاری نکنیم و جواب منفی بدیم! ... اصلاً چرا از خونه بذاریم بریم؟

-من بابا رو میشناسم. میخواد از این موقعیت استفاده کنه و نوید رو به تو قالب کنه تا فکر سیاوش از سرت بیاد بیرون. مگه نشنیدی تو این دو ماهه چیا پشت سر سیاوش میگفت؟ ... مگه ندیدی چقدر تو کارش و شراکت جدیدش از این حاج آقا نباتی تعریف میکنه؟ ... جدیداً رفاقتی با هم پیدا کردن که بیا و بین! ... اون روزی که آقای نوروزیگی تو پارکینگ داشت همش از روابط خوب بابا و همین حاج آقا تعریف میکرد ، کافی بود میدیدی! ... من اون روز تو انباری دنبال کتابام بودم و کار داشتم و صداشونو شنیدم ... تازشم این آقای نادى و کرامتى هم قراره با بابا شریک بشن! ... نادى که خودش تو شهرداریه و کرامتى هم یه سرمایه ای جور کرده واسه کار! ... حاجى هم که پولش از پارو بالا میره و حالا داره فامیل دورشو قالب میکنه به ما تا مثلاً روابطشون مستحکم تر بشه! ... حتماً پیش خودشم گفته یه سنگی میندازیم و یه دختر از اینا میگیریم ، کی به کیه؟! ... نه؟

آنیتا بغلم کرد و گفت :

-وای که تو چه خوبی آنوشکا! ... اصلاً فکر ایناشو نکرده بودم. ماشالا به این همه اطلاعات!

-این تنهایی که به دست نیومد!

آنیتا : پس چطوری به دست اومد؟

-خبرگزاری اقوام!

آنیتا ابروهاشو به نشانه تعجب بالا انداخت و گفت :

-بیتا؟

سرمو به نشانه تأیید تکون دادم.

آنیتا : بیتا چه ربطی به ساختمون ما داره؟

-مگه یادت رفته؟ ... هر چند روز یه بار میاد اینجا دیگه! ... هفته پیش که اومد کلی با هم در مورد تو و سیاوش حرف زدیم. آخرم نتیجه این شد که تحقیقات محلی رو شروع کنیم. از حاج خانم پرسیدیم ... اونم که تو جلسه ملسه ها زیاد میره و با این خانما نشست و برخاست داره! ... اطلاعات کامل داد بهمون.

بعد با خنده ادامه دادم :

-که آخرم فهمیدیم تو این ساختمون چه خبره!

کلی با آنی نشستیم نقشه ریختیم و قرار شد فردا به سیاوش زنگ بزنیم و بهش بگیم که با هم بریم بیرون و گشتی بزنیم.

فردا طرفای ساعت ۴ بود که به سیاوش زنگ زدیم.

-الو؟ ... پسرخاله؟

سیاوش : و الله خیر الحافظین

بعد پشت تلفن فوت کرد و گفت :

-برای سلامتیت بود.

خندیدم و گفتم :

-سلام ... خوبی؟

سیاوش : سلام بر حاجیه خانم عالمی دو ساله از اهالی روستای قزانچی کرمانشاه!

دوباره خندیدم و گفتم :

-حالا چرا اونجا؟

سیاوش : آخه الان یه نقشه ایران جلو رومه! ... یهویی چشمم بهش خورد.

-نقشه واسه چی؟

سیاوش با صدای آرومی گفتم :

-واسه فرار به یکی از مکان های ناشناخته ایران که مکانی صعب العبور است!

-میخواهی فرار کنی؟

سیاوش : نعم نعم ... قرار است با خواهر جانتان فرار کنیم برویم به کوه ... به دشت ... به دمن ...

بعد زد زیر آواز و گفت :

-بیا بریم دشت کدوم دشت؟ ... همون دشتی که ...

-ا ... چی میگی تو؟

سیاوش : بابا میخوام با آنی فرار کنم دیگه!

-فرار کنی که چی بشه؟

سیاوش : مگه امروز خواستگار نیامد خونه تون؟

از تعجب چیزی نگفتم و سیاوش ادامه داد :

-چی شد؟ ... مگه هند جگرخوار جلوت وایساده؟

-نه.

سیاوش : پس اگه اون نیست ، ممکنه حرمله باشه. حرمله وایساده؟

-نه.

سیاوش : بذار حدس بزنم. ضحاک ماردوش نیست؟

-چی میگی؟

سیاوش : بابا چرا حرف نمیزنی آخه آنوش؟ ... از اینکه میخوایم فرار کنیم ، تعجب کردی؟

-نخیر

سیاوش : پس از اینکه میخوایم بریم فزانچی تعجب کردی؟

-ا! ... اونم نه.

سیاوش : پس از اینکه امروز خواستگار میاد تعجب کردی؟!

-سیاوش دیوونم کردی تو!

سیاوش : خُب بگو از چی تعجب کردی که قیافه ات الان عین شترمرغای سیبری شده؟

-مگه سیبری شترمرغ داره؟

سیاوش : آره دیگه ... من وقتی از جاپن می اومدم ، یه سر رفتهم سیبری ... آخ آخ کاش بودی ... یک شترمرغایی داره ... یکی اینقدر! ... البته تو الان منو نمیبینی که دارم چقدر میگم ... ولی به همین بزرگی بود ... شترمرغاش قد پلنگ بودن!

-بابا من شترمرغو چیکار دارم؟ ... منو بگو هی دارم از این سؤال میکنم! ... اصلاً یادم رفت چیکارت داشتم!

سیاوش : تو اول بگو واسه چی تعجب کردی؟

-از این خشکم زد که تو از کجا میدونی خواستگاریه امروز؟ ... من تازه میخواستم بهت بگم!

سیاوش : خُب ظهر زنگ زدم خونه تون و مادر زن جانم بهم گفت.

-خُب؟

سیاوش : به جمالت!

-نه ... یعنی چیکار میخوای بکنی؟

سیاوش : والا من که الان بیکارم ... تازه از شرکت اومدم. قراره یه چایی بخورم.

-دیوانه!

سیاوش : جانم؟

-کوفت!

سیاوش : نظر لطفته!

خنده ام گرفت و گفتم :

-منظورم اینه که واسه امروز چیکار میخوای بکنی؟

سیاوش : آها ... خُب از اول مثل آدم بگو واسه امروز! ... ببین جونم برات بگه که من تا یه ساعت دیگه اونجام!

-چی؟

سیاوش : واضح نگفتم؟ ... خُب از اول میگم. من تا یه ساعت دیگه اونجام.

-اینو که فهمیدم.

سیاوش : جون من تعارف نکنا! ... اگه نفهمیدی دوباره بگم؟! ... ببین ... گفتم که من تا یه ساعت ...

-میگم اونو فهمیدم. میگم چرا میخوای بیای اینجا؟

سیاوش : خُب میخواین شماها بیاین اینجا!

-سیاوش تو رو خدا لوس بازی رو بذار کنار! ... قضیه جدیه!

سیاوش : جدی میگی؟

-به جان آئی.

سیاوش : پس من نیام؟ ... شما میان؟

-دیوانه؟! ... میگم تو چرا بیای؟ ... کی گفت ما بیایم؟

سیاوش : پس چرا اصرار میکنی من بیام؟

-وای کلافم کردی ... من کی اصرار کردم؟!

سیاوش : بین بحث باید کارشناسی بشه! ... تو گفتی چرا من میدونم؟! ... منم گفتم زنگ زدم و مامانت گفت! ... بعدش گفتی چرا میخوای بیای؟! ... که گفتم میخواین شما بیان؟! ... که حالا داری ناز میکنی! ... بابا کم ناز کن! ... دختر تو این دوره زمونه که انقدر ناز نمیکنه! ... آخرم یه شوهر کر و کور و کچل گیرت میاد و باید به زور قبول کنیا!

نفسی از حرص بیرون دادم که سیاوش ادامه داد :

-خُب معلومه زیادی پیش رفتم و عمق فاجعه تا حد زیادی بالا رفته!

-درست حدس زدی!

سیاوش : پس با این اوصاف ، بگو تو میای یا من بیام؟

-وای سیاوش!

جفتمون خندیدیم و سیاوش جدی ادامه داد :

-نگران نباش آنوش جان ... من میام اونجا ... میخوام تیارتی بازی کنم که بابات حظ کنه! ... با آرش هم هماهنگ کردم. اونم میاد. قراره من خواستگار سمج و یه دنده ی آئی باشم که تو مراسم حضور داره و یه جوری حال این بچه چخله ی شهرستانی رو بگیرم!

-بله آفرین ... حالا دقیقاً این حرفا یعنی چی؟

سیاوش : یعنی همین! ... بهشاد هم میاد. هرچند اگه آرش بیاد همه چی لو میره! ... بس که ضعیفه ست داداشت!

-در مورد داداشم درست حرف بزنا!

سیاوش : خُب بس که ناقویه داداشت! ... خوبه؟

-نه هنوز درست نشده!

سیاوش : میشه گفت بس که از لحاظ قوای روحی ، در مرحله انهدامه داداشت!

-بسه دیگه! ... زود بیا که بابام نیومده!

سیاوش : خُب در رو باز کن تا بیام!

-در کجا رو؟

سیاوش : دختره ی ...! لا اله الا الله ... دهنِ آدمو درمیاره ، صدای آدمو باز میکنه ها! ... درِ خونه رو دیگه!

خندیدم و گفتم :

-تو مگه کجایی؟

سیاوش : آیفن تصویری گرمی رو که روشنش کنی ، من و بهشاد رو هی و حاضر اون پایین میبینی سرکار عالی! ... از داداشت زودتر رسیدیم!

-تو که گفتی یه ساعت دیگه میای!

سیاوش : اون یه ساعت پیش بود! ... الان ساعت زود زود میره جلو!

-مگه چایی نمی خوردی؟

سیاوش : حالا توأم پيله كنا! ... دختر جون من کل عالم و آدم رو میذارم سر کار! ... تو یکی داری منو میذارى سر کار؟

-آخه گفتی نقشه ایران جلو روته!

سیاوش : آقا من شکر خوردم! ... تو درو باز کن!

در رو باز کردم و ۲ دقیقه بعد ، سیاوش و بهشاد وارد شدن.

سیاوش یه اُورکتِ شیک و مشکی با پُلپور شکلاتی به همراه شلوار کتان کرم رنگ پوشیده بود. بهشاد هم یه پالتوی طوسی با شلوار جین آبی و بلوز آستین بلند لیمویی تنش بود. آنیتا هم تو پذیرایی بود و مثل من لباس مجلسی تنش بود و به محض ورود سیاوش و بهشاد ، گفت :

-مایه دارا رو میگیرن!

سیاوش اطرافشو نگاه کرد و با دست راستش ، سرشو خاروند و گفت :

-با من بود بهشاد؟

بهشاد : مثل اینکه گویا انگار شاید ...

همه خندیدیم و سلام علیک کردیم. سیاوش و بهشاد هم روی مبل نشستند و من برآشون شربت آلبالو بردم.

سیاوش : ای بابا چرا زحمت رو کشیدی دخمل خاله جان؟

-چیکار کنیم دیگه!

سیاوش : کاری نمیخواه بکنی که! ... بیا بشین دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم! ... مامانت کو؟

-میاد الان ... رفته یه سر خونه خانم شرافتی!

سیاوش : شرافتی کیه دیگه؟

رو به بهشاد گفتم :

-خوبی بهشاد؟

بعد دوباره به طرف سیاوش برگشتم و گفتم :

-همین همسایه بالا سمت چپ!

بهشاد : مرسی ... تو چطوری؟ ... آنیتا تو خوبی؟

آنیتا : مرسی منم هی ... بد نیستم!

-ممنون ... منم خوبم.

سیاوش : حُب اگه احوالپرسی تموم شد ، بگید قراره اینا کی بیان؟

آنیتا : شماها خیلی زود اومدین! ... اصلاً قرار نبود ...

سیاوش : بیایم ... آره؟

آنیتا : نه! ... قرار نبود ...

سیاوش : بریم ... هان؟

آنیتا : نه بابا

سیاوش : کجاست؟

آنیتا : کی؟

سیاوش : بابات! ... میگی نه بابا!

همه خندیدیم و آنیتا گفت :

-بابا ...

سیاوش : بیا ... باز گفتم بابا.

-بذار حرفشو بزنه بچه!

سیاوش : اگه اون بچه ست ، تو چی ای؟

دوباره خندیدیم و آیتا گفت :

-میگم ...

سیاوش : تو که هنوز چیزی نگفتی!

بهشاد : سیاوش؟! ... بذار حرف بزنه دیگه!

سیاوش : آخه هنوز چیزی نگفته ، اونوقت میگه میگم!

آنی با حالتی کلافه گفت :

-عجب آدمی هستیا! ... بذار بگم دیگه!

سیاوش خندید و گفت :

-دارم باهات شوخی میکنم ... چه سریع عصبانی میشی؟

بهشاد : بگو آیتا!

سیاوش : اُه ... چه شاعرانه گفتم بهشاد ... یه بار دیگه اینطوری بگو ... شاید من به جای آنی ، از تو خوشم اومد!

همه با هم خندیدیم و آیتا گفت :

-قرار بود با هم بریم بیرون تا خونه نباشیم. اینطوری که اینا میان و منم باید خونه باشم! ... بابامو که میشناسی!

سیاوش جدی شد و گفت :

-مشکلی پیش نیما ... خیالت تخت!

-از کجا میدونی مشکلی پیش نیما؟

بهشاد : بیتا به ما آمار کامل داده. حواسمون هست.

-اصلاً به فرض امروز رو بگذرونیم. بالاخره که چی؟ ... آخرش که بابام با ازدواج تو و آنی موافقت نمیکنه!

سیاوش : بین آنوشکا! ... من به خاطر خانواده ام برگشتم. خودتم خوب اینو میدونی. یعنی به خاطر شماها برگشتم. وگرنه

هم وضع مالییم خوبه و هم موقعیت شغلیم تو ژاپن! ... اگه علاقه ای به آیتا نداشتیم که بیکار نبودم پاشم پیام ایران و

خودمو درگیر یه سری کار الکی پلکی مثل تدریس کنم! ... اومدم که سر و سامونی بگیرم. از این تنها بودن خسته شدم. آدم یه وقت تو زندگیش میبینه واقعاً یه چیزی کم داره و انگار تنهاست! ... من که الان ۲۸ سالمه و به نظرم به پختگی نسبی رسیدم ، دارم این کمبود رو حس میکنم و تو این مدت هم که با آنی در تماس بودم و همیشه از هر راهی ، حتی از یاهو مسنجر با هم ارتباط داشتیم و میدونستم که چطور دختریه و از بچگی همو میخوایم ... هم من به اون وفادار موندم و هم اون به من! ... هر سالم که پا میشدم یه هفته ای واسه تعطیلات عید می اومدم ایران و کلی امیدوارش میکردم که همه این صبرکردنا تموم میشه و حالا که واسه همیشه اومدم ایران ، بی نتیجه برگردم ژاپن؟

بهشاد : مگه برمیگردی ژاپن؟

سیاوش : من اومدم که بمونم. رفتن تو کارم نیست ... ولی شاید برای مدرک دکتری و یه سری کار دیگه مجبور بشم برم. در کل تصمیمم اینه که موندنی بشم. کارامم تو ژاپن بیشتر از ۱ ماه طول نمیکشه ... مگه اینکه واسه ادامه تحصیل باشه که در اون صورت ترجیح میدم با آنی برگردم ژاپن ، نه تنهایی!

قیافه آنی خندون و شاد شد. لبخند از لباش کنار نمی رفت و رفت تو اتاق. سیاوش هم رفت تو اتاق تا باهاش حرف بزنه. موندیم من و بهشاد. روی مبل نشستیم و گفتیم :

-چایی میخوری برات بریزم؟

بهشاد : نه ... مرسی ... راستش ...

بهش نگاه کردم و باز هم چشمهای زیبا و موهای قشنگش در نظرم جلب شد. آرامم گفتم :

-چی شده بهشاد؟

بهشاد : هیچی ... میخواستم بگم آرش کجاست؟

فهمیدم که حرفشو عوض کرده.

-آرش هم میاد تا یه ساعت دیگه! ... یه کم سرش شلوغه. میدونی که؟

سرشو به نشانه تأیید تکون داد.

-راستی ...

بهشاد فوراً گفت :

-هان؟ ... چی شده؟

آروم خندیدم و گفتم :

-دانشگاه چطوره؟

بهشاد : خوبه ... سلام داره.

این بار خودش هم همراه من خندید و ادامه داد :

-درگیرم هنوز ... این چند واحد کوفتی هم تموم بشه ، ایشالا دیگه میشیم کارشناس علم و ادب!

-به سلامتی ... سازتو چرا امروز نیاوردی؟ ... می آوردی یه کم برامون میزدی.

ابروهاشو به نشانه تعجب بالا داد و چشماشو کوچیک کرد و گفت :

-والا بابات نمیداره! ... مگه نمیدونستی؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم :

-آره راست میگیا!

بعد با حالت مسخره ای اضافه کردم :

-مامانم که خانم جلسه ایه و دیگه واویلا!

جفتمون نچ نچ کردیم و خندیدیم. یه کم از کلاسهای بیرونش و تدریس موسیقیش برام گفت و فهمیدم که تصمیمش برای آلبوم جدیه و تو این مدت هم خونه مامانجون داشته واسه آهنگ جدیدش کار میکرده و میخواستته تو حال خودش باشه و راحت تر پیانو بزنه. آخه تو خونه مامانجون یه پیانوی بزرگ و قشنگ هست و راحت و بدون مزاحم میتونه به کارش برسه. ولی تو خونه خودشون ، خاله طلعت اجازه نمیده و باباش هم میگه این کارا حرومه! و بهشاد هم سر همین گیر دادنای مامان و باباش قهر کرده و دیگه خونه نمیره.

یک ساعتی گذشت تا مامان و آرش هم به ما اضافه شدن و ساعت طرفای ۵ و نیم بود. دیگه یواش یواش باید خودمونو منتظر دیدار با آقا نوید و حاجی نباتی میکردیم. آرش و مامان شاید بالای ۲۰ بار از سیاوش خواستن تا جلوی اینا ضایع بازی درنباره و کاری نکنه که مراسم به هم بخوره و مامان هم همش میگفت تو در و همسایه آبرو داریم و این همه سال با آبرو زندگی کردیم و ما رو جلوشون ضایع نکن! ... سیاوش هم تأیید میکرد ... ولی مطمئن بودم که اون کار خودشو میکنه و انقدر آنی رو دوست داره که حاضره به خاطرش تن به کل کل با افرادی رو بده که تحمل دیدنشون رو نداره و دوست نداره باهاشون حرف بزنه!

ساعت ۶ شد و زنگ خونه زده شد. رفتم پشت چشمی و دیدم همزمان با بابا ، حاج آقا و نوید هم اومدن. کیف بابا دستش بود و داشت با حاج آقا پشت در ، خوش و بش میکرد. حاج آقا هم طبق معمول یه پیراهن معمولی و زوار در رفته پوشیده بود و آورده بودتش روی شلوار پارچه ایش و یقه آخوندی بسته بود. جوری لباس می پوشه که هرکی ببینتش ، میگه این فقیرترین آدم دنیاست! ... در رو باز کردم و قیافه حاج آقا واضح شد. طبق معمول تسبیحش دستش بود و عین آدمایی که

سر کوجه وایمیستن ، داشت اینور اونور می گردوندش و با جوراب و دمپایی اومده بود. از تیپ و قیافه ای که داشت ، خنده ام گرفت و تعارفشون کردیم که بیان تو.

بابا به محض دیدن سیاوش و بهشاد ، چشماش ۴ تا شد و اخماش تو هم رفت. ولی حرفی نمی زد و ظاهرشو حفظ میکرد و مرتب میگفت :

-بفرمایید حاج آقا ... منزل خودتونه!

حاج آقا و بابا وارد شده بودن ... ولی نوید هنوز پشت در بود و آرش گفت :

-پس کو آقا نوید؟

حاج آقا نباتی : حتماً خجالت کشیده!

سیاوش حرفی نمی زد و ساکت روی مبل نشسته بود. آرش رفت جلوی در و دید نوید داره بند کفشاشو باز میکنه. منم همونجا وایساده بودم و جلوی خنده ام گرفته بودم. کارش که تموم شد ، با سری پایین وارد شد و گل رو به آرش داد.

آرش : به به ... شاخ شمشاد ... بفرمایید ... خوش اومدید

چهره اش بد نبود. خیلی ساده تیپ زده بود. یه شلوار پارچه ای قهوه ای و پیراهنی سفید رنگ که زده بود توی شلوارش. همینطور که سرش پایین بود ، رفت طرف مبل و با تعارف بابا و مامان سرجاش نشست. بدترین چیزی که تو صورتش بود ، ریشه‌های ۴ منیش بود که آدم حالش به هم میخورد!! ... نمیدونم چرا انقدر ریش باید تو صورت یه نفر باشه؟! ... چی رو میخوان با این کار ثابت کنن؟!

نوید مرتب می خندید و حرفی نمی زد. هرچی بابا تعارف میکرد میوه بخور ، مامان میگفت شیرینی بخور ... می خندید و صحبتی نمی کرد. حتی یه بار سرشو بالا نیاورد تا ما ببینیم چشم و چالش امروز چه شکلیه و قیافه اش تغییری کرده یا نه؟! ... از بس این پسر رو سر به زیر دیده بودیم ، رنگ چشماشو کسی نمیدونست! ... حتی نمیدونستیم زیر ابرو بر میداره یا نه؟! ... هرچند از این ریش و پشم ، بعید بود که چنین کاری کنه!

یه ربع بیست دقیقه ای با سردی گذشت تا اینکه دیدم سیاوش نمیتونه خودشو نگه داره و شروع کرد به شکستن قلنج دستاش. بابا حرص میخورد و حرفی نمی زد. هیچ وقت بابا رو تو چنین موقعیتی ندیده بودم. قیافه اش دیدنی بود. من و بهشاد مدام از وصف حال بابا برای هم تو اس ام اس میگفتیم و شکلک خنده میزدیم. هرچی سیاوش بیشتر ادا و اطوار در می آورد ، رگهای گردن بابا بیشتر متورم میشد و اخماش بیشتر تو هم میرفت. ولی سعی میکرد بخنده و همین باعث تناقض در چهره اش میشد و خنده ما رو بیشتر میکرد.

بالاخره حاج آقا شروع کرد به حرف زدن و گفت :

-خُب؟! ... از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است.

سیاوش هم خندید و به من چشمکی زد و سرشو به نشانه ساکت نشدن و چاره ای نداشتن ، تکون داد و گفت :

-بله بله ... درست می فرمایید حاج آقا ... ببخشید حاج آقا فامیلی شما چیه؟!

حاج آقا نباتی : نباتی هستم جوون.

سیاوش دستاشو در هوا معلق نگه داشت. من و بهشاد مرده بودیم از خنده. ولی چیزی نگفتیم و سیاوش ادامه داد :

-به به ... کیلویی چند؟

حاج آقا نباتی : چی کیلویی چند؟

سیاوش : شما میگیذ نبات هستیذ!

حاج آقا هم خندید و گفت :

-خیر ... عرض کردم نباتی هستم. نه نبات!

سیاوش : آها ... صحیح ... استخاره و شفا هم دارید دیگه؟

حاج آقا نباتی : استخاره و شفا؟!

سیاوش : بله ... چون یه حاج آقای تو همین تهران خودمون هست که فامیلیش نباتیه و دستش شفاست. استخاره کردن و شفا دادنش واسه مریضا ، حرف نداره. گفتم شاید شما با ایشون نسبتی دارید.

حاج آقا نباتی : اسمشون رو شنیدم ... ولی تا به حال زیارتشون نکردم.

سیاوش : خلاصه از من گفتن که شما حتماً یک بار برید زیارتشون ... ایشون خیلی مرد محترمی ان ... من که یه بار دیدمشون و واقعاً از دیدنشون لذت بردم. به اون آقا میشه واقعاً گفت حاج آقا!! ... مگه نه احمد آقا؟

بابا جا خورد و انتظار سؤال نداشت. شیرینی از دستش افتاد تو پیش دستی و در حالیکه هول شده بود ، گفت :

-درسته ... درسته

سیاوش : الکی که تأیید نمی کنید خدایی نکرده؟

بابا هم در حالیکه پیش دستی رو روی میز عسلی میذاشت ، گفت :

-نه ... درسته ... شما درست گفتی.

بعد بابا رو به حاج آقا گفت :

-مگه نه حاجی؟

حاج آقا نباتی دستاشو به حالت تعجب به اطراف باز کرد و سری تکون داد.

سیاوش : پس حالا که درست می فرمایم ، حقیقت رو هم به حاج آقا و پسر گلشون بگیم و خلاص دیگه!

حاج آقا نباتی : ایشون پسر من نیستن ... یکی از اقوام دورمون هستن ... چه حقیقتی؟

سیاوش : یعنی پدر و مادر ندارن خدایی نکرده؟

حاج آقا نباتی : چرا ... اما تهران نیستن! ... حقیقت چی رو میخواستید بگید؟

سیاوش لبشو گاز گرفت و با حالتی شرمنده گفت :

-وای اینطوری که همیشه حاج آقا! ... این چیزا رسم و رسوماتی داره! ... خواستگاری از دختر چنین خانواده ای! ... اونم دختر اول ، واقعاً باید در شأن یک خواستگاری واقعی باشه! ... شما که اهل دین و ایمونی و سنت پیامبر رو میدونی ، چرا بدون پدر و مادر ایشون اومدید خواستگاری؟! ... صورت خوشی نداره ... مگه نه احمد آقا؟

من و بهشاد و آنی می خندیدیم و بابا هم که در حال ور رفتن با کنترل تلویزیون بود ، دوباره هول شد و گفت :

-نه ... یعنی چرا ... خُب این بار که دفعه ی اوله!

سیاوش هم سرشو به علامت رد کردن حرف بابا تکون داد و گفت :

-نه نه ... اصلاً نباید اینطوری باشه ... دختر ابرونی و خواستگاری ابرونی! ... یعنی چی اوله و دومه؟! ... بد میگم خاله جان؟

مامان هم چادرشو مرتب کرد و گفت :

-نه خاله ... شما درست میگی.

حاج آقا نباتی : پس خانم عالمی خاله شما هستن؟

سیاوش : والا خانم عالمی دختر خاله من هستن!

بابا اخماش تو هم رفت و چیزی نگفت. حاج آقا از تعجب دستشو گذاشت جلوی دهانش و کمی که فکر کرد ، گفت :

-عجیبه!

سیاوش : چیش عجیبه حاج آقا؟

حاج آقا نباتی : آخه به ایشون میاد همون خاله تون باشن!

سیاوش : خُب ایشون که خاله ام هستن!

حاج آقا نباتی : آخه شما گفتید دختر خاله ام هستن!

سیاوش : کی رو میگوید شما؟

حاج آقا نباتی به مامان اشاره کرد و گفت :

-ایشون رو!

سیاوش : خُب ایشون که خالمه!

حاج آقا نباتی : پس چرا گفتید دختر خاله تونه؟

سیاوش : من گفتم؟ ... من کی گفتم؟ ... باور کنید به جان نیکیتا من اینو نگفتم!

حاج آقا نباتی : والا من از شما شنیدم.

بعد رو به آرش گفت :

-مگه همینو نگفتن ایشون آقا آرش؟

آرش با لبخند گفت :

-چرا همینو گفتن.

بعد با لحنی جدی ادامه داد :

-سیاوش حاج آقا رو اذیت نکن.

حاج آقا نباتی : پس چرا میزنید زیر حرفتون؟

سیاوش : نه دیگه حاج آقا ... من و ایشون خواهر زاده و خاله ایم ... اما شما گفتی ، خانم عالمی خالته؟! ... که من گفتم

خیر ... دختر خالمه. آخه ایشون که خاله منه ، فامیلیش عالمی نیست ، عطاییه!

همه جز بابا زدیم زیر خنده. حتی نوید هم خنده اش گرفته بود. حاج آقا هم سری تکون داد و گفت :

-صحیح ... بله حق با شماست!

بابا برای اینکه جو رو عوض کنه ، گفت :

-اینا که مزاح بود حاج آقا ... اصل مطلب رو می فرمودید!

حاج آقا نباتی : بله عرض می کردم که این جوون ما ...

بهشاد : شما که گفتی پسر تون نیست آقا نوید! ... پس چرا میگوید جوون ما؟!

بابا : لا اله الا الله

حاج آقا نباتی : اشکالی نداره حاجی ... راست میگن بچه ها! ... بله عرض میکردم ... این جوان قصد داره که ازدواج کنه!

سیاوش : خودش تنهایی تصمیم گرفته حاج آقا؟

بابا با غیظ گفت :

-میذارى حاج آقا حرفشو بزنه یا نه سیاوش خان؟

سیاوش : مختارن ایشون! ... ولی یه سؤال هست این وسط؟!

حاج آقا نباتی : بفرمایید!

سیاوش : این جوون احیاناً زبون نداره؟

آرش هم به سیاوش پیوست و گفت :

-راست میگه سیاوش جان ... چرا خودشون حرف نمى زنن حاج آقا؟

حاج آقا نباتی : کمی خجالتی هستن!

سیاوش : آخی!

بعد دستشو گذاشت رو شونه نوید و گفت :

-چند سالته شما عمو؟

دوباره همه خندیدیم و بابا هم از جاش بلند شد و گفت :

-میشه مجلس ما رو امشب شما خراب نکنی؟!

سیاوش دست به سینه نشست و گفت :

-چشم ... من دیگه چیزی نمیگم.

دوباره بابا نشست سر جاش و حاج آقا ادامه داد :

-آقا نوید سال آخر الهیات هستن!

سیاوش : صلوات!

ماها آروم خندیدیم و بابا و حاج آقا و نوید صلوات فرستادن. با این کارشون خنده من و بقیه بیشتر شد و مامان هم مدام

خودشو نگه میداشت و چیزی نمیگفت و تعارف میکرد که بقیه میوه و شیرینی بخورن. بابا از آنی خواست که چایی بیاره

و آنی هم چند دقیقه بعد با یه سینی چایی اومد و تا رسید به نوید ، گفت :

-بفرمایید آقا نوید!

نوید سرشو بلند کرد که چایی رو برداره ... ولی تا سرشو بلند کرد ، چنان سرفه ای کرد که سرش اومد جلو و خورد به سینی چایی و چند تا استکان ریخت تو سینی و چایی ها هم روی خودش ریخت و جیغ کشید :

-عامو سوختم! ... عامو سوختم!

ماها مونده بودیم بخندیم یا جدی باشیم؟! ... من که تو دلم داشتیم ریشه میرفتیم. سیاوش سینی رو از آنی گرفت و برد تو آشپزخونه گذاشت. بعد اومد طرف نوید و شلوارش رو دستی کشید و فوت کرد. با این کارش همه زدیم زیر خنده و بابا خیلی جدی گفت :

-چیکار میکنی سیاوش خان؟

سیاوش : دارم گند کاری آقا رو از بین میبرم.

دوباره همه خندیدیم و بابا گفت :

-یعنی چی؟ ... این چه طرز حرف زدنه؟

سیاوش دوباره فوت کرد و گفت :

-خُب دارم کار خرابی آقا رو تمیزش میکنم.

حاج آقا نباتی : نوید که کار بدی نکرد آقا سیاوش!

سیاوش هم دستشو گذاشت روی شلوار نوید و گفت :

-پس اینا چیه؟!

بعد دوباره دستشو گذاشت رو شونه نوید و گفت :

-خوبی عمو جون؟

دوباره همه خندیدیم و بابا و حاج آقا هم که دیدن نمیتونن تحمل کنن ، خندیدن.

حاج آقا نباتی : حالا که خشک نمیشه! ... ولش کن آقا سیاوش!

سیاوش : میخوام بدونم خودش زبون داره که اینو بگه یا نه؟!

بعد رو به نوید با حالت سؤالی گفت :

-سوختی؟!

باز همه خندیدیم و نوید هم در حالیکه از سوزش خودشو باد میزد ، گفت :

-آره سوختم!

مامان یه پارچه و کرم آورد و گفت :

-اینا رو بده بهش تا بزنه!

سیاوش : الان؟ ... اینجا جلوی جمع بکشه پایین شلوارشو خاله؟

دوباره همه خندیدیم و مامان گفت :

-نه ... بره تو اتاق!

سیاوش : بره تو اتاق؟ ... روز خواستگاری بره تو اتاق بکشه پایین شلوارشو؟

باز همه خندیدیم و مامان گفت :

-ای بابا ... نمیتونه که همینطوری بسوزه!

سیاوش : پس کجا بره بکشه پایین شلوارشو؟

دوباره همه خندیدن و آرش در حالیکه قاه قاه میخندید ، گفت :

-بذار همینطوری خودشو باد بزنه ، خوب میشه سیاوش.

نوید : خوبه همینطوری کاکو!

سیاوش : ای قربون اون لهجه قشنگت! ... یه کم اگه این ریشه‌های رو صورتتو ، روی زانوهای پات داشتی ، الان دردی حس نمیکردی!

باز ماها خندیدیم و من که اشکم در اومده بود. آنی هم از شرایط پیش اومده راضی بود و همش سیاوش رو نگاه میکرد. بابا هم مدام نج نج میکرد و غر میزد. ولی نمیتونست جلوی خودشو نگه داره و گاهی می خندید.

ده دقیقه ای گذشت تا حال نوید هم جا اومد و دیگه با لهجه شیرازی نمیگفت سوختم!

حاج آقا نباتی : خُب احمد آقا ... مثل اینکه این آقا سیاوش میخواست یه حقیقت رو بگه.

بابا : چه حقیقتی؟

حاج آقا نباتی : والا همون اولش ایشون گفتن یه حقیقتی هست.

مامان : میوه پوست کنید حاج آقا!

حاج آقا نباتی : ممنون حاج خانم ... سبیه زحمت کشیدن و تعارف کردن.

بابا : حقیقتی نداریم حاجی ... شما که ما رو میشناسی ... ما هم شما رو ... این دو تا جوون باید همدیگه رو بیسندن که ...

سیاوش : که پسندیدن؟

همه ساکت شدن و بابا گفت :

-نپسندیدن؟

سیاوش دستشو به طرف نوید گرفت و گفت :

-این زبون بسته که لام تا کام حرف نزده!

آرش : راست میگه آقا سیاوش ، حاج آقا.

حاج آقا نباتی : شما چی دوست دارید بشنوید؟

سیاوش : ما میخوایم بدونیم این آقا چیکاره حسنه!

حاج آقا نباتی : گفتم که ...

آرش : شما نه حاجی ... خودش بگه.

حاج آقا نباتی : من عرض کردم ...

بهشاد : حاج آقا؟! ... آقا نوید زبون نداره؟

مامان : راست میگن بچه ها حاج آقا ... بذارید خودش حرف بزنه.

سیاوش : این طفلک که فقط گفت سوختم عامو کاکو داداشو از این حرفا!

باز همه خندیدیم و نوید هم همراه ما خنده اش گرفت.

سیاوش : بیا ... فقطم میخنده خوش خنده. این چطوری میخواد یه زندگی رو بچرخونه؟

بابا : ایشون میگردونه ... شما به فکر خودت باش!

قیافه سیاوش جدی شد و با تمسخر گفت :

-آخه من نگرانم که شراکتت جور نشه احمد آقا!

آرش هبسی گفت و مامان هم لبشو گاز گرفت و گوشه چادرش رو درست کرد.

سیاوش رو به حاج آقا گفت :

-بد میگم حاجی؟! ... الان سر چند متر توافق کردین؟ ... این آقا نوید داداش دیگه ای نداره؟ ... حمیدی ... وحیدی ... فریدی ... سعیدی ... چیزی که زیاده عید!!! ... احمد آقا هم که دو تا دختر داره پنجه آفتاب!

آرش : سیاوش؟!

سیاوش : تو حرف نزدی ، پس بذار من بزنم!

بابا : چی میخوای بگی؟

سیاوش : آقا فرآش چطور دلش اومد سر بابای من کلاه بذاره؟

بابا : نمیدونم از چی حرف میزنی!

سیاوش : خُب اینو نمیدونید ... دیشب ساعت ۱۱ تو فرشته ، چه دل و قلوبه ای میگرفتن فرآش و حاجی نباتی! ... چه قراردادی امضا شد احمد آقا! ... ببینم؟! ... نکنه مهریه قرارداتون هم یک عقد دائمی بین نوید و آیتا بوده؟

بابا دستشو گذاشت رو دسته مبل و با حرص گفت :

-این حرفا یعنی چی؟

سیاوش : والا من دارم از شما سؤال میکنم. اتفاقاً دنبال جوابم.

بابا : من جوابی واسه این چرندیات ندارم.

سیاوش : آینده دخترتون چی؟ ... واسه اون جوابی دارین؟

بابا : ببین آقا سیاوش ...

سیاوش : اتفاقاً شما ببین احمد آقا ...

بعد دستشو به طرف آیتا برد و گفت :

-اینی که اینجا نشسته ، ابزار نیست که در قبال چند متر زمین بدیش به این و اون! ... این یه موجوده ... یه انسان ... دخترت! ... یه زن که تو این جامعه دیگه مثل سابق بهش توجهی نمیشه ... هرچند قبلنم نمیشد! ... البته اینو بگم که واسه امثال شماها توجهی بهش نمیشه ... میخوای معامله کنی ، بفرما ... راه باز و جاده دراز ... ولی دست رو این نذار!

اینو گفت و از جاش بلند شد. حاج آقا نباتی هم به اجبار بلند شد و نوید هم حرفی نزد و به یه دقیقه نکشید که از در بیرون رفتن.

به محض خروجشون ، بابا اومد جلوی سیاوش و تا خواست حرفی بزنه ، سیاوش گفت :

-مثل اینکه هنوز تو افکار پوچتون هستید احمد آقا! ... هنوز برق عصبانیت و نفرت تو چشمتونه! ... انقدر پول زیر دهنتون مزه کرده که باید قید شراکت من و بابامو بزنی و دخترتونو بکنید وعده سر خرمن؟!

بابا : من چنین کاری نکردم.

بعد بابا داد زد :

-چرا نمیفهمی پسر؟

سیاوش : کردی احمد آقا ... کردی و خودتو زدی به اون راه ... دیگه با کار امروزت ثابت کردی! ... به نظرم اینا اینجا نباشن بهتره.

به من و آیتا اشاره کرد و بابا هم گفت :

-آره ... اصلاً هیچکس نباشه تا من راحت بشم.

سیاوش : پس محبتی هم وجود نداره!

بابا با حرص گفت :

-نه ... نداره! ... جویری میگی قید شراکت رو زدم که انگار من مقصرم!

سیاوش : نمیدونستم انقدر سنگ دلید!! ... من نمیگم فقط شما مقصری! ... اگه بابام تقصیری نداشت ، باهاش قهر نمیکردم و از خونه نمی اومدم بیرون! ... واقعاً واسه خودم متأسفم که فکر میکردم همه چی خوبه و با چه فکراییی اومدم ایران و دیدم وضع فامیل مثل وضع مملکتمون روز به روز داغون تر داره میشه!

بابا : شماها مملکت رو داغون کردید!

سیاوش : تا آدمایی مثل شما هستن ، ما کاره ای نیستیم حاج آقای محترم!

من همینطوری خیره بهشون نگاه میکردم و قلبم به شدت می زد. هر لحظه منتظر یه اتفاق تازه بودم. نمیدونستم چی میشه و در ادامه قراره کی سر کی داد بزنه؟! ... ولی همین رو فهمیدم که آرش اومد جلو و نداشت بیشتر از این بحث بالا بگیره و من و آیتا هم با اصرار و خواهش های آرش که فعلاً موقعیت خوبی نیست تو خونه بمونیم و بهتره چند روز فکرمون آزاد باشه و این حرفا ؛ همراه سیاوش از خونه اومدیم و اون شب همگی به جز مامان به خونه مامانجون رفتیم.

فصل سوم

چشمامو به آرومی باز کردم. صدای چند تا گنجشک می اومد که داشتن با هم دعوا میکردن. روی تخت غلٹی زدم و پنجره رو نگاه کردم. درست لبه ی پنجره نشسته بودن و به همدیگه نوک میزدن. یکی این میگفت یکی اون ... دو تا دیگه هم بهشون اضافه شدن و با هم حرف زدن ... یکی دیگه هم با عجله پرید وسط و به نظر از همه کوچیکتر بود و داشت اینا رو نگاه میکرد. یه نگاه به سمت راستیه میکرد و یه نگاه به سمت چپیه ... پیش خودم اینا رو مثل خونواده خودمون فرض کردم. بی اختیار یاد یکی دو ماه پیش افتادم که تو خونه بحث شد و بابا با سیاوش دعوا کرد. هرچی این

گنجشک بزرگه میگفت ، اون یکی جوابشو میداد. درست مثل سیاوش و بابا که با هم دعوا کردن. آخر سر هم نتیجه ای نگرفتن و پرواز کردن. مثل ما که اومدیم خونه مامانجون و تو این یه ماه و نیم اینجا زندگی کردیم.

پسر کوچولوی آرش هم به دنیا اومد. ما هم تو بیمارستان و یه مهمونی که خونه مامانجون بود ، فقط در حد نیم ساعت بابا رو دیدیم و دیگه نیومد به ما سر بزنه. هر از گاهی زنگ میزنه و در حد پنج دقیقه احوالی میپرسه و میره تا یه فرصت دیگه که یا ما باهاش تماس بگیریم یا خودش یه احوالی بیرسه.

مامان هم کارش شده نذر و نیاز و دعا واسه آشتی خانواده با همدیگه و برگشتن من و آنیته به خونه. اما خودشم میدونه که فایده ای نداره. جالب اینه که بابا حتی یک بار هم نگفت بیاید خونه و یادمه یه بار گفت :

-خونه مادرزگتون که جا زیاد داره ... شما هم که چشم دیدن منو ندارید ... راحتید دیگه!

دریغ از کمی محبت و فکر در مورد بچه هاش! ... عین خیالش نیست. انگار دنبال بهونه میگشت که ما از اون خونه بریم. حالا که دیگه شراکتی با حاج آقا نباتی نداره ، با ما هم چپ افتاده و همه چی رو از چشم ما میبینه. همش میگه سیاوش و آنیته نقشه کشیدن که من ضرر کنم! ... تو هم این وسط چیزی نگفتی و انگار نه انگار که دختر منی! ... حرفها و افکارش تو این دو سه سال انقدر بد شده که دیگه باهام غریبه ست. هرچند قبلاً هم خیلی عالی نبود ... ولی از این وضع بهتر بود و از زندگیمون راضی بودیم.

مامان هم برای تداوم این زندگی ، مونده تو خونه و واسه همین اون شب با ما نیومد. گاهی خونه مامانجون میاد و گاهی خونه خودمون میمونه. بعضی از پنج شنبه ها میاد اینجا و جمعه عصر بهشاد میبرتش خونه خودمون.

تو افکار خودم بودم و داشتم اتاقی رو که خیلی دوستش دارم و مامانجون بهم داده ، نگاه میکردم که صدای گوشیم اومد. یه پیام از بهشاد بهم رسیده بود :

-روز اول گفت :

قلبم بدجوری می زند.

روز دوم گفت :

کاش میشد پرواز کنم.

روز سوم احساس کرد می خواهد بالا بیاورد ، دو دستی جلوی دهانش را گرفت.

روز چهارم اتفاقی نیفتاد.

روز پنجم پرنده ای از دهانش بال زد و رفت.

روز ششم مُرد

روز هفتم از شاخه ای به شاخه ای پرواز می کرد.

-سلام ... کجایی؟ ... این چی بود فرستادی؟

بهشاد : سلام ... اینور باغم ... رو نیمکت نشستم. فلسفه ی زندگی بود.

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و زینب خانم منو دید.

زینب خانم : سلام آنوشکا جان ... صبحت بخیر خانم ... بیا صبحونه بخور

-سلام زینب خانم گل ... چطوری؟ ... مش قربونعلی خوبه؟

زینب خانم : خوبه ... سلام داره

-سلامت باشه ... نه صبحونه نمیخوام زیاد ... کار دارم.

یه لقمه نون و پنیر درست کردم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم طرف بهشاد و تا بهش رسیدم ، گفتم :

-سلام آقای شاعر ... صبح عالی متعالی.

بهشاد لبخندی زد و رفت یه کم اونورتر تا من هم بشینم. روی نیمکت نشستم که گفت :

-رسول یونان بود.

-هان؟

بهشاد : شعر رو میگم. از رسول یونان بود. شاعر معاصر

-جالب بود شعرش ... تا حالا اسمشو نشنیدم.

بهشاد : شاعر زیاد داریم. اینم کارش درسته.

بعد نیم خیز شد و دستاشو لای موهاش برد و گفت :

-امروز میری دانشگاه؟

کمی من من کردم و گفتم :

-راستش ... میخواستم یه سر برم و جزوه هامو بگیرم ... چون دوستم دانشگاهه ... خودم که کلاس ندارم ... ولی اگه

جزوه مو بگیرم تا آخر تعطیلات پیش دوستم میمونه.

بهشاد : خُب چرا پس تعارف میکنی؟ ... ماشین که هست. منم بیکار

-آخه ...

بهشاد به دسته ی صندلی تکیه داد و لبخندی زد و گفت :

-من روز اول چی گفتم؟

لبمو از خجالت گاز گرفتم و گفتم :

-باشه ... دیگه تعارف نمیکنم.

بهشاد سرشو تکون داد و گفت :

-آفرین دختر خوب ... حالا شد. گفتم که رودروایسی ...

-بی رودروایسی!

بهشاد هم بلند شد و گفت :

-باریکلا ... بیرون منتظرتم.

فوراً رفتم تو خونه و لباسامو پوشیدم و با بهشاد راهی دانشگاه شدیم. کمی تیپ زدم و چون امروز هم کلاسی نداشتم ، میخواستم یه کم تو دانشگاه پُز بدم و دلم هوس کرده بود با بهشاد برم تو دانشگاه! ... تا حالا داخلش نشده بود و منو همون جلوی دانشگاه پیاده میکرد و میرفت خونه.

-بهشاد؟ ... یه چیزی میخواستم بگم.

بهشاد : دو تا بگو

لبخندی زدم و گفتم :

-نه همون یه دونه بسه ... تو نمیخواهی بیای دانشگاه ما رو ببینی؟

بهشاد : راستش دو سه بار میخواستم بهت بگم ... ولی گفتم شاید دلت نخواد من همراهت بیام.

-چرا دلم نخواد؟

بهشاد : خُب گفتم شاید جلوی هم کلاسیات خوب نباشه.

-از خداشونم باشه که تو رو ببینن! ... پسرخاله به این خوش تیپی و باکلاسی دارم مثلاً!

بهشاد هم از اون لبخند شیریناش زد و گفت :

-چشم ... شما امر کنی ، ما هم میایم.

-مخلصیم

خواستیم بریم تو پارکینگ که مسؤلش تا ماشین رو دید ، با خنده گفت :

-داداش شما با این ماشین بیای اینجا پارک کنی ، ما از فردا باید نرخ ساعتی رو به جای ۵۰۰ بکنیم ۲۰۰۰ تومنا! ... اونوقت صدای دانشجوها درمیاد.

بهشاد هم خندید و گفت :

-قابل شما رو نداره!

مسئول انقدر خوشحال شد که دست و پا شو گم کرد و گفت :

-کاشکی میتونستم قبول کنم ... نوکرتم داداش.

ما هم خندیدیم و بهشاد ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و بعد از ماشین پیاده شدیم. ۵ دقیقه بیشتر طول نکشید که وارد دانشگاه شدیم و به طرف دانشکده فنی رفتیم.

بهشاد آرام گفت :

-الان همه فکر میکنن تو نامزد کردی!

-خُب فکر کنن.

بهشاد هم با شیطنت گفت :

-خُب اونوقت باید شیرینی بدی بهشونا!

جفتمون خندیدیم و گفتم :

-ای خسیس!

یه زنگ به نیوشا زدم و ۵ دقیقه بعد اومد جلوی انتشارات دانشگاه و تا من و بهشاد رو با هم دید ، چشماش برقی زد و گفت :

-وای آنوشکا تبریک میگم. چه به هم میان.

-چی رو تبریک میگی؟

نیوشا : برو کلک! ... ما رو سیاه میکنی؟

آروم در گوشم گفت :

-رفتی قاطی خروسا دیگه!

جفتمون خندیدیم و گفتم :

-نه بابا ... بهشاد پسرخاله ... نامزد کجا بود؟

نیوشا با شیطنت طوری که بهشاد بشنوه ، گفت :

-بالاخره که میشه!

باهشاد هم دستاش تو جیب پالتوش بود و فقط لبخند می زد و چیزی نمی گفت.

جزوه رو از نیوشا گرفتم و باهاش خداحافظی کردم. اونم دوباره تبریک گفت و من و بهشاد فقط می خندیدیم. جزوه ی ساختمان گسسته رو سفارش داده بودم و آماده شده بود. اونو هم از انتشارات گرفتم و وقتی داشتیم با بهشاد از دانشگاه خارج می شدیم ، شهناز رو دیدم که با سرعت اومد جلوم و تا من و بهشاد رو دید ، خندید و با شیطنت خاص خودش گفت :

-سلام علیکم عروس و دوماد!

به خاطر طرز رفتاراش و اخلاقای عجیبش ، مثل سابق باهاش گرم نبودم و سعی کردم به روی خودم نیارم و گفتم :

-سلام ... عروس و دوماد کجا بود شلوغش کردی؟!

باهشاد که شهناز رو نمیشناخت ، لبخندی تحویلش داد و گفت :

-من و آنوشکا پسرخاله دخترخاله ایم ... نامزد نیستیم.

شهناز : ای بابا ... بالاخره که میشین ... هزار الله و اکبر ... چه به همم میان ... یادم باشه رفتم خونه ، اسپند دود کنم براتون.

-لازم نیست.

شهناز منو کنار کشید و از بهشاد عذرخواهی کرد و گفت :

-تو که هنوز خرچسونه تشریف داری!

-تو هم هنوز جلف تشریف داری!

شهناز : ای بابا آنوشی بیخیال حالا ... این پسره اسمش چیه؟

-واسه چی میپرسی؟

شهناز : حالا تو بگو!

-باهشاد!

شهناز : وای... چه باحاله اسمش! ... خدا بهت ببخشتش! ... اینم عین سیاوش پسرخالته؟

-آره ... داداش همونه!

چشمای شهناز گرد شد و خودشو انداخت تو بغلم که گفتم :

-چته؟ ... چرا همچین میکنی؟

شهناز : اینا ذاتن دختر کُشن!

خنده ام گرفت و گفتم :

-دیوانه! ... ذاتن جنتلمن! ... اینطوری بهتره

شهناز : خُبّه حالا ... پس من و تو جاری میشیم!

بهش اخم کردم و گفتم :

-شهناز؟!

شهناز : باز رفتی تو فازِ خرچسونگی که!

-قبلنم گفته بودم. سیاوش نامزد داره!

شهناز : منم قبلاً گفته بودم ...

نذاشتم حرفی بزنه و گفتم :

-نمیتونی بخیریش!

شهناز : آه ... باز قاطی کرد! ... خُبّ حالا ... نمیخرمش! ... باهاش حرف میزنم.

بعد با لحن جدی گفت :

-با خواهرت!

منم از روی حرص گفتم :

-شتر در خواب ببند پنبه دانه!

دیگه به حرفاش توجهی نکردم و ازش جدا شدم و همراه بهشاد به طرف ماشین رفتیم.

اون روز به محض اینکه رسیدیم خونه مامانجون ، مامان زنگ زد و گفت عصر میخواد بیاد اونجا. از اینکه مامان می اومد ، خوشحال بودم ... ولی دلم یه کم شور میزد و استرس داشتم. ساعت ۴ و نیم شد که مامان اومد.

بعد از کلی قربون صدقه همدیگه رفتن ، تو باغ روی صندلی نشستیم و مامان گفت :

-چه خبر؟ ... چیکارا میکنین؟ ... درس مرس چطوره آنوشکا؟ ... آیتا تو چیکار میکنی؟ ... پروژه در چه حاله؟

آیتا با بی میلی گفت :

-پروژه ی زندگی در کنار مادر بزرگ عالیه!

مامان چیزی نگفت و رو به من کرد و منتظر جواب من بود. منم گفتم :

-من که هر روز بهت زنگ میزنم مامان.

مامان : حالا چی میشه الانم بگی؟

-هیچی ... دانشگاه که تموم شد و رفت تا بعد از عید! ... درسا هم خوبه ... سیاوش این ترم هم تو یه درس استادمونه!

سیاوش : دیدن استاد خوش تیپ ندارن ، هی دست به دامن من میشن!

مامان : خوبه حالا توأم!

سیاوش : طنز چون چیزی که خودم میدونم رو یادم نیار ... هین سخن تازه بگو!

همه خندیدن و مامان هم گونه سیاوش رو با انگشتش نیشگونی گرفت و گفت :

-یواش یواش حاضر بشین واسه عروسی!

چشمای سیاوش و آنی از تعجب به مامان خیره شده بود و مامان هم ادامه داد :

-من و طلعت با احمد و اکبر حرف زدیم. بالاخره راضی شون کردیم.

بهشاد هورایی کشید و گفت :

-ایول ... این که خیلی خوبه!

سیاوش : چی شد که رضایت دادن؟!

تا مامان اومد حرفی بزنه ، سیاوش گفت :

-حتماً چیز خورش کردی احمد آقا رو!

مامان : نه بابا ... گفتم ...

سیاوش : دیگه نه من نه تو!

مامان : نه! ... گفتم ...

سیاوش : شیرمو حلالت نمیکنم!

همه خندیدیم و آنی که کمی سر ذوق اومده بود ، گفت :

– ... سیاوش بذار ببینم مامان چی میگه!

سیاوش : والا من شک دارم به حرفای طنز جون ... البته ببخشیدا! ... ولی بوداره حرفات خاله!

مامان : چرا؟ ... مگه مرض دارم از این حرفا بزnm؟

سیاوش : خُب! ... نه به اون دعوای ۴۰ روز پیش! ... نه به رضایت الان!

مامان : اینا درسته الان کمی فکرشون مشغوله و به بچه هاشون نمیرسن ... ولی دلشون از سنگ که نیست!

سیاوش با حالت مسخره گفت :

–بله بله

مامان : محبت هنوز تو دلشون مونده!

سیاوش : بله بله

مامان : بچه هاشونو هنوز دوست دارن!

سیاوش : بله بله

مامان : علاقه به خانواده سرشون میشه!

سیاوش : بله بله

مامان : کوفته برنجی و بله!

سیاوش : بله بله

من و بهشاد مرده بودیم از خنده. مامان همونطور که می خندید ، یکی زد پس کله ی سیاوش که دیگه ساکت شد و بعد گفت :

– ولی الان کامل میگم چی شد.

نفس عمیقی کشید و تکیه شو داد به دسته صندلی و گفت :

–بعد از اون اتفاق کلی تو خونه با احمد حرف زدم. تا ساعت ۳ بیدار بودیم و حرف میزدیم. آخرشم خواب به چشم جفتمون نیومد. خودش خسته شد و رفت بیرون قدم بزنه. هی گفتم نرو نصفه شبی بیرون! ... گوش نکرد و رفت.

همه به حرفای مامان توجه میکردیم و کسی صحبت نمیکرد. چهره ی سیاوش هم جدی شده بود و دیگه شوخی نمیکرد.

مامان : خلاصه تا وقت اذان من دعا کردم که نکنه الان برایش اتفاقی بیفته! ... فقط بهتون گفته بودم که چیزی نشد و احمد هم سالمه و سخته نکرده و همه چی به خیر گذشته و از جزئیاتش براتون نگفته بودم ... ولی خیلی سخت گذشت! ... خلاصه اذان شد و من نمازم رو خوندم و سرم روی جانمازم بود و داشتم دعا میکردم که صدای انداختن کلید تو قفل در اومد. احمد بود! ... چشمش قرمز شده بود. فهمیدم کلی گریه کرده. تو این دو سه سال اصلاً پریشون احوال ندیده بودمش. پرسیدم کجا رفتی؟ ... چیکار کردی؟ ... چیزی نگفت و رفت سمت اتاق و چند دقیقه بعد با کلی آلبوم عکس اومد تو پذیرایی و رو مبل نشست و شروع کرد به دیدن عکسا. اولش نمیدونستم چرا این کارو میکنه؟! ... ولی بعدش فهمیدم به خاطر شما دو تا دلش گرفته و هوای دخترشو کرده! ... شاید خودشم بشیمون شده بود که چرا باید تا این حد جلو میرفت و خانواده شو فراموش میکرد! ... چرا باید دخترش رو بازیچه ی شراکت جدیدش با حاجی نباتی میکرد! ... هرچی گفتم احمد آروم باش ... خونسردی خودتو حفظ کن ... گوش نکرد و فقط اشک میریخت و حرفی نمی زد. کلی باهام نشست درد و دل کرد و حرف زد. منم برایش آب آوردم و گفتم دو رکعت نماز بخون تا حالت جا بیاد ... میگفت دلم هنوز از اکبر پُره و با ازدواج آنیتا و سیاوش مخالفم! ... ولی از اینکه واسه دخترام محبت رو کامل نکردم و باعث شدم تا برن ، اعصابم خورده! ... چند ساعتی گذشت تا طرفای ظهر ، بهم گفت یه زنگ بهتون بزنم.

—مگه بابا اون روز نرفت شرکت؟! ... شما که گفتی شرکت!

مامان : نه! ... خونه موند و حتی جلسه هم نرفت! ... ولی من موقع تماس گفتم خونه نیست! چون خودش اینو ازم خواسته بود. دلش نمی اومد زنگ بزنه. تو این مدت هم فقط سه بار اومد دیدنتون و بعد از اینکه برمیگشتیم خونه ، میگفت روم همیشه تو چشم بچه ها نگاه کنم!

سیاوش : یعنی انقدر نادم شده احمد آقا؟

مامان : آره

سیاوش : بهش نمی اومد!

آنیتا : ا ... یعنی چی سیاوش؟

سیاوش : آخه نه به اون جنگ طوفانی! ... نه به این صلح رویایی!

بهشاد : داداش قافیه نداشت بیت!

سیاوش زد پس کله بهشاد که بهشاد هم فوراً گفت :

— ... چرا میزنی؟

سیاوش : تا تو باشی از قافیه ی من ایراد نگیری!

بهشاد : خُب نداشت دیگه!

سیاوش : واسه ما ادیب شده!

بهشاد : هستم دیگه!

سیاوش : هرچی باشی مهندس نیستی!

بهشاد : دوست ندارم مهندس باشم. به جاش هنرمندم!

-ای بابا ... شما دو تا ول نمی کنید؟

سیاوش : چی رو؟

همه خندیدن و مامان ادامه داد :

-خلاصه که من تو این مدت خیلی باهاس حرف زدم و از اون طرفم طلعت با اکبر آقا حرف میزد!

سیاوش : چه خواهرها هماهنگن! ... خونه ی خالی گیر آوردین و هی دم شوهره رو دیدین؟ ... آره؟ ... فقط یه بیتا این وسط

مزاحم بابای بنده خدام بوده! ... منم که یا اینجا بودم یا تو خونه حمید چرخ میزدم! ... پس بگو چرا بابا نمیگفته سیاوش

کجایی و نیمای خونه؟ ... دیده بیتا از خودش اتاق داره و من فقط این وسط مزاحم بودم!

همه خندیدن و مامان دوباره زد پس کله ی سیاوش و بهشاد گفت :

-بابا رو خبر دارم خاله. بیتا منو بی نصیب نذاشته.

سیاوش عین ملیجکای دربار شاه گفت :

-خبرگزاری اقوام به سلامت باشد!

همه خندیدن و آنیتا هنوز تو لاک خودش بود و زیاد تو جمع نبود.

مامانجون هم یه سیب برداشت و شروع کرد به پوست کندن.

مامان هم ادامه داد :

-خلاصه ... من با احمد ...

سیاوش : بودم و طلعت هم با اکبر!

دوباره همه خندیدیم و مامان همونطور که می خندید ، گفت :

-مسخره! ... خدا نکشتت بچه! ... انقدر ساده نبود!

سیاوش : بله بله ... میدونم. خیلی سختی تو این راه هست!

باز همه خندیدن و مامان ادامه داد :

-سیاوش بذار بگم بقیه شو!

سیاوش : ای بابا طنز جون همه بزرگیم و عاقل و بالغ! ... این چیزا واسه ماها دیگه روشن شده! ... چی رو دیگه میخوای بگی؟!

من که از خنده اشک از چشمم اومده بود و مامان هم با خنده ادامه داد :

-بابا کلی حرف زدیم تا احمد و اکبر راضی شدن! ... مگه ساده بود؟!

سیاوش : نه والا! ... منم منکرش نمیشم. خیلی سخت بوده. بنده خداها کلی بهشون سختی دادین شماها! ... چقدر فشار فکری و اعصاب خوردی و روان پریشی؟! ... یه روز ... دو روز ... ۴۰ روز?!!!

دوباره همه زدن زیر خنده و آیتا هم خنده ای گوشه ی لباس اومد و سیاوش هم دست از مسخره بازی در نمی آورد. دقایقی گذشت تا مامانجون با مامان شروع کرد به پیچ کردن و آخرسر گفت :

-ایشالا همین عیدی شما دو تا رو بشونیم پای سفره ی عقد!

همگی دست زدیم و بهشاد هم شروع کرد به سوت زدن و منم جیغ میزدم.

سیاوش اومد جلو و دست مامانجون رو بوسید و گفت :

-آخ مامانی قربونت بشم که انقدر میفهمی!

مامانجون : ای پدرسوخته! ... بالاخره تو هم سر و سامون گرفتی ... همین دیروز پریروز بود که رو پاهام میشوندمت و واست قصه میگفتم.

سیاوش : دیروز پریروز نبود که! ... ۲۰ و اندی سال پیش بود! ... آلزایمر گرفتی مامانی؟

همه خندیدیم و کمی که گذشت ، مامانجون آهی کشید و گفت :

-برو دعا به جون بابای خودت و آیتا کن که با این وصلت موافقت کردن.

سیاوش : اشکالی نداره ... ایشالا جفتشون سقط شن ، تو هم از دستشون راحت میشی!

مامان : ا ... زبونتو گاز بگیر سیاوش!

سیاوش : هان؟ ... چی؟ ... نه بابا طنز جون ... من منظورم درد و بلاهایی بود که قراره تو سرشون بخوره! ... گفتم اونا سقط شن!

باز همه خندیدیم و مامانجون هم زد پس کله ی سیاوش که سیاوش بلند گفت :

—آخ! ... درد و بلات به جونم! ... الهی نوکرت بمونم!

خنده مون ادامه داشت و یه کم که گذشت، آنیتا از جاش بلند شد و رفت. بهشاد زود زد پشت سیاوش و گفت:

—بدو ... وقتشه!

سیاوش: وقت چی؟ ... وقت رفتن؟

بهشاد: نه بابا ... بدو که باید بری دنبالش!

سیاوش دست به سینه روی صندلی نشست و قیافه‌ی حق به جانب گرفت و گفت:

—اون بیاد دنبالم! ... چرا من برم دنبالش؟!!

منم زدم به پهلوش و گفتم:

—یعنی چی؟ ... لوس نکن خودتو بینم!

سیاوش: به جان رسول صدرعاملی نمیرم!

خنده ام گرفت و گفتم:

—حالا چرا اون؟

سیاوش سرشو تکون داد و گفت:

—همینطوری! ... محض خنده! ... آخه کارگردان مورد علاقمه.

بهشاد: ا ... مسخره! ... بیا برو میگم.

سیاوش: پیام یا برم بالاخره؟

بهشاد: برو

سیاوش: اگه رفتم کلاس گذاشت چی؟

بهشاد: تو برو ... نمیداره

سیاوش: اگه طاقچه بالا گذاشت چی؟

مامان: نمیداره

سیاوش: اگه ناز و نوز کرد چی؟

—نمیکنه

سیاوش : اگه فیس و افاده اومد چی؟

مامانجون یه تیکه سیب برداشت و همینطور که به طرف سیاوش نشونه گرفته بود ، گفت :

-پدر سوخته! ... برو بینم!

سیاوش هم سیب رو گرفت دستش و یه گاز زد و گفت :

-آخه من که هنوز ازش خواستگاری نکردم که شماها قرار ازدواجم گذاشتین! ... ننه باباها موافقن ، اونوقت دوماه مخالفه!

مامان چپ چپ نگاهش کرد که سیاوش گفت :

-اصلاً حواسم نبود که مامانش اینجاست!

-سیاوش میری یا نه؟

سیاوش به حالت کلافه ای گفت :

-ای بابا! ... دخترشونو زورکی میدن به آدم ... مسخره کردن ما رو ... از اونور دنیا پاشدیم اومدیم ، دختر ترشیده شونو

بگیریم ... من نمیفهمم ...

همینطوری غر میزد و ما میخندیدیم.

تا سیاوش رفت ، مامانجون به من نزدیک تر شد و دستشو گذاشت روی پام و گفت :

-کی شیرینی تو و بهشادمو میخوریم؟

مامان پرید وسط حرف مامانجون و گفت :

-مامان از طاهره چه خبر؟

مامانجون لبخندی به من زد و گفت :

-تو خبر نداری ازش؟

مامان : نه! ... من که زیاد از اون خبر نمیگیرم.

حرف زدن مامان و مامانجون شروع شد و من و بهشاد هم از جامون بلند شدیم و تو باغ شروع کردیم به قدم زدن.

بهشاد : خوشحالم این دو تا بالاخره مال هم شدن.

-از اولم مال هم بودن.

بهشاد : آره ... ولی الان دیگه هیچ مخالفتی وجود نداره.

بی اختیار یاد شهناز افتادم. یه کم ته دلَم لرزید ... ولی میدونستم اون آدم این کارا نیست و گفتم :

-آره ... الان خیلی بهتر شد.

بهشاد : کاشکی کار منم مثل اینا جور بشه!

خندیدم و گفتم :

-ایشالا درست میشه!

بهشاد همونطور جدی ادامه داد :

-اگه بشه که خیلی خوبه! ... این همه مدت تلاش کردم ... این همه صبر ... این همه وقت ... حوصله ... همه چیمو گذاشتم تا به نتیجه برسم ... حالا دیگه نباید از دستش بدم.

-از دستش نمیدی! ... خیالت تخت

بهشاد : کاش همینطور بود که تو میگی.

-مگه باید غیر از این باشه؟

دیگه راه نرفت. به بید مجنون خیره شده بود و سرشو بالا گرفت و نگاهش کرد. سری تکون داد و رفت طرفش. منم همراهش رفتم. به درخت که رسید ، دست زد به تنه اش و مثل عاشقی که به معشوقش رسیده ، بغلش کرد و گفت :

-چقدر من اینو دوست دارم.

بعد شروع کرد به بوییدن و گفت :

-همیشه بوی خوبی میده ... حس میکنی؟

-آره ... منم عاشقشم. خیلی برام شیرینه. یاد دوران بچگیم می افتم.

با شوق و ذوق روی تاب وصل شده به درخت نشستم و بهشاد هم از پشت شروع کرد به هول دادن و مرتب میخندیدیم.

بهشاد : مثل بچگیا؟

-مثل بچگیا!

بهشاد : بخونیم؟

-بخونیم.

با همدیگه خوندیم :

-تاب تاب عباسی!

خدا منو بندازی!

اگه منو بندازی!

بغل مامان بندازی!

مامان منو برمیذاره

تاب و تنه‌اش میذاره

بعد مثل بچه‌ها گفتیم :

ای تاب تاب احمالو

تنها بشو خوابالو

چند دقیقه ای رو تاب خوردم و بهشاد هم میخوند. کمی که گذشت ، بهشاد گفت :

-برام دعا کن آنوشکا

صداش کمی گرفته بود. سرعتم رو کم کردم و وقتی تاب وایساد ، برگشتم و گفتم :

-دعا کنم؟ ... چرا؟ ... چی شده مگه؟

بهشاد خندید و گفت :

-چیزی نشده ... فقط از خدا میخوام همه چی جور بشه.

-من که گفتم بهشاد ... ایشالا جور میشه. نگران نباش. من همیشه دعا میکنم برات.

بهشاد : تو خیلی به من لطف داری. مرسی

-حالا میگی چی شده؟

بهشاد به درخت نگاه کرد و گفت :

-همیشه تو فامیل بین این همه دختر ، با تو راحت تر بودم. حتی از بیتا بهم نزدیک تر بودی. کل دوران بچگییم خلاصه

میشه به بازی کردن با تو و سر به سر گذاشتن بیتا و کتک خوردن از بابا به خاطر اینکه بیتا گریه میکرد و مدام میگفت

من اذیتش کردم.

خندیدیم و ادامه داد :

-یادش بخیر ... عجب روزایی بودا! ... یه بار تو چاییش نمک ریختم ، چه قشقرقی به پا کرد. بابا هم دو تا سیلی بهم زد. خوب یادمه!

-بهشاد گفتمی که دعا کنم. چیزی شده؟

بهشاد : به کسی در مورد کارم نمیگم ... به مامانجون و سیاوش هم حرف زیادی نزدم. بهت گفته بودم دارم روی آلبوم کار میکنم. یادته؟

-آره آره

بهشاد : رفیقم که تو استودیوئه ، گفته که تنظیم و همه چی درست شده. قراره آلبوم تو اروپا بیاد بیرون.

-اروپا؟ ... چرا اونجا؟

بهشاد : اولش میخواستم تو همین جا پخش کنم ... ولی به این شعر مجوز نمیدن!

-خُب برو شعر رو عوض کن!

بهشاد پوزخندی زد و گفت :

-مسئله اینه که شعر کلاً حذف شده! ... الان فقط دردشون شعر نیست! ... به آهنگشم مجوز نمیدن.

-چرا آخه؟

بهشاد : چمیدونم والا ... میگفتن شعر سیاسیة! ... منم یه تیکه هایی رو حذف کردم. باز گفتن مورد داره ... گفتم اصلاً شعر رو بیخیال! ... بعدش گفتن موزیکت ایراد داره! ... ما تو ایران این سبک بیرون پخش نمی کنیم! ... گفتم چرا؟ ... گفتن کلامی توش نیست! ... بی کلامه و طرفداری نداره! ... گفتم آقا مخاطب خاص باشه ، ایرادی نداره! ... گفتن بودجه میخواد! ... گفتم چقدر میشه بگو تا بدم؟! ... گفتن برو ۲ ماه دیگه بیا ... ۲ ماه دیگه رفتم ... دوباره گفتن فلان قدر بکش روش! ... گفتم ۲ ماه پیش یه چی دیگه گفتمی! ... گفت همینی که هس! ... گفتم باشه. گفت برو تو لیست انتظار! ... گفتم چقدر طول میکشه؟! ... گفت ۲ سال!!! ... گفتم ۲ سال؟! ... گفت پس چی؟ ... فکر کردی اثر هنری دادن به همین سادگیه؟ ... واسه تأیید یه کتاب فکستنی ، ۱ سال و نیم طول میکشه! ... ولی این موسیقیه و تو ایران رو موسیقی حساس ترن! ... این که حالا کلی ایرادات روش بوده و شعر هم نداره ... خواننده هم نداره و مخاطب خاصه! ... پس برو بالای ۲ سال! ... گفتم الان اینو بدم به یانی ، میاد تو کنسرتش ازش استفاده میکنه میگه مرجبا و احسنت و فلان و چلان! ... من از بچگی نت و موسیقی یاد گرفتم ... ساز زدم ... پیانو زدم ... استعدادم بالاست ... کلی تدریس میکنم ... اونوقت به جای اینکه من واسه تو طاقچه بالا بذارم ، تو داری ادا در میاری تازه به دوران رسیده؟! ... یارو هم عصبانی شد و رو اسمم خط زد و گفت : اصلاً همچین آدمی نمیشناسیم! ... برو بده همون یانی جونت بندازه تو کنسرت حالشو ببره ... آخرشم یه مرتیکه ی وطن فروش بهم گفت و منم زدم بیرون.

آهی کشید و ادامه داد :

-فرداش به دوستم اینا رو گفتم و اونم گفت غمت نباشه و واست راست و ریستش میکنم. بهم آدرس چند تا کمپانی خارجی رو داد و اونا هم ظرف ۲ هفته بهم جواب دادن و قرار شده کارمو پخش کنن!

-نمیدونستم انقدر بد با هنرمندا رفتار میشه!

بهشاد: تازه کجاشو دیدی؟ ... بدتر از اینم بوده واسه رفیقام ... ولی حالا بیخیال!

-آره بیخیالش ... مهم اینه که اونور بهت توجه کردن و به زودی هم معروف میشی ... تبریک میگم بهت!

بهشاد: مرسی مرسی

کمی قدم زدیم و گفتم:

-راستی حالا که کارت جور شده ... دیگه واسه چی گفتمی دعا کنم؟

بهشاد لبخندی زد و گفت:

-واسه اینکه ۳ هفته بعدش برام دعوتنامه اومد که برم لندن! ... درست همون شبی که شما اومدین خونه ی مامانجون و با بابات دعواتون شده بود.

یه دفعه ای خشکم زد. انتظار نداشتم که بهشاد بخواد به همین زودی بره خارج! ... کمی که قدم زدیم، گفتم:

-حالا واقعاً میخوای بری؟

بهشاد هم با شوق و ذوق گفت:

-چرا نرم؟! ... همیشه منتظر روزی بودم که به کارم توجه بشه ... حالا هم چی بهتر از اونجا؟! ... بهشون گفتم که کی آلبومم پخش میشه؟ اونام گفتن دو ماه دیگه! ... ولی برای اجرای کارتون حتماً باید اینجا ... چون شما ساز زنده اجرا میکنی و طرفدار داره و این حرفا ... وای آنوشکا انقدر خوشحالم که نگو! ... تو همیشه منو درک کردی و واسه همین دوست داشتم اول از همه به تو بگم. هیچکس هنوز نمیدونه! ... مامان و بابا هم که واسشون فرقی نمیکنه و منو واگذار کردن به این زندگی و گذاشتن خودم واسه خودم زندگی کنم!

-پس درست چی؟

بهشاد: بدبختی منم همین درسمه دیگه! ... منتظرم این چند واحد هم تموم بشه تا کارم جور بشه. ایشالا تموم میشه. مشکلی نیست.

بغض گلومو گرفته بود. همیشه حسی به بهشاد داشتم و هیچ وقت بهش از این حس نگفته بودم. هرگز نمیدونستم اونم چنین حسی به من داره یا نه؟! ... اما من دختر بودم و خوب نبود که از این حس به اون بگم و منتظر بودم تا اون پا پیش بذاره ... وای که چقدر بده که دختری! ... چقدر بده که نتونی از رازت با کسی حرفی بزنی ... یه آن رفتن تو فکر و به خودم گفتم:

- یعنی من از بهشاد خوشم میاد؟ ... بهش علاقه دارم؟ ... اگه بره خارج ، اونوقت من دلتنگش میشم؟ ... همبازی دوران کودکیم و بهترین دوستم در طول زندگی ، منو ترک کنه و من همینطور در انتظارش بمونم؟ ... بهش چی بگم؟ ... بگم نره؟! ... من که همیشه دوست داشتم موفقیتش رو ببینم! ... پس چطور میتونم بگم نره؟

حس بدی داشتم ... نمیدونستم چیکار کنم؟! ... بغض سنگینی گلمو گرفته بود و نمیداشت راحت نفس بکشم. نزدیک بود گریه ام بگیره که با صدای بهشاد به خودم اومدم :

- الو؟ ... هستی؟ ... کجا سیر میکنی؟

بهش خیره شدم که باز چشمای قشنگش برام دریایی از محبت رو تصویر کرد. لبخندی تحویلش دادم و گفتم :

-هیچی ... همین جا

بهشاد : آره میگفتم. خدا کنه که جور بشه! ... تو فقط دعا کن. من همیشه به دعا کردنای تو اعتقاد دارم. همیشه از بچگی واسم دعا میکردی و کارم درست میشد. یادته پام شیکسته بود ، به مامانت چقدر اصرار کردی که بری امامزاده صالح و ۱۰ تومن نذر کرده بودی و انداختی تو حرم امامزاده که من خوب بشم؟

-آره ... یادش بخیر

بهشاد : یادمه قبل از رفتنت اومدی خونه مون و ده تومنیو بهم نشون دادی و گفتی میخوای بندازی تو ضریح!

-چه کارایی میکردم.

بهشاد : اتفاقاً کارت قشنگ بود. خیلی خوشحال شدم. انقدر شاد شدم که کسی منو این همه دوست داره که حاضره واسم چنین کاری کنه! ... واسه همین همیشه از تو به عنوان یه دوست واقعی پیش بقیه حرف میزدم و همیشه بچه های دانشگاه به تو حسودیشون میشد.

-چرا حسودیشون میشد؟

بهشاد : آخه انقدر که از خوبیات میگفتم ، همش میگفتن که این کیه که داری ازش تعریف میکنی؟ ... بارها به من گفتن که تو رو ببرم پیششون تا ببیننت! ... ولی گفتم فقط روز فارغ التحصیلی میارمش!

ذوق زده شدم و گفتم :

-جدی؟!

بهشاد : آره بابا ... دروغم چیه؟ ... ایشالا بعد از امتحانام میبرمت دانشگاه تا بچه ها باهات آشنا بشن.

-پس لندن چی؟

بهشاد : اونجا رو واسه تابستون هماهنگ کردم. آلبوم که بیاد بیرون ، تقریباً ۴-۵ ماه بعدش ، اجرای زنده دارم. امیدوارم کارم بگیره.

کمی قدم زدیم و بهشاد هم از خارج رفتنش میگفت و مرتب از دوستایی که تو گروه داره صحبت میکرد. ازم خواست تا یه بار باهاش برم استودیو و از نزدیک کارش رو ببینم.

قرار شد یه روز هماهنگ باشیم و هم به دانشگاهش برم و هم به استودیو واسه کار. خیلی موقع حرف زدن شوق و ذوق داشت و چیزی از علاقه ام بهش نگفتم و تصمیم گرفته بودم با بیتا صحبت کنم تا یه راهی بهم نشون بده و بتونم درست تصمیم بگیرم که نه بهشاد منصرف بشه و نه من از دستش بدم.

روز اول فروردین ، همگی خونه مامانجون جمع شده بودیم. بابا و عمو اکبر هم با وساطت مامانجون و به احترام اون ، کدورتا رو گذاشتن کنار و با هم خوب شدن.

طبق درخواستی که سیاوش و آنی کرده بودن ، قرار شد که اولین روز سال ، مراسم عقد برگزار بشه. جفتشون هم تصمیم گرفتن که ساده برگزار بشه و چون فامیلامون مشترک بودن ، نزدیک ۳۵ نفر بودیم و بعد از محضر ، جشن کوچیکی تو باغ خونه ی مامانجون گرفتیم و بالاخره این دو تا به هم رسیدن.

موقع شام سیاوش از بهشاد خواست تا کمی برامون بزنه. بهشاد هم پشت پیانو نشست و وقتی جمع ساکت شد ، گفت :

-این آهنگ رو میزنم به افتخار داداش گلم که امشب بدبخت شد!

همه زدن زیر خنده و سیاوش گفت :

-تترس ... تو هم چند سال دیگه به همین وضع دچار میشی.

آنیتا : ایشالا که خوشبخت بشه ، نه بدبخت!

بیتا : بله بله ... داداشم که خوشبخت هست.

سیاوش : زن نگرفته که هنوز!

بیتا : من میدونم که خوشبخت میشه. زنش رو هم میشناسم.

نگاهی به بیتا کردم که با چشماش به سیاوش فهموند که به من نگاه کنه. سیاوش هم تا به من نگاه کرد ، ابرویی بالا داد و گفت :

-تیرم تیرم آخ جون

بعد دو انگشتی دست زد و بقیه هم همراهی کردن :

-میخوام برم وای جون

همه میخندیدن و با سیاوش همراهی میکردن :

-بیا جلو

سیاوش دستاشو بالا گرفت و بقیه گفتن :

-آخ جون

سیاوش : تو باغ نرو

-وای جون

سیاوش : عدس پلو

-آخ جون

سیاوش : بخور و برو

-وای جون

بهشاد هم با بقیه ها همراهی کرد و میزد. همه خنده شون گرفته بود. حتی بابا که قبلاً از این شوخیا خوشش نمی اومد ، می خندید.

یه دفعه ای سیاوش رفت طرف آرش و دستاشو گرفت و شروع کردن به رقصیدن و همش میگفت :

-دش داش ... داش داش ... داش داش ... داشم من ... نشئه خشخاشم من ... تو چمن آب پاشم من ... عاشق تنبکم من ... صیاد اردکم من

سیاوش کُتُشو انداخته بود رو دوشش و مرتب این آهنگ رو میخوند و آرش هم با ناز دنبالش میکرد و همه مرده بودیم از خنده.

یه دفعه همه یک صدا گفتن :

-وای وای وای ... مامانم حالت چطوره؟ ... حال و احوالت چطوره؟ ... جون من حالت چطوره؟ ... حال امسالت چطوره؟

بعد سیاوش اومد جلوی آنی و دستاشو گرفت و با هم خوندن :

-تو که همچین نبودی ... مامان چرا دیر اومدی ... تو که غمگین نبودی ... از عمر خود سیر نبودی.

تو چهره ی جفتشون خوشحالی بود. همه بعد از مدتها دور هم جمع شده بودن و جز خنده و شادی کار دیگه ای نمیکردن. اون شب واسم خاطره انگیز شد. از اینکه بعد از ۲-۳ سال دارم این لحظات قشنگ رو در کنار افراد فامیل سپری میکنم ، خیلی خوشحال بودم.

شام سلف سرویس بود و من برای خودم سالاد و کرم کارامل به همراه چند تا تکه جوجه و باقالی پلو کشیدم و گوشه ای از حیاط روی صندلی نشستم و بیتا و ریما هم دو دقیقه بعد به من ملحق شدن. مهراوه که دختر عمومه و فقط یک سال از من کوچکتره ، ۵ دقیقه بعد به جمع ما اضافه شد و چهار تایی هم شروع به صحبت کردیم و هم مشغول غذا خوردن شدیم.

بیتا : چطور بود امروز آنوشی؟

در حالیکه سالاد میخوردم ، گفتم :

-عالی بود. خیلی وقت بود همه دور هم جمع نشده بودیم.

مهراوه سری تکون داد و گفت :

-میتونست بهتر هم باشه.

بیتا : ولی بد نبود که!

مهراوه : عروسی پسر داییم بهتر بود!

-این که عروسی نبود! ... یه عقد ساده بود. حالا عروسی شلوغ تر از این میشه.

ریما زیر لب غر میزد که بیتا گفت :

-چته؟ ... چرا هی غر میکنی تو؟

ریما با حالت ناله گفت :

-ناخنم شکست!

بیتا هم لب و لوجه شو مثل ریما آویزون کرد و با حالت مسخره گفت :

-واه مامانمنا ... همچی گفت ، گفتم چی شده!!

ریما با اخم گفت :

-تو ناخن بشکنه چیزیت نمیشه؟

بیتا : چرا ... ولی دیگه اینطوری غر غر نمیکنم. خوبه حالا مصنوعی بوده!

ریما : نخیر ... لاکش هم خوب نبود خاک تو سر ... اعصابم خورد شد!

بیتا : حالا کسی نمیداد بهت توجه کنه! ... زیاد خودتو در دسر نده نازک نارنجی!

ریما هم بطری آب رو به طرف بیتا پرت کرد و گفت :

-خیلی بی نمکی بیتا ... همیشه منو مسخره میکنی!

مهرآوه : بیتا خیلی کرم داره ... همیشه به خودشم گفتم.

بیتا : دستت درد نکنه که انقدر رُکی!

همه زدیم زیر خنده و مهرآوه گفت :

-خُب راست میگم دیگه ... همیشه تو روی آدم ایراد آدمو میگی!

بیتا : خوبه بیام پشت سرت واست صفحه بذارم؟

مهرآوه هم با عشوه گفت :

-آدمی که ایراد نداره ، صفحه گذاشتن هم نداره!

بیتا از پس زبون مهرآوه بر نمی اومد و کل کل رو گذاشت کنار. مهرآوه نازش از ریما هم بیشتره. خودشو با ثروت عموم خفه کرده. مادرش طبق معمول تو جمع فامیل نیومد. عموم میگفت رفته دویی و دنبال کاراشه. ولی مطمئن بودم بازم حرفشون شده که نیومده.

در هر صورت زیاد به حرفای این دختر توجهی نکردم و سعی کردم جفتشون برن تا با بیتا در مورد بهشاد صحبت کنم.

غذا خوردنمون تموم شد و ریما هم با غر غر کردن از ما جدا شد. مهرآوه هم مرتب از غذا ایراد گرفت و آخرم نصفه گذاشت و بلند شد رفت. وقتی تنها شدیم ، به بیتا گفتم :

-چه خبر از خبرگزاری خانم؟

بیتا هم خنده کوتاهی کرد و گفت :

-وای آنوشی حال کردی چه تیم دو نفره ای راه انداختم؟

خندیدم و گفتم :

-چطور؟

بیتا : همین قضیه ی سیاوش و آنی رو میگم دیگه ... انقدر سر این قضیه تو خونه به بابا اخم کردم و باهاش حرف زدم که نگو! ... یعنی اولش حرف زدم ... بعدش اخم کردم. بعد دوباره حرف میزد ، دوباره اخم میکردم. آخرم بابا کلافه شد از دستم ... یه ریز میگفتم تو خوب نیستی ، تو به فکر بچه هات نیستی ، تو یه پسر تو ول کردی رفته خونه مامانجون ... اون یکی آواره شده میره خونه ی این و اون! ... منم که معلوم نیست فردا پس فردا چی از آب دربیام؟ ... میرم معتاد میشم ... میرم دویی! ... میرم بدبخت میشم ... هیچکس نیست به من توجه کنه!

-اووووووو ... چه خبرته؟ ... یه نفس بگیر بابا!

دو تایی زدیم زیر خنده و بیتا ادامه داد :

-آخه خیلی باحال بود. نقشه ها کشیدم واسشون!

بعد زد به پهلو و گفت :

-شما هم که اینجا کنگر خوردی و لنگر انداختی و تو بی عرضه گی نمونه ای واقعاً!

-به جون بیتا من شرایطم بحرانی بود.

بیتا با حالت مسخره ای گفت :

-چی چی بود؟ ... بحرانی بود؟ ... غلط کردی! ... عمه من بود که هر روز با راننده ی شخصیش میرفت دانشگاه؟

بعد تنه ای به من زد و گفت :

-حال کردی چطوری طرفداریتو کردم جلوی بقیه؟ ... قیافه ی رامتین دیدنی بود! ... پسره ی خوش خیال فکر کرده میتونه شوهرت بشه!

نچ نچی کرد و گفت :

-زهی خیال باطل ... اول و آخرش واسه بهشاد خودمونی!

آروم گفتم :

-اگه بهشاد نخواد ، چی؟

بیتا : چی چی؟ ... نخواد؟ ... غلط کرده!

-تو مگه چیزی میدونی؟

بیتا : معلومه که میدونم. یه عمره که با تو صمیمیه. اصلاً من تا قبل از این فکر میکردم اول تو و بهشاد با هم ازدواج میکنین ، بعد سیاوش و آنی! ... بس که رابطه ی شما دو تا خوبه. از بچه گی هم همو میخوانین!

-نمیدونم والا

بیتا: یعنی چی نمیدونم والا؟! ... یعنی تو بهشادو نمیخواهی؟

-نه ... چیزه ... نمیدونم.

بیتا هم خندید و گفت:

-پس میخوایش!

-گفتم که ... اگه اون نخواد چی؟ ... من هنوز نمیدونم بهشاد هم منو میخواد یا نه؟!

بیتا مشغول خوردن نوشابه شد و چشماشو به نشانه ی تأیید روی هم گذاشت و گفت:

-خیالت راحت ... اون خاطر خواهته!

بعد بلند شد که بره و من فوراً گفتم:

-ولی انگار میخواد بره خارج!

بیتا فوراً برگشت و گفت:

-چی چی؟

-ولش کن ... یه چی گفتم.

بیتا نشست روی صندلی و گفت:

-غلط کردی یه چی گفتمی! ... باید تا تهش بهم بگی!

بعد دست زد به دو تا شاخ موهاش که از شالش بیرون زده بود و سر شاخ موهاشو به هم زد و گفت:

-چیز چیز چیز ... خبرگزاری اقوام ... ۱ ... ۲ ... ۳ ... اخبار جدید همینک در حال بروز رسانی می باشد.

زدم زیر خنده و بیتا جدی گفت:

-زود تند سریع ... یالا ببینم! ... اعتراف کن!

-چی رو اعتراف کنم؟

بیتا: گزارش کامل از خارج رفتن بهشاد!

-نمیخوام بگم. همونی هم که گفتم، اشتباه کردم گفتم. من بهش قول داده بودم به کسی نگم. قول که نه! ... ولی

خودش اگه دلش میخواست به بقیه میگفت. هنوز که چیزی معلوم نیست.

بیتا هم جدی شد و گفت:

- یعنی چی چیزی معلوم نیست؟ ... تو مگه با من تعارف داری خره؟ ... من که هشتک و پشتکتو میدونم. تو هم هشتک و پشتکتو میدونی. پس چرا نباید به هم حرفی بزنینم؟

- ولش کن بیتا

بی اختیار اشکی از چشمم سر خورد پایین و دستمو روی صورتم گذاشتم و حرفی نزد. راه گلوب بسته شده بود و حرفی از زبونم بیرون نمی اومد.

بیتا شونه هامو مالید و گفت :

- آنوشی؟! ... آنوشی جونم؟ ... حرف نمیزنی؟ ... دیوونه من که عاشق تو و بهشادم. اگه پاش بیفته کل زندگیمو میذارم کنار و میفتم دنبال کار شما دو تا خرچسونه! ... مگه واسه سیاوش و آنی این کارو نکردم؟ دستامو از رو صورتم برداشت و دیدم که تو چشماش پر از اشکه و با حالتی معصوم گفت :

- گریه نکن احمق! ... گریه ام میگیره ها!

- دست خودم نیست. از وقتی بهم گفته ، مرتب تو فکر و خیالم.

بیتا : به فرضم اگه بره ، برمیگرده. واسه همیشه که نمیره!

- تصمیمم که واسه رفتن قطعی.

بیتا هم خندید و گفت :

- ای دیوونه! ... پس بگو ... این مدت تو عاشقش بودی و رو نمیکردی؟

آروم زد به پهلو و گفت :

- جورش میکنم برات ... مگه من مُردم؟ ... دختره ی عاشق!

جفتمون خندیدیم و بیتا هم گفت :

- پاشو خودتو لوس نکن ببینم! ... شما یکی رو کم داشتیم.

- ... مسخره!

بیتا : ببخشید ببخشید ... حواسم نبود با یک لیلی درجه ی یک طرفم!

دوتایی خندیدیم و منم با یه دستمال ، اشکامو پاک کردم و دوباره ریمل و خط چشم کشیدم و به طرف بقیه رفتیم.

اون شب با همه خوشی هایی که داشت تموم شد و آنی و سیاوش هم برای ۳-۴ روز رفتن شمال. جای خالی سیاوش با اون فضای شادی که همیشه برامون ایجاد می کرد ، حس میشد. تو روز خونه ی مامانجون سوت و کور شده بود. بهشاد

اون طرف باغ تو طبقه ی دوم تو اتاق خودش بود و مشغول آهنگسازی ؛ منم این طرف باغ تو اتاق خودم بودم و گهگاهی به مامانجون سر میزدم و قرصاشو میدادم. بابا ازم خواسته بود که به خونه برگردم ... ولی یکی این وسط باید از مامانجون مراقبت میکرد. نیاز به کمک داشت و حالش مثل سابق خوب نبود. قلبش هم هنوز درد میکرد و دکتر گفته بود اگه عمل نکنه ، بهتره. چون ممکنه در حین عمل یا بعد از اون ، حالش بدتر بشه. منم از خدا خواسته قبول کردم که پیشش بمونم و چون به فضای خونه و باغ عادت داشتیم ، بابا و مامان هم با موندنم موافقت کردن.

بر خلاف روز ، شبها که میشد معمولاً مهمون داشتیم. کلی فامیل از تهران و بعضی وقتا شهرستان می اومدن و به مامانجون که بزرگ خانواده ی ما بود ، سر میزدن. این وسط چند بار حرفایی واسه خواستگاری از طرف اونا پیش اومد و میخواستن بیان خواستگاری من که همه رو بدون استثناء رد میکردم و دوست داشتم فقط یه خواستگار واسم بیاد که اونم بهشاد باشه.

یه روز که تو باغ قدم میزدم ، دلم هوای پیانو زدن بهشاد رو کرد و تصمیم گرفتم برم بالا تا بی هوا بینمش و در حال حس گرفتن ، قیافه شو بینم.

وارد عمارت شدم. در رو بستم و آروم سالن رو طی کردم تا رسیدم جلوی پله ها. موکت قرمز رنگ با حاشیه ی مشکی و سفید روی پله ها انداخته شده بود. روی طاقچه های کنارش ، گلدونا بودن و روی دیوار هم عکس باباجون زده شده بود. این تیکه از عمارت ، مخصوص باباجون بود. طبقه ی اول که مخصوص کتاباش بود و هنوز هم کتاب خونه ی قدیمیش اونجا بود. طبقه ی دوم هم اتاق کارش بود. آخه باباجون عادت داشت پیانو بزنه و از این نظر ، بهشاد تنها نوه ی پسریشه که به اون رفته.

صدای ساز می اومد. رفتم جلوتر و صدا واضح تر شد. پیانو خیلی آروم نواخته میشد. هیچ عجله ای در زدن نداشت. در نیمه باز بود. آروم قدم برداشتم و در رو باز کردم.

در رو کامل باز نکرده بودم و از لای اون به سالن نگاه کردم. وسط سالن ، پیانو بود و کنار بهشاد که داشت می زد ، یه نفر دیگه هم وایساده بود. تعجب کردم! ... هیچ وقت کسی رو همراهش ندیده بودم. شاید هم می اومده و من نمیدونستم! شالم رو مرتب کردم و خواستم برم جلوتر که به ذهنم رسید دست خالی نرم. فوراً رفتم پایین و چون تو طبقه ی پایین هم یه آشپزخونه ی کوچیک بود ، کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم روی گاز و شعله رو زیاد کردم که سریع جوش بیاد و چایی رو دم کنم.

یه سر به یخچال زدم و سه تا سیب و چهار تا موز و دو تا خیار توش بود. همه رو برداشتم و خیلی آروم انداختم تو ظرف شویی. یه ظرف از تو کابینت بیرون آوردم و میوه ها رو شستم و گذاشتم توی ظرف و سه تا پیش دست با چاقو و نمک هم برداشتم. آب هنوز نجوشیده بود و بخارش از کتری بیرون زده بود. تو آینه به خودم نگاهی انداختم و پیش دستی و ظرف میوه رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم.

وقتی رسیدم بالا ، دیدم دارن حرف میزنن و گفتم فرصت مناسبه که همین الان برم پیششون و چون وسط کارشونه ، میوه براشون ببرم و خستگی در کنن.

وارد سالن شدم که بهشاد با دیدنم ، لبخندی روی لباش اومد و گفت :

-سلام ... تو اینجا اومدی؟

بعد به ظرف میوه و پیش دستی نگاه کرد و گفت :

-وای مرسی آنوشکا ... دستت درد نکنه.

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و به دوستش نگاه کردم. معلوم بود چند سال از بهشاد بزرگتره و قیافه ی جا افتاده تری نسبت به اون داشت. ریش پرورسوری داشت و چشماش قهوه ای بود. ابروهای مرتبی داشت ولی موهاش خیلی شلخته پلخته و بلند بود. دماغش چاق و پَخ بود و یه کم تو صورتش ضایع بود ولی در کل قیافه ی بدی نداشت. بهشاد گفت :

-ایشون دوست من هستن ... آقای اردلان خرسند ... همونی که گفتم استودیو دارن.

بهشاد به من اشاره کرد و رو به اردلان گفت :

-آنوشکا ... دختر خاله ی من

اردلان لبخندی زد و گفت :

-خوشبختم خانم

از چهره اش میشد حدس زد که آدم باشخصیتیته. لحنش رسمی بود ... ولی خشک نبود!

-منم خوشبختم از آشنایی

بهشاد : چی شد یهویی اومدی اینجا؟

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم و گفتم :

-هیچی ... خواستم یه بار پیام تمرینتو ببینم.

بهشاد خندید و گفت :

-مرسی ... خیلی هم خوب شد که اومدی.

بهشاد از جفتمون خواست بشینیم. خودشم نشست روی صندلی و گفت :

-اردلان؟! ... کل فامیل یه طرف ، آنوشکا یه طرف! ... تنها کسیه که به هنرم توجه داشته.

اردلان سری تکون داد و گفت :

-خیلی خوبه. ایشون خانم متشخصی هستن.

بعد رو به من گفت :

-جسارته! ... شما چه رشته ای میخونید؟

-من کامپیوتر میخونم. گرایش نرم افزار.

اردلان : فنتستیک!

بعد دستی به ریشهاش کشید و گفت :

-به هنر هم علاقه دارید؟

لبخندی زدم و گفتم :

-هنر رو خیلی دوست دارم. درسته هنرمند نیستم ، ولی علاقه ی زیادی به موسیقی دارم.

اردلان : خُب یاد بگیرید. برید دنبالش

بهشاد : بدم نمیگه اردلان! ... چطوره بری سراغ موسیقی! ... به نظرم با استعدادی که تو داری ، حتماً موفق میشی.

-ممنون ... باید با علاقه رفت سمتش.

اردلان : صد در صد همینطوره

-شما هم نوازنده اید؟

اردلان خندید و گفت :

-من هم تنظیم کننده ام و هم نوازنده. من گیتار جاز میزنم.

بهشاد : خیلی هم حرفه ایه.

اردلان سری تکون داد و گفت :

-خواهش میکنم ... لطف داری بهشاد

-استعداد بهشاد هم بالاست.

اردلان : پس ... همینطوره ... بهشاد کنسرتوهای خوبی اجرا میکنه.

-ولی هنوز که کنسرت نداده!

جفتشون خندیدن و اردلان با حرکات دستش سعی کرد برای من موضوع رو روشن کنه و گفت :

-بین آنوشکا ... کنسرتو یعنی قطعه موسیقی و کسی که اونو مینوازه ، میشه تک نواز و کارش رو میگن تک نوازی. وقتی میگم کنسرتوهایی که بهشاد اجرا میکنه ، یعنی قطعه های موسیقی که میزنه و این میشه تک نوازی کار. آندراستند؟

از دندونای بالایش کمک میگرفت و با سیبیلش بازی میکرد و به من خیره شده بود. خیلی زود صمیمی شده بود و منو به اسم کوچیک صدا میکرد. قبلاً بهشاد گفته بود که آدم خاکی و خودمونی ایه. همینطورم بود. سرمو تکون دادم و گفتم :

-اوهوم

بعد خندیدم و گفتم :

-آندراستند! ... ولی موسیقی هم سخته ها

اردلان : وقتی ازش چیزی نمیدونی ، برات سخته! ... کافیه بری تو برش! ... دیگه واست راحت میشه. فقط از دلت کمک بگیر.

بعد به قلبش اشاره کرد و لبخند زد و رو به بهشاد گفت :

-خُب قطعه ی بعد رو بریم؟

بهشاد : بریم

ازش خوشم اومد. آدم جالبی بود. شخصیت باحالی داشت. آدم دوست داشت همش باهاش صحبت کنه. یه دفعه ای یادم افتاد که آب تو کتری ممکنه جوش اومده باشه. یه خداحافظی کوچیک کردم و اومدم پایین. فوراً چایی رو دم کردم و یه بسته شکلات از تو کابینت بیرون آوردم. سینی دسته طلایی باباجون رو از تو قفسه ی ظرفها بیرون آوردم و سه تا استکان از تو کابینت توی سینی گذاشتم و شکلات رو هم تو ظرف ریختم و کنار استکان چای گذاشتم. یه کم که گذشت چایی دم کشید و ریختم تو استکانا و دوباره خودمو تو آینه نگاه کردم و ابروهامو مرتب کردم. شالمو برداشتم و موهامو جمع کردم. دوباره شالمو انداختم روی سرم و سینی رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم.

به محض اینکه بهشون رسیدم ، دیدم اردلان داره با بهشاد جدی حرف میزنه :

-بین بهشاد! ... خودتم خوب میدونی که وقتی داری سی ماینور کار میکنی ، باید حسش رو هم بگیری. تو داری فضای خلسه با پیانو ایجاد میکنی! ... داری نواختت رو آروم میزنی ولی در عین حال سنگین و حسی! ... باید درکش کنی. مثل یه پرنده خودتو آزاد کن و به روح اجازه ی تصور خیالاتو بده. بذار با خیالات آمیخته بشه. سی ماینور یعنی خلسه! ... یعنی همینی که الان دارم ازش حرف میزنم. بذار راحت باهاش دم بگیری. برو تو فاز کارای حسی کلایدرمن! ... خودتو ببر تو احساسات و نجلیس و باهاش دم بگیر. سعی کن از اونا ایده بگیری. البته خودت استادی ... ولی جلوی بقیه زدن خیلی سخته! ... خیلی باید تمرین کنی. چون بار اولته دارم اینا رو بهت میگم که هول نکنی!

بهشاد سرشو مرتب تکون میداد و بعد از حرفای اردلان ، شروع کرد به زدن. منم یه گوشه نشستم و گوش دادم. این یکی متن داشت و بهشاد به زبان انگلیسی میخوند. کاغذی رو که محتوی ترجمه ی شعر بود ، برداشتم و متن رو خوندم :

-دوستم داشته باش نازنین

تا آخرین لحظه با توأم

با من بیا ای نازنین

تا آخرین لحظه با توأم

من و تنهایی رو تنها نذار

تا آخرین لحظه با توأم

منو در حسرت خود نذار

تا آخرین لحظه با توأم

بعد از تموم شدن کار ، من و اردلان برای بهشاد دست زدیم و اونم دستاشو رو به ما گرفت و تشکر کرد و گفت :

-خواهش میکنم ... شرمنده ام نکنید ... تو رو خدا انقدر گل نریزید!

خندیدیم و گفتم :

-منم باید تو کنسرتت باشما!

بهشاد سری تکون داد و گفت :

-خیلی دوست دارم خانواده ام اونجا باشن.

ازدلان استکان چایی رو برداشت و بویی کشید و گفت :

-به به ... یه چایی درجه ی ۱ توسط بانوی ایرانی! ... ممنون آنوشکا جان

-خواهش میکنم ... نوش جان

اینو در ظاهر گفتم ... ولی یه کم به نظرم جالب نبود که از لحن رسمی به این سرعت خودمونی شده! ... بهمم برنخورد! ولی خوشمم نیومد. شاید عادت نداشتم با اینطور آدمای حرف بزنم و همین باعث شده بود که یه کم در حرف زدن با اردلان دچار مشکل بشم. ۱۰ دقیقه ای اونجا موند و بعد از ما خداحافظی کرد و کارت استودیو رو به من داد و ازم خواست تا با بهشاد به اونجا پیام و تو استودیو در کنار بهشاد کارش رو ببینم.

وقتی رفت به بهشاد گفتم :

-چطوریه این اردلان؟

بهشاد در حالی که به سازش ور میرفت و سرش پایین بود، گفت :

-چطور مگه؟

-آخه اولش خیلی رسمی بود. آخرش آنوشکا جان میگفت!

بهشاد خندید و گفت :

-این همینطوریه. اولش با همه جدی حرف میزنه. بعد که میبینه طرف خودمونیه و مثل خودش خاکیه، مهربون تر حرف میزنه.

-ولی من که خاکی نشدم باهاش.

بهشاد سرشو بالا کرد و گفت :

-بیخیال ... آدم خوبیه. نگران نباش.

چاپیشو خورد و ازم تشکر کرد که اومدم اونجا و منم کمی نشستم و زدنش رو دیدم و بعد باهاش خداحافظی کردم و برگشتم تو اتاقم. دوباره حرفای بهشاد تو ذهنم مرور شد. موقع زدن بیانو انقدر جدی به کارش توجه میکرد که میشد فهمید چقدر علاقه منده و تصمیمش واسه رفتن قطعیه. الانم که داشت حواسش رو میداد به فضای کنسرت و تک نوازی! ... با خودم گفتم :

-بهشاد رفتیته! ... نباید از دستش بدم.

چند روزی از اون ماجرا گذشت و دیگه دانشگاه هم شروع شده بود. اولین روزی که بعد از تعطیلات رفتم دانشگاه، خیلی از بچه ها نیومده بودن. روی نیمکتی نشسته بودم و مشغول جمع و جور کردن وسایلم بودم و حواسم به کارم بود که یه سایه ای بهم نزدیک شد. سرمو بالا گرفتم و دیدم فردوس فرآش جلو روم وایساده. موهاش طبق معمول بلند بود و همه رو یه طرف خوابونده و بهشون ژل زده بود. عینکش طبق معمول به صورتش زده شده بود ... ولی یه تفاوت در چهره اش دیده میشد. اونم جوشای صورتش بود که خیلی کم شده بود. لبخندی زد و گفت :

-سلام خانم عالمی ... میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟!

-سلام ... خواهش میکنم. بفرمایید

فردوس : همیشه یه جای دیگه صحبت کنیم؟

-در چه مورد میخواین صحبت کنین؟

فردوس : آخه چطور بگم؟! ... الان که اینجا نمیشه ... یعنی حراست میاد فکر میکنه من دارم مزاحم شما میشم.

-خُب کجا میخواین حرف بزنین؟ ... بریم تو کلاس؟

فردوس : کلاس هم بچه ها هستن.

تعجب کرده بودم که چرا درست روز اول بعد از تعطیلات اومده پیش من؟! ... خیلی پسر مؤدبی بود ولی از قیافه اش خوشم نمی اومد. یاد حرف شهناز افتادم که بهش میگفت فردوسی و بی اختیار خنده ام گرفت. ولی خودمو کنترل کردم و گفتم :

-من متوجه نمیشم. خُب اگه کاری هست ، باید یه جا به من بگید دیگه.

فردوس : میشه چند دقیقه بریم کافی شاپ کنار دانشگاه؟

-بله؟!

فردوس : جسارت نشه خانم عالمی! ... میخواستم یه موضوعی رو بهتون بگم. الان که فکرشو میکنم ، میبینم که اونجا مناسب تره.

شک داشتم که باهاش برم یا نه؟! ... یه کم صبر کردم و وسایلم رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم. از جام بلند شدم و گفتم :

-کافی شاپ دانشجو؟

فردوس هم خندید و گفت :

-بله بله ... لطف میکنید

-خواهش میکنم.

تو راه کمی از درسای این ترم حرف زد و چون تو سه تا کلاس با هم مشترک بودیم ، مرتب از استادها حرف میزد. مخصوصاً از سیاوش میگفت و تعریفشو میکرد. منم به روی خودم نیاوردم که با سیاوش نسبتی دارم و وارد کافی شاپ شدیم.

جمعیت داخل کافی شاپ زیاد بود. یه طرف ۵-۶ تا پسر نشسته بودن و داشتن حکم بازی میکردن. یه طرف ۴-۵ تا دختر بودن که صدای خنده شون کل کافی شاپ رو برداشته بود. نیوشا و یه پسره که از آخرای ترم ۱ با هم رفیق شده بودن هم بین جمعیت بودن و داشتن با هم صحبت میکردن ... ولی حواسش به من نبود و سرش تو کار خودش گرم بود. یه میز جلوی صندوق خالی بود و من و فردوس رفتیم اونجا نشستیم. کیفمو گذاشتم رو دسته صندلی و دستامو در هم قفل کردم و زیر چونه ام گذاشتم و گفتم :

-خُب ... میشنوم.

فردوس : شما چی سفارش میدید؟

-کارتون خیلی طول میکشه؟

فردوس : کلاس دارید؟

-کلاس که دارم. ولی میخوام بدونم کارتون چقدر طول میکشه؟

فردوس : اینطوری که بدون سفارش همیشه ... کارم همش چند دقیقه ست. یعنی چطوری بگم؟

دستامو روی میز گذاشتم و خیلی صمیمی گفتم :

-ببینید فردوس خان ... من حاضر شدم پیام اینجا چون براتون احترام قائل بودم و کارتون هم واجب بود. پس بی زحمت حاشیه نرید. برید سر اصل مطلب.

فردوس کمی من کرد و بعد سرفه ای کوتاه کرد و تا خواست حرفی بزنه ، یکی از کارکنان اونجا اومد جلوی ما و گفت :

-چی میل میکنید؟

من با اصرار فردوس یه سانشاین سفارش دادم و فردوس هم یه قهوه ی فرانسه. بعد از اینکه اون آقا رفت ، دوباره سرفه ی کوتاهی کرد و گفت :

-من میخوام باهاتون بیشتر آشنا بشم.

تا آخر ماجرا رو فهمیدم. یعنی از همون اولش هم یه چیزایی فهمیده بودم و جریان جزوه گرفتاش از ترم اول ، یه کم برام شک برانگیز بود. ولی الان برام ثابت شد که این مدت واسه چی به بهونه های مختلف می اومده پیش من و سؤال میکرده و جزوه میگرفته. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-من نامزد دارم فردوس خان.

نمیدونم چرا این حرفو زدم؟! ... ولی یه چیزی از ته دلم میگفت که اینو بگم. اولش ترسیدم که سؤال و جواب کنه که اسم نامزدت چیه و چند وقته عقد کردین و جزئیاتش رو ازم بخواد! ... ولی گفت :

-باهاش خوشبخت هستید؟

چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو تکیه دادم. اونم به ظاهر منطقی با موضوع برخورد کرد و گفت :

-امیدوارم همیشه در کنار هم خوشبخت باشید.

-ممنون ... اجازه دارم برم؟

فردوس : ولی سفارشتون چی؟ ... لاقل یه سانشاین ناقابل مهمون من باشید.

-مرسی ... وقت زیاده.

فردوس : هر جور شما صلاح میدونید.

نمیدونستم این نوع صحبت کردن از درونش هم بود یا فقط به ظاهر اینا رو میگفت! ... از جام بلند شدم که برم ... ولی نتونستم بهش چیزی نگم و برخلاف ظاهری که داشت ، متانت و منطق خوبی داشت و همین باعث شد که بگم :

-ممنون از اینکه انقدر خوب با قضیه برخورد کردید.

فردوس هم سری تکون داد و گفت :

-درک میکنم. شما حق انتخاب دارید. شاید من دیر اقدام کردم. جسارتم میتونم بیرسم چند وقته نامزد کردید؟

بالاخره سؤالی که نباید می پرسید رو پرسید! ... سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و گفتم :

-ما از بچه گی برای هم نشون شده بودیم. خیلی وقته نامزدیم. خداحافظ

دیگه صبر نکردم و فوراً از کافی شاپ زدم بیرون. خدا خدا میکردم دنبالم نیاد و قضیه همینجا تموم بشه. تا از حراست رد شدم ، صدای شهناز رو شنیدم که میگفت :

-آنوشی وایسا ... وایسا

برگشتم و دیدم با سرعت داره میاد طرفم. با هم دست دادیم و منو بوسید و گفت :

-دلتم برات تنگ شده بود دیوونه

-سلام ... خوبی؟ ... عیدت دوباره مبارک

شهناز : عید شما مبارک خانم

-کجا با این عجله؟

شهناز : بیا تو کلاس سهرابی جلسه گذاشته!

-سهرابی؟ ... امیرحسین؟

شهناز : آره ... بحث جدیه ... بدو تا بهت بگم.

-ولی من که اومدم دانشگاه ، کسی نبود!

شهناز : حالا که بچه ها هستن ... بدو دیر شد!

رفتیم داخل یکی از کلاسای فنی که دیدم بچه ها سندلیا رو گرد چیدن و حالت کنفرانس درست کردن. تا وارد کلاس شدیم ، همه هیس گفتن و خواستن ما هم بشینیم. سهرابی و چند نفر از بچه ها یه طرف نشسته بودن و برادران جاوید و چند نفر دیگه به همراه سوگند هم طرف دیگه بودن.

امیرحسین : شما بگو چرا این حزب؟ ... آقا برای من روشن نشده هنوز!

لحن سهرابی نسبت به ترم قبل خیلی تغییر کرده بود و معلوم بود که جو دانشگاه رو طرز حرف زدنش تأثیر گذاشته و دیگه کوچه بازاری صحبت نمیکرد.

امیرعباس جاوید در حالیکه دستی به ریشهایش میکشید ، گفت :

-شما که یه عمریه با این حزبتون وضع مملکت رو خراب کردید!

امیرحسین : آقا من نگفتم کی خراب کرده ، کی درست! ... میگم چرا طرفدار اینایی؟!

شهناز پرید وسط و دستاشو به اطراف باز کرد و گفت :

-آقا استپ استپ ... اینطوری که شماها بحث میکنین ، الان حراست میاد و اوضاع ناجور میشه!

امیرحسین : پس چیکار کنیم؟

شهناز : بحث کنین ... ولی نه دیگه در این حد

بچه ها خندیدن و شهناز ادامه داد :

-یکی دو ماه دیگه انتخاباته و ما باید رقابتمون سالم باشه.

پسرا نچ نچ کردن و شهناز گفت :

-چیه؟ ... بد میگم؟

سوگند : بد نمبگی ... ولی همچین چیزی غیر ممکنه.

شهناز : چرا؟

سوگند : چون شماها نمیدارید سالم باشه!

امیرحسین : وقتی اختلاف انقدر زیاده که همیشه با طرف مقابل حرف زد ، دیگه چه رقابت سالمی؟

امیرعباس : ای بابا ... شما قشنگ سؤال کنید ، ما هم جواب میدیم!

شهناز : چرا فقط ما سؤال کنیم؟

امیرعرفان : خُب ما هم سؤال میکنیم.

صدف : بفرمایید ... سؤال کنید.

صدف دوباره حرف س رو به جوری تلفظ کرد و چند تا از پسرا آروم خندیدن و شهناز گفت :

-راست میگه صدف جون ... سؤال کنید.

امیرعرفان دستی به صورتش کشید و امیرحسین زیرلب گفت :

-ریش نداشته ی حضرت عالی مستدام!

بچه ها زدن زیر خنده و امیرعرفان با صدای کلفتی که داشت ، گفت :

-شماها میدونید کیا میخوان تو انتخابات شرکت کنن؟

شهناز : بله

امیرعرفان : شناخت دارید؟

شهناز : تا حدودی

امیرعرفان : حتماً پدر مادرتون در موردشون گفتن!

شهناز : خُب اون موقع فعال بودن و پدر مادرامونم بچه های همون موقع ان دیگه!

بحث تازه جدی شده بود که صدای در اومد. سیاوش وارد کلاس شد و به محض اینکه وارد شد ، بچه ها سندلیا رو

مرتب کردن و سیاوش هم کيفش رو گذاشت روی جایگاه استاد و با صدایی رسا گفت :

-چه خبر کردین بچه ها؟ ... صداتون تا اتاق اساتید میاد.

امیرعباس : استاد داشتیم در مورد انتخابات حرف میزدیم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت :

-بحث همیشگی دانشجوهاست.

شهناز با لحنی بچه گانه گفت :

-استاد؟!

همه زدن زیر خنده و سیاوش گفت :

-مگه کودکستانه که شما اینطوری صدا میزنی؟

دوباره بچه ها خندیدن و شهناز هم با خنده گفت :

-آخه حرف تو گوش اینا نمیره!

سیاوش : کیا؟

شهناز : همین بچه های طرفدار حزب ...

سیاوش کیفشو باز کرد و جزوه رو درآورد و گفت :

-بشینید درستونو بخونید و برید سر کار و واسه خودتون کسی بشید. این چیزا رو هم بذارید کنار. آخر عاقبت نداره. یه سری این وسط میان و به مقامی میرسن و فقط شماها وقتتون تلف میشه. کسی که این وسط چیزی بهش نمیرسه و سودی نمی بره ، شما دانشجوهایید که الکی وقتتون رو صرف این چیزا کردید!

امیرعرفان : پس دفاع از آرمانامون چی میشه؟

امیرحسین : شما که امیرعرفان بودی عزیزم! ... آرمان اونیه که کنارت نشسته.

همه زدن زیر خنده. سیاوش هم در حالیکه میخندید ، گفت :

-بیا ... جواب گرفتی؟ ... برو درست رو بخون. این کارا آخر عاقبت نداره.

سوگند : یعنی رأی دادن تو این مملکت ، کار بدون آخر عاقبتیه؟ ... تعیین سرنوشت مملکتونه.

سیاوش نفس عمیقی کشید. کلاس ساکت شده بود و همه منتظر جواب بودن. با لبخند خاص خودش گفت :

-سرنوشت مملکت با این چیزا تغییر نمیکنه! ... این شماهایید که سرنوشت مملکت رو عوض میکنید.

سوگند : ولی وقتی ما رأی ندیم که کسی در رأس امور قرار نمیگیره!

سیاوش : شما رأی ندین ، رأی ها خودشون میان.

امیرعباس : این حرفتون درست نیست استاد!

سیاوش : من ۸ سال در یک جامعه ی متمدن و قانونمند زندگی کردم و فرق قانون و بی قانونی رو خوب میدونم. اینجا قانونش در مقایسه با ژاپن خیلی تعریفی نداره. بگذریم ... درس رو شروع کنیم که از همه چی مهمتره. به قول خانمم ، درس بخون ، پهلوان می شوی!

همه خندیدن جز شهناز. به چهره اش خوب دقت کردم. بعد از اینکه سیاوش گفت : به قول خانمم! ... خودکار تو دست شهناز مونده بود و تکون نمیخورد. دستش رو هوا بود و دهانش باز بود. زدم به پهلوش که به خودش اومد و تا آخر کلاس ، جزوه خودشو خط خطی میکرد و چیزی نمی نوشت.

کلاس که تموم شد شهناز با حرص کیفشو برداشت و فوراً از کلاس بیرون رفت. رفتم دنبالش که دیدم جلوی اتاق اساتید داره با سیاوش حرف میزنه. یه گوشه وایسادم و بعد از اینکه حرفاش تموم شد اومدم طرفش و گفتم :

-چی بهش گفتی؟

شهناز در حالیکه سعی میکرد خونسرد باشه ، گفت :

-هیچی ... ازش پرسیدم چند جلسه تا آخر ترم مونده؟

زدم به پهلوش و گفتم :

-آره جون عمه ت!

شهناز : به جان تو راست میگم.

-برو شهناز ... من که میدونم چی گفتی!

شهناز : چی گفتم؟

از دانشکده فنی خارج شدیم که گفتم :

-میخوام خودت بگی.

شهناز : به جون آنوشی گفتم کلاست تا کی یه!

-شهناز؟!

شهناز : من خودم نامزد دارم خره ... چیکار به پسر خاله تو دارم؟

-نامزد داری؟

شهناز : آره

-کی هست؟

شهناز ابرویی بالا انداخت و گفت :

-حالا!

-یعنی چی حالا؟

شهناز : چیکار به نامزد من داری تو؟

-خُب تو که ازش حرفی نمیزدی!

شهناز : مگه باید میزدم؟

-کسی که نامزد داره ، چشمش دنبال بقیه نیست! ... مخصوصاً اگه دختر باشه.

شهناز : مگه من چشمم دنبال بقیه بود؟

-دنبال سیاوش بود دیگه!

شهناز : اوووو ... سیاوش که به خاطره ها پیوست!

-یعنی چی؟

شهناز : یعنی همین.

وایسادم و اونم وایساد.

-چی میگی شهناز؟ ... نمی فهمم.

شهناز : بابا من بی اف دارم.

-بی اف؟ ... اینو که قبلاً گفته بودی.

شهناز : نه ... اون دو تا قدیمی بود. این جدیده!

-جدید؟ ... همین تازگیا؟

شهناز با عشوه گفت :

-بله

-کوفت و بله! ... تو دیگه کی هستی؟

شهناز : شهناز مسرور!

خندید و زدم به پهلویش و گفتم :

-مسخره!

شهناز : اسم بابات اصغر!

این دفعه خودمم خنده م گرفت و گفتم :

-من نمیفهمم چرا تو انقدر راحت قید یکی رو میزنی و میری سراغ اون یکی!

شهناز : دیدم همیشه رفت خواستگاری سیاوش ... قیدشو زدم.

-هان؟

شهناز : آخه به هم نمیخوریم.

-منم از اول همینو بهت گفتم.

شهناز : اشکال شرعی هم داشت!

خندیدم و گفتم :

-کوفته!

شهناز : به خدا ... زشته خوب! ... من دخترم. نباید برم خواستگاری.

-چه عجب اینو فهمیدی!

شهناز : از اولم فهمیده بودم.

-پس چرا انقدر مسخره بازی در می آوردی؟

شهناز : میخواستم بدونم واقعاً چطور یاس!

-سیاوش که خیلی پسر خوبیه. منم راجع به خواهرم و تصمیمش گفته بودم بهت.

شهناز : میدونم.

-ولی کارت درست نبود.

شهناز : میدونم.

-مگه من مسخره ام؟

شهناز : میدونم.

-الو؟ ... دارم با تو حرف میزنم!

شهناز : میدونم.

جفتمون خندیدیم و گفتم :

-زهرمار و میدونم.

شهناز : میدونم.

دوباره خنده م گرفت و ۵ دقیقه بعد اومدیم جلوی دانشگاه و بهش گفتم :

-ولی اشتباه نکن.

شهناز : اشتباه نکنم؟ ... یعنی چی؟

-همین بی افتو میگم.

شهناز : نه بابا ... کارم درسته. خیالت تخت حاجی!

-جدی دارم حرف میزنم

شهناز : منم جدی گفتم.

-حالا طرف کی هست؟

شهناز : بابا خیلی با کلاسه. این کاره ست.

-یعنی چی؟

شهناز : آهنگسازه

-آهنگسازه؟

شهناز : آره ... چچورم!

-چند سالشه؟

شهناز لباسو کج و معوج کرد و گفت :

-ای ... ۲۶ ... ۲۷

-چطور آدمیه؟

شهناز : بابا آنوشی من همش ۳ ماهه میشناسمشا!

-خُب تو این ۳ ماه چطور آدمی بوده؟

شهناز ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-جنتلمنه!

-اسم نداره این آقای جنتلمن؟

شهناز : چرا

-اسمش چیه؟

شهناز : اردلان

شک کردم که نکنه رفیق بهشاد رو گفته باشه! با کنجکاوی پرسیدم :

-اردلان؟

شهناز : آره ... اردلان خرسند!

دیگه مطمئن شدم که خودشه! ... برام عجیب بود که اردلان و شهناز به این طریق با من آشنا در اومدن!

-خیلی جالبه!

شهناز : چی جالبه؟ ... اسمش؟

-آره ... آخه رفیق بهشاد هم اسمش همینه.

شهناز : خُب اردلان استودیو داره. ممکنه خیلیا باهاش کار کنن و ...

بعد یهویی چشماش گرد شد و گفت :

-همین پسر خاله بهشادتو میگی؟

-آره

شهناز : مگه اون آهنگسازه؟

-آره

شهناز : چه باحال!

-چی شده؟

شهناز : فامیل شدیم دیگه!

-فامیل؟

شهناز : فامیل که نه! ... ولی آشناتر شدیم. تو با بهشاد مزدوج میشی ... منم با اردلان ... اونوقت هی میریم خونه ی

همدیگه!

خندیدم و با حالتی مسخره گفتم :

-خوشحالی؟

شهناز : زهر انار! ... همیشه میزنی تو ذوق آدم!

-خُب حالا! ... چه بهشم بر میخوره!

در همین لحظه گوشیم صدا داد و دیدم سیاوش پیام داده :

-بیا جلوی پارکینگ میخوام برسونمت خونه!

بهش جواب دادم :

-الان بهشاد میاد دنبالم.

سیاوش : نمیاد

-چرا نمیاد؟

سیاوش : امروز نمیاد ... بیا بهت میگویم.

-شهناز من باید برم.

شهناز : وایسا دو دقیقه دیگه اتوبوس میاد.

-نه دیگه برم.

شهناز : خُب با تاکسی میریم.

-نه باید برم.

شهناز : باز میگه باید برم. کجا بری؟

بعد با لحن شیطونی گفت :

-آقا بهشاد میاد دنبالت؟

-نخیر ... خودم میرم.

شهناز : آها ... پس سیاوش جون میاد دنبالت!

-حالا!

شهناز : برو شب بخیر!

خنده م گرفت و گفتم :

-شما نمیای؟

شهناز : نه دیگه حاجی! ... ما بریم سی خودمون.

-با چی میری حالا؟ ... بیا سیاوش میرسونتت!

شهناز : نه ممنون!

-ولی اولش حرصت گرفته بود ، من فکر کردم واسه سیاوشه!

شهناز کمی مکث کرد و گفت :

-نه بابا ... واسه چی آخه؟

-آخه تو کلاس دستت همینطور رو هوا مونده بود و وقتی سیاوش از خانمش حرف زد ، تو خشکت زد!

شهناز خندید و گفت :

-دیوانه! ... نه بابا ... اینطوری ام نبود.

-ولی من دقت کردم. بودا!

شهناز : ا ... میگم نبود دیگه. من خودمو که میشناسم. الانم بدون که هیچ حسی به این پسر خاله ی بیشعورت ندارم.

-هو ... درست حرف بزن.

شهناز : خُب ابله خوبه؟

-نخیر

شهناز : احمق چی؟

ا ... دیوونه

شهناز : خودتی ... اصلاً از اولم مسخره بازی بود. دیدم توی گیج باورت شده ، گفتم پیاز داغشو زیاد کنم.

-اگه نقش بازی کردی که باید بهت بگم عالی بازی کردی. حتماً خودتو به یه کارگردان معرفی کن.

شهناز دستشو جلوی سینه اش گذاشت و گفت :

-چشم ... چاکرم

بعد هولم داد و گفت :

-برو دیگه دیرت شد! ... نه به اون بی نمکیش ، نه به این شوریش!

-برعکس گفتیا!

شهناز : آخه واسه تو برعکس بود!

-خداحافظ

شهناز دستشو به نشانه ی خداحافظی تکون داد و گفت :

-بابای هانی!

خندیدم و او دمدم طرف پارکینگ و سیاوش دنده عقب گرفت و منم نشستم تو ماشین و کیفمو گذاشتم جلوی پام که گفت :

-التأخیر من الايمان

خنده م گرفت و گفتم :

-بیخشید ... شهنازه دیگه!

سیاوش : دختر باحالیه

-جان؟!

سیاوش : ا ... نمیدونستم تو خواهر آنتایی! ... ا ... آنوش تویی؟ ... چطوری پسر؟

-سیاوش!!!

سیاوش : ا ... تو مگه دختری؟ ... آخه حمید میگفت تو انوشیروانی که!

زدم به پهلوش و اونم آخ گفت و منم گفتم :

-واقعاً که ... تو آدم بشو نیستی!

سیاوش : عمراً اگه من یکی آدم بشم.

-زنم گرفتی و هنوز همونی که بودی ، هستی.

سیاوش : پس چی؟ ... میخواستی دختر بشم؟

خندیدم و گفتم :

-نه ... همون پسر باش ... ولی هنوز مسخره ای!

سیاوش : مسخره که نه! ... شوخ بهتره!

-همون!

سیاوش : خیلی فرقشه ها!

-فرق چی؟

سیاوش : شوخ و مسخره!

-حالا اینا رو بیخیال ... بهشاد کو؟

سیاوش با حالت مسخره ای گفت :

-هووووووووم!!!

-یعنی چی؟

سیاوش : یعنی عاشقی بد دردیة!

-گمشو ... دیوونه!

سیاوش : اگه من بعد از این همه سال نفهمم که تو عاشق بهشادی که باید برم بمیرم!

-کی همچین حرفی زده؟

سیاوش : من!

-شما خیلی بی جا کردید!

سیاوش : اینم حرفیه

-فکر کردی کی هستی؟

سیاوش : سیاوش مفید!

-نه! ... منظورم کلی بود.

سیاوش : کلی هم فکر کنی ، بازم سیاوش مفیدم.

- ... مسخره!

سیاوش : باز گفتم مسخره ها! ... بگو شوخ ... نگو مسخره!

-سیاوش میزنم تا!

سیاوش دستاشو به حالت تسلیم گرفت که فرمون از دستش خارج شد و ماشین انحراف پیدا کرد و رفت لاین بغلی و

صدای بوق ماشین پشتی در اومد و داد زد :

-مواظب باش!

به فاصله چند ثانیه ماشین پشتی اومد جلوی ما و چند تا فحش داد و رفت. سیاوش هم بی توجه حرکت کرد و گفت :

-واقعاً که!

از دستش عصبانی شدم و گفتم :

-اینو من باید بگم ، نه تو!

سیاوش : بابا من چمیدونستم این پشت سرمه! ... تازه از جیغ تو من ترسیدم!

-نزدیک بود ما رو به کشتن بدیا!

سیاوش خندید و گفت :

-بیخیال بابا حالا تموم شد دیگه

-اصلاً چرا نمیگی کجا میری؟

سیاوش : خونه تون

-خونه مون؟

سیاوش : بله ... تعطیلات تموم شده ... شمام تمومی!

-منم تمومم؟

سیاوش : بابا گیجیا آنوشکا ... مامانت گفته ببرمت خونه.

-چرا خونه؟ ... پس مامانجون چی؟

سیاوش : مامانجون که هست. زینب بهش میرسه. مامانت گفت دیگه بسه ... اونجا زیاد موندی.

-من که باهاش حرف زده بودم.

از دست مامان عصبانی شده بودم و خواستم بهش زنگ بزنم که سیاوش نداشت و گفت :

-زنگ بزنی چیکار؟

-من باهاش حرف زده بودم.

سیاوش : یعنی چی حرف زدی؟ ... حالا بابات هیچی نمیگه. من که باهات صمیمی ام بهت میگم که باید برگردی. چه

معنی داره دختر خونه خودشون نباشه؟ حالا آرش یادش میره سر بزنه و بهت بگه ، دلیل نمیشه که حواسش نباشه.

-سیاوش چی میگی؟ ... من که خونه غریبه نیستم. اونجا خونه مامان بزرگمه.

سیاوش : درسته ... ولی تو فعلاً دختر اون خونه ای. متوجهی؟

- برگردم که چی بشه؟

سیاوش : مامان و بابات که مشکلی ندارن. سوء تفاهما و دعوایا هم برطرف شده.

- من فکر کردم همش مقطعیه.

سیاوش : چرا مقطعی؟

- آخه گفتم به خاطر عقد تو و آنی ...

نذاشت کامل حرفمو بزنم و گفت :

- نه آنوشکا ... اینطوری نیست. مشکلی وجود نداره.

- پس دیر کردنای بابام؟

سیاوش : برطرف شده.

- یعنی چی؟

سیاوش : فهمیدیم بابات یه زن دیگه داشته.

|- ... مسخره!

سیاوش خندید و گفت :

- شوخی کردم بابا ... حجم کاریش کم شده. یه کم کسل هم شده.

- چرا؟

سیاوش : از من می پرسی چرا؟! ... آنوشکا یه چی بگم ، بهت بر نمیخوره؟

- چی میخوای بگی؟

سیاوش : خودتم خوب میدونی که من رُکم! ... خیلی عجیبی واسم.

- من عجیبم؟

سیاوش : آره ... شخصیتت عجیبه. یه جورایی شدی.

این اولین باری بود که سیاوش انقدر جدی با من حرف میزنه. کمی هول شده بودم و از طرفی نگران بودم که نکنه مسئله

ای پیش اومده باشه.

- واضح حرف بزن.

سیاوش : دیگه از این واضح تر؟

-خُب منظورتو نمیفهمم.

سیاوش : بابا ... میگم تو چطور دختری هستی که در صورت عذرخواهی پدرت ، بازم خیلی خوبی از خودت نشون نمیدی؟
... خیلی محل نمیداری؟ ... چرا؟

بغض گلومو گرفته بود. با ناراحتی گفتم :

-من محل نمیدارم؟ ... سیاوش من محل نمیدارم؟

سیاوش : بغض نکن ... قشنگ صحبت کن.

-به خدا من که همیشه به یادشونم. اونان که تو این دو سه سال به من بی توجه بودن. به خدا این همه که به آرش رسیدن و زیر پر و بالشو گرفتن ، به من و آنی توجهی نکردن.

سیاوش : دیگه چیکار واسه تون کنن؟

-اینا رو چرا قبلاً نمی گفتمی؟ ... حالا که ...

سیاوش : نه نه نه! ... این فکرو نکن که چون به آنی رسیدم دارم اینارو میگم.

-چرا دقیقاً همین فکرو میکنم.

سیاوش : آقا منم میگم این فکرو نکن.

-ولی میکنم.

سیاوش : دِ بابا میگم نکن.

خنده م گرفت و اونم خندید و گفت :

-من یه کم تند رفتم. ببخشید!

-نه اتفاقاً خوب گفتمی. حرف دلت بود دیگه.

سیاوش : حرف دلم نبود! ... حرف پدرت بود.

-چرا بابا با تو صحبت کرده؟

سیاوش : با من صحبت نکرده. با مادرت صحبت کرده و مادرتم با من. خیلی ناراحتن که خونه نیستی. احساس میکنم مامانجونو بهونه کردی.

پیش خودم فکر کردم و با خودم گفتم :

-راست میگه ... مامانجون رو بهونه کرده بودم. دوست نداشتم دوباره برم تو اون خونه.

-آره ... راست میگی.

سیاوش : پس دیدی حدسشون درست بود؟

-آره

سیاوش : بالاخره پدر و مادرن دیگه.

جلوی یه گل فروشی نگه داشت و فهمیدم منظورش چیه. منم پیاده شدم و با هم رفتیم و یه دسته گل گرفتیم. یه خورده جلوتر یه جعبه شیرینی هم گرفتیم و جلوی خونه رسیدیم. بالاخره بعد از اون شب ، به خونه برگشته بودم و حس عجیبی داشتم. سیاوش پیاده شد و در رو برام باز کرد و خیلی صمیمی گفت :

-مامان و بابا و آرش و اتوسا و آنیتا و کسری کوچولو بالا منتظر توآن. قراره خانواده ما هم واسه شب بیان. فقط تو موندی و من! ... پاشو که وقتشه.

شک داشتم ... شک که نه! ... احساس عجیبی داشتم که حتماً برم یا نه؟! ... دلم واسه بابا و مامان تنگ شده بود و از طرفی می ترسیدم با رفتنم به خونه ، دوباره بحث و جدل های چند ماه پیش شروع بشه. دل رو زدم به دریا و با لبخند سیاوش ، مصمم تر شدم و از ماشین پیاده شدم.

زنگ رو زدیم و گلها تو دستم داشت می لرزید. سیاوش دستمو گرفت و گفت :

-لرز ... مثل همیشه قوی باش!

در باز شد و رفتیم تو. اصلاً فکر نمی کردم که امروز بخوام برگردم خونه! ... نفس عمیقی کشیدم و پله ها رو یکی یکی بالا رفتم. سیاوش همراه با من می اومد و چیزی نمی گفت. همین که مثل یه حامی ، یه برادر ، یه پشتیبان در کنارم بود باعث می شد تا راحت تر پله ها رو بالا برم. جلوی خونه که رسیدیم ، نا خود آگاه قلبم تند تند شروع به تپش کرد و استرس زیادی گرفتم. با اینکه مامان و بابا رو تو این مدت زیاد دیده بودم ، ولی تو فضای خونه خودمون ، یه حس و حال دیگه ای داشت. کفشامو در آوردم و همینطور خیره به در نگاه کردم. در باز شد و چهره ی مامان و بابا رو دیدم که با هم در رو باز کرده بودن و تو چشمشون پر از اشک و برق شادی بود.

فصل چهارم :

رفتم جلو و تو چشمای مامان نگاه کردم. سیاوش از کنارمون رد شد و رفت تو خونه و مامان اومد جلوتر و دستامو گرفت. اشک تو چشمش حلقه زده بود. بغض گلومو گرفته بود و نمی تونستم حرفی بزنم. تازه فهمیدم این مدت که دور از خونه بودم و فضای اینجا رو ندیده بودم ، چقدر دلتنگش شده بودم. چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود ... مامانی که تو خونه

ی خودمون بود و منم متعلق به همون خونه ام! ... شاید یه دقیقه همینطوری وایساده بودیم و حرف نمی زدیم. بالاخره من پیش دستی کردم و پریدم بغلش و گفتم :

-دلتم برات تنگ شده بود!

دستشو کشید به موهام و نازم کرد و گفت :

-منم همینطور عزیزم

چند بار ماچش کردم. دوباره بغلش کردم و محکم فشارش دادم. آرش و آنیتا هم جلوی در اومدن و آرش با خنده گفت :

-چه لحظه ی رویایی ایه!

صدای سیاوش می اومد که می گفت :

-از این لحظه عکس بگیرید!

همه خندیدیم و منم رفتم تو و با بقیه سلام کردم. بابا که همون اول اومده بود جلو ، حالا رفته بود عقب و روی مبل نشسته بود و تا من وارد شدم ، از جاش بلند شد و رفت تو اتاق. مامان با گوشه چشم اشاره کرد که برم تو اتاق.

کیفمو گذاشتم رو مبل و یه دستمال کاغذی برداشتم و اشکامو پاک کردم. سیاوش هم به حالت مسخره گفت :

-وای خط چشمت خراب شد آنوشی!

همه خندیدن و گفتم :

-مسخره! ... حالا وقت این حرفاس؟

سیاوش : نه والا ... پس فردا شب وقت این حرفاس.

باز همه خندیدن و آرش گفت :

-بدو که الان فرصت خوبیه.

سیاوش رو به آرش گفت :

-واسه گفتن غلط کردم؟!

این بار خودمم خنده م گرفت و فوراً از بقیه جدا شدم و رفتم سمت اتاق و پشت در وایسادم. نفسم تو سینه حبس شده بود و قلبم به شدت می زد. شاید مدتها بود با بابا صحبت نکرده بودم و فقط به سلام و احوالپرسی گذشته بود! ... طاق رو به رو شدن باهانش رو نداشتم و یه آن برگشتم عقب که دیدم سیاوش یه سیب دستش گرفته و با اشاره به من گفت که برم تو وگرنه سیب رو بهم میزنه. بقیه هم داشتن میخندیدن. به مامان و آنی نگاه کردم که با چشم اشاره کردن برم تو و آتوسا هم از تو اتاق بغلی اومد بیرون و یه لبخند به من زد و سلام کرد و ازم خواست که برم تو اتاق و تا چشمم به

کسری که تو بغلش آروم خوابیده بود ، افتاد ؛ از این جمع صمیمی و خوبمون که الان کنار همیم ، یه روحیه ی مضاعف تو وجودم اومد. یه حسی که بهم میگفت نباید معطل کنم و زودتر برم داخل و با بابا حرف بزنم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم ...

جوابی نیومد ...

دوباره در زدم. بابا با صدای رسمی گفت :

-بفرمایید ...

آب دهانمو قورت دادم و وارد شدم. بابا طبق معمول پشت میز کارش نشسته بود ... ولی این بار فایلی کنارش نبود! ... این بار مشغول کارش نبود! ... عینکش هم به چشمش نبود و فقط داشت به آلبوم عکسی که دستش بود ، نگاه میکرد. سرشو بالا کرد و من فوراً گفتم :

-سلام

لبخند سنگینی زد و گفت :

-سلام ... بیا بشین

روی تخت نشستم و گفتم :

-خوبید بابا؟

بابا آلبوم رو کنار گذاشت و گفت :

-ممنون دخترم ... تو چطوری؟

لبخندش این بار شیرین بود و همین باعث شد تا احساس خوبی بهم دست بده. یه حس اعتماد به نفس واسه زدن بقیه ی حرفام. احساس کردم راحت تر میتونم صحبت کنم. تو ذهنم اون بابای چند ماه پیش رو گذاشتم کنار و آروم خندیدم و گفتم :

-مرسی ... ببخشید که ...

ادامه ی حرفمو نزدم و جور کردن کلمات واسم سخت شد! ... بابا از پشت میز بلند شد و اومد روی تخت نشست و گفت :

-چی رو ببخشم؟

-من ... من تو این چند وقت ... راستش ... خیلی خوب نبودم ... ببخشید!

پیشونیمو ماچ کرد و دستمو گرفت و گرمای دستش ، احساس خوبی بهم داد. سرمو گذاشت روی شونه ش و گفت :

-من باید معذرت بخوام دخترم. ببخشید که این مدت باهاتون خوب نبودم.

انقدر خوشحال شدم که حد نداشت. با تمام وجودم بغلش کردم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و صورتشو بوسیدم و گفتم :

-ببخشید بابایی

خندید و این بار انگار از ته دل خندید و گفت :

-دختر عزیز باباشه ... مگه میشه نبخشم؟! ... توأم منو میبخشی؟

-من کی باشم که بخوام ببخشم؟

دستی به موهام کشید و گفت :

-تتغاری بابا ... مامانت و آیتا که منو بخشیدن. توأم ببخشی دیگه تمومه.

-بخشیدم به خدا

بابا : ممنون دخترم

-اون آلبوم عکس چی بود؟

اشکی از گوشه ی چشم بابا اومده بود پایین و فوراً روشو اونور کرد و برگشت طرف میز و دستی به آلبوم کشید و گفت :

-آلبوم بچگیای تو و آیتانه!

بد با لحن تأسف باری گفت :

-چقدر بد بودم این مدت!

نفسی با حرص بیرون داد و منم گونه شو بوسیدم و گفتم :

-به آینده فکر کن بابا

بابا دستی به موهاش کشید و گفت :

-تو پول غرق شده بودم! ... همه فکر و ذکرم شده بود پول ... پول ... پول! ... لعنت به این پول!

از جاش بلند شد و رفت طرف کمد و یه پاکت بیرون آورد و گفت :

-این همه ذخیره های این ۳ ساله! ... دیگه نمیخوامش! ... باشه واسه شماها

-واسه ما؟

بابا : آره ... جز شما کی رو دارم؟ ... سرمایه ی من خانواده. این شراکتای مسخره ، منو بیچاره کرده بود. همون بهتر که از تو فکرش بیرون اومدم. اون تلفنای مسخره! ... اون قرارای مسخره تر! ... همش به خاطر این لعنتی! بعد پاکت رو با بی میلی روی تخت انداخت و رفت طرف تراس و دستاشو تو جیبش کرد که گفتم :

-تماس دیگه چی بود؟

بابا : مامانت در جریانه! ... داشت به سوء تفاهم میرسید. خانم سادات پناهی منشی شرکت ... تا آخرش رو فهمیدم و گفتم :

-سوء تفاهم بوده بابا!

بابا : آره ... ولی خواستم به تو هم بگم که بدونی و از خودم شنیده باشی ، نه بقیه! -مگه بقیه هم میدونن؟

بابا : آره ... آنیتا ، مامانت و آرش!

-حالا که گذشته

بابا : یادمه یه شب که از بیمارستان اومدین ، همین مورد پیش اومد و خانم سادات پناهی واسه قرار مدارا با من هماهنگ میکرد و از بس خودمونی شده بود ، منم مجبور بودم خودمونی حرف بزنم. مامانتم شک برش داشت و ول کن ماجرا نبود! ... همین باعث شد تا منم لج کنم و از اون لج و از من لج!

-میدونم چی میگید.

بابا : باید منو ببخشی

-من که گفتم ...

تو حرفم پرید و گفت :

-بابت همه چیز! ... اول فکر کن بعد بگو میبخشی یا نه!

رفتم طرفش و به موهاش دست کشیدم و سرمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم :

-باباجون؟! ... به خدا من بخشیدم.

گونه مو با دستش خیلی آروم نوازش کرد و لبخندی زد و گفت :

-ممنون دخترم ... ممنون

بعد کامل برگشت طرفم و گفت :

-آماده ای؟

جا خوردم و گفتم :

-آماده؟ ... واسه چی؟

بابا : مگه سیاوش بهت نگفت؟

-سیاوش گفت میایم خونه!

بابا : از خواستگاری چیزی نگفت؟

-خواستگاری؟

بابا : عمو اکبر اینا امشب میان اینجا.

-آره ... میدونم.

بابا : بهشاد هم میاد.

-مگه آشتی کردن؟

بابا : آره ... بهشاد باهاشون آشتی کرده.

خوشحال شدم و گفتم :

-چه خوب! ... خیلی خوبه! ... خوشحال شدم.

بابا : و البته خواستگاری هم میان.

-ولی آیتا و سیاوش که ...

یه مرتبه با لحنی سرشار از تعجب گفتم :

-بهشاد؟

بابا خندید و گفت :

-آی آی آی ... پدر عاشقی بسوزه.

دوباره پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون. روی تخت نشستیم و مات و مبهوت مونده بودم که چرا یهویی این اتفاقا داره واسم میفته؟! ... اولش که بدون هماهنگی و برای آشتی اومده بودم خونه و حالا هم خواستگاری بهشاد از من! ... بعد از یکی دو دقیقه به خودم اومدم و چنان خوشحال بودم که اشک از چشمام مثل ابر بهار داشت می اومد و نمی تونستم باور کنم! ... تو دلم گفتم :

- پس این همه علاقه ، یه طرفه نبوده؟! ... خدایا شکرت!

تو حال خودم بودم که یه مرتبه دستی رو روی شونه م حس کردم. آروم دستامو از روی صورتم برداشتم و سمت چپمو دیدم که آرش نشسته و داره با لبخند منو نگاه میکنه. دستشو به طرفم دراز کرد و اشکامو با پشت دستش پاک کرد و آروم در گوشم گفت :

-نبینم آجی کوچولوم گریه کنه.

سعی کردم آروم باشم و بی اختیار خنده م گرفت و گفتم :

-نه ... گریه ی شوقه.

آرش : امیدوارم همیشه خوشحال باشی.

-مرسی

آرش : جا خوردی؟

جفتمون خندیدیم و گفتم :

-آره ... راستش انتظارشو نداشتم.

آرش : ولی من انتظارشو داشتم. بهشاد میتونه خوشبختت کنه. شک نکن.

چشمکی بهم زد و گفتم :

-آخه اون که با خانواده ش مشکل داشت!

آرش : حالا که نداره!

-اصلاً چی شد که آشتی کرد؟

آرش : من از مامان شنیدم که گفت یه روز خاله طلعت میاد خونه مامانجون و میره اونطرف باغ و دلش هوای بهشاد رو کرده بوده.

-پس چرا من نفهمیدم؟ ... من که خونه بودم!

آرش : تو همیشه که خونه نبودی! ... بعدشم اون باغ به این درندشتی ، اگه اون سرش یه اتفاق بیفته ، تو میفهمی؟

جفتمون خندیدیم و گفتم :

-البته من بعضی وقتا با بیتا میرفتم بیرون ... میرفتیم خرید! ... شاید اون موقع رفته.

آرش : آره ... حالا اینارو بیخیال ... داشتیم میگفتم. میره تو اتاق باباجون و میبینه بهشاد داره پیانو میزنه. یهویی میزنه زیر گریه و میره طرفش و اونم مادرشو بغل میکنه. خاله هم که مدام گریه میکرده و از بهشاد میخواست که برگرد. بهشاد هم بدون اینکه به باباش خبر بده ، میره خونه و یه جعبه گل و شیرینی میگیره.

-ولی من واقعاً اینا رو نفهمیدم. چون بهشاد خونه بود!

آرش : آره ... بهشاد واسه کارش می اومد خونه ی مامانجون. ولی واسه زندگی کردن میرفت خونه ی خودشون. بعد دستشو تکیه داد به تخت و گفت :

-اصلاً تو مگه چقدر می دیدیش؟

-شاید هر روز نمی دیدمش. چون مهمون زیاد داشتیم.

آرش : خُب دیگه! ... پس دور و برت شلوغ بوده.

-آره

آرش ابروهاشو به نشانه ی شیطنت بالا انداخت و گفت :

-خودمونیم! ... این بهشادم خوب واسه خودش نقشه میکشه.

-چطور؟

آرش : آقا قضیه ی خارج رفتنش که حل شده ، میخواست تو رو از دست نده و گفته قبل از رفتنم ، یه خواستگاری هم از آنوشکا کنم و بدستش بیارم.

زدم به پهلوی آرش و گفتم :

-برو ... مسخره!

آرش هم خنده ش بیشتر شد و گفت :

-به جان خودم! ... این پسره خیلی زرنگه.

-مگه میخواد بره که بره؟

آرش : نه اونطوریم نیست! ... ولی انگار طول میکشه. چون کارش گرفته و حسابی میخوانش.

-ولی من باید فکرامو بکنم.

آرش : خُبِه حالا توأم! ... بذار اصلاً بیان!

-من هنوز برام عجیبه آرش.

آرش : بیخیال ... مهم اینه که الان همگی دور هم و خوش و خرمیم. گذشته ها گذشته!

دوباره چشمکی بهم زد و از جاش بلند شد و موقع رفتن به بیرون ، گفت :

-زودتر بیا ... بقیه منتظرن.

-باشه

آرش از اتاق بیرون رفت و منم اومدم جلوی آینه و چشمامو برای لحظه ای روی هم گذاشتم و بهشاد رو با کت و شلوار و کراوات دیدم. یه سبد گل دست راستش و یه جعبه شیرینی هم دست چپش بود. لبخندی روی لباش بود و موهاشو مرتب کرده بود. آروم با همه سلام و علیک کرد و نشست روی میل.

جلوی آینه با خودم حرف زدم. انگار بهشاد جلو روم وایساده و داره ازم خواستگاری میکنه و من دارم میگم :

-وای بهشاد خیلی جا خوردم!

تو ذهنم گفتم :

-آه آه ... دختره ی لوس! ... چقدر جلفی! ... اصلاً خوب نگفتی.

اخمامو تو هم بردم و به آینه با اخم نگاه کردم و گفتم :

-انتظار نداشتم یه دختر رو الاف خودت کنی و بری خارج!

دلَم گفت :

-اینجوری نگو ... گناه داره ... حیف اون چشمای معصومش نیست که اینطوری باهاش حرف بزنی؟

دلَم براش سوخت و تو خیالم دستمو گذاشتم تو دستش و اونم صورتشو آورد جلو و عاشقانه گفت :

-با من ازدواج می کنی آنوشکا؟

بعد لبخندی بهش زدم و گفتم :

-باید فکرامو بکنم.

بهشاد هم دوباره خندید و سرشو پایین انداخت.

دلَم میگفت :

-نه نه ... بهش نیماذ خجالتی باشه. یعنی هستا! ... ولی انقدر خجالتی نیست!

قیافه مو یه کم جدی کردم و گفتم :

-بدون اینکه با خودم حرف بزنی و بی مقدمه اومدی خواستگاریم؟

دلَم گفت :

-تو که این همه مدت منتظرش بودی دیوونه! ... از بچه گی یه دختر باهش گرم میگرفت چنان بهت بر میخورد که میخواستی طرفو بُکشی! ... حالا ناراحتی که اومده خواستگاری؟ ... خاک تو سرت! ... زود بگو بله ... معطلش نکنیا ... شاید ریما واست رقیب بشه!

تو دلَم آشوب شد. قلبم تند تند میزد و میگفت :

-ریما؟ ... نه نه ... بهشاد تو رو خدا زودتر بیا

دوباره عقلم بهم گفت :

-سنگین باش دختر ... انقدر لوس بازی در نیار ... امشب جدی هستی! ... لباس سنگین و مجلسی می پوشی! ... هرچی هم گفتن ، چیزی نمی گی و سعی میکنی بزرگترا حرفشونو بزنی! ... اگه گفتن برین تو اتاق و صحبتاتونو بکنین ، اونوقت به حرفاش گوش میدی و تصمیمتو میگیری. خُب؟!

دلَم گفت :

-بابا اینا که غریبه نیستن! ... پسر خالمه دیگه. خانواده ی خاله م میخوان بیان. حالا یکی دو بار بهشاد رو میچزونم و بعد بله رو میگم. البته تو روش نمی خندم که پر رو بشه و فکر کنه منتظرش بودم. ولی جدی هم برخورد نمی کنم. مثل همیشه دوستانه و صمیمی. اینطوری بهتره.

-وای پس کی میان؟

-دلَم میخواد بدونم اینا همه ش یه بازی و تئاتره یا واقعیه؟!

-وای ... یعنی میان؟

-یعنی باید باور کنم که بهشاد میخواد بیاد خواستگاریم؟

-خاک تو سرت! ... انقدر خودتو کوچیک ندون! ... معلومه که اون باید بیاد خواستگاریت.

-پس چرا هیچی بهم نمی گفت؟

-چرا حرفی از خواستگاری نمی زد؟

-یادمه چند وقت پیش میخواست یه چیزی بهم بگه. آره آره ... چند وقت پیش درست روزی که قرار بود حاج آقا نباتی و نوید بیان خواستگاری آنی ... بهشاد میخواست یه چیزی بهم بگه! ... یعنی میخواست از علاقه ش بهم بگه؟! ... نمیدونم ... نمیدونم ... خودم فعلاً چیزی از علاقه ی اون نمیدونم. فقط باید بیاد و ببینمش تا بدونم چقدر علاقه داره!

بهبویی چیزی تو وجودم گفت :

-خوابم! ... خوابم! ... وای خوابم! ... یه خواب دیدم که بهشاد اومد خواستگاریم و سنگ رو یخ شد!!! ... نکنه الانم اینطوری بشه؟! ... عمو اکبر با کلی تحقیر و دعوا از خونه رفت! ... بابا عصبانی بود! ... الان چی؟ ... یعنی دیگه بابا عصبانی نمیشه؟ چیزی دلمو آروم کرد. حرفای مامان. حرفای اون شب مامان تو آشپزخونه. موقعی که میخواستم آب بخورم و ظرفش از دستم سر خورد و افتاد زمین!!

مامان چی گفت؟!

مامان گفت که خوابم برعکس میشه! ... میگفت خوابای بد همیشه برعکس میشه!

یعنی خوب میشه؟

یعنی تعبیر اون خواب واسه همچین روزی بوده؟

خدایا کمکم کن ... کمکم کن.

صدای در اومد و سیاوش در رو باز کرد و گفت :

-بیا دیگه ... باید حتماً واست نامه ی فدایت شوم ایمیل کنیم تا از اتاق دل بکنی؟!

خندیدم و با سیاوش از اتاق اومدم بیرون.

سیاوش سر به سرم میذاشت و منم جلوی بقیه خجالت می کشیدم و حرفی نمی زدم. آنیتا هم گهگاهی بهش می پرید و ازش میخواست که اذیتم نکنه. بابا هم مثل قدیم نبود و تو جمع بود. حرفامون رو میشنید و ساکت نبود و نظر میداد. قبلاً اگه چیزی میگفتیم ، حالتش تغییری نمی کرد و سرش به کار خودش گرم بود. یا خودشو با کاراش سرگرم میکرد ، یا تلویزیون رو روشن میکرد و از این کانال به اون کانال میزد.

برای اینکه از دست سیاوش و اذیتاش راحت بشم رفتم سمت آتوسا و کسری رو از بغلش جدا کردم. کوچولوی ناز و خوردنی که ۲-۳ ماهی از تولدش میگذشت و انقدر چشمش قشنگ بود که حد نداشت. چشمای درشت و مشکی با ابروهای کم رنگ ولی سری پر از مو ... موهای مشکی مثل خود آرش ... قیافه ش هم شبیه آرش بود. گاهی خمیازه میکشید و دستاشو می آورد جلوی دهنش و با دماغش بازی میکرد. موقع خمیازه کشیدن ، چشمش کوچولو میشد و چند بار سرفه کرد و بعد زد زیر گریه. منم روی مبل نشسته بودم و باهاش بازی میکردم. آتوسا اومد سمتم و گفت :

-میخوای اذیتت میکنه بدیش من؟

به آتوسا نگاه کردم. حس مادرانه رو تو صورتش میدیدم. حسی قشنگ که سرشار از محبت بود. دختر خوبی بود. هم سن و سال آنیتا ... البته ۶ ماه از آنی بزرگتر بود و از خانواده ای هم سطح خودمون بودن. چشمش درشت بود. یعنی از نظر

رنگ چشم و چهره ، کسری به هر دوشون شباهت داشت. آتوسا و آرش خیلی شبیه هم بودن. با اینکه فامیل نبودیم ... ولی به هم خیلی می اومدن. بهش لبخند زدم و گفتم :

-نه ... راحتتم.

آتوسا : ولی داره اذیتت میکنه ها.

-الان تکونش میدم ... دیگه گریه نمیکنه.

بعد صورت کسری رو بوسیدم و گفتم :

-مگه نه عمه؟

تا بوسیدمش ، چشماش گرد شد و دیگه گریه نکرد. همینطور زل زده بود به من. دلم میخواست اون گونه ی تپش رو بخورم بس که بامزه بود.

سیاوش : بذار شوهرت بیاد ... بعد برو تو فاز بچه داری!

همه خندیدیم و با صدای خنده مون دوباره کسری به گریه افتاد.

-ای بابا سر و صدا نکنین ... کوشمولوم گریه میکنه.

سیاوش با حالت مسخره ای گفت :

-چیش مولوت؟

آرش غش کرده بود از خنده و من گفتم :

-کوچولومو گفتم.

سیاوش زد به پهلوی آرش و گفت :

-چه نشسته ای که بچه تو صاحب شد؟!

آنیتا : ا ... سیاوش اذیتش نکن دیگه.

بعد آنی اومد روی مبل کنارم نشست و کسری رو بوسید و گفت :

-عمه به قربونت بره.

سیاوش : ایش ... حاله بد شد. خاله یه چی به دخترات بگو

مامان : خُب اینا دخترن دیگه ... باید همین حس و حال تو وجودشون باشه. شما جنس خشنی و از این احساسات نداری.

آرش زد زیر خنده و سیاوش هم با حالت مأیوسی گفت :

-دست شما درد نکنه ... حالا ما شدیم خشن؟!

بابا خنده کوتاهی کرد و گفت :

-ما هممون خشنیم سیاوش

سیاوش : بله ... ولی اینام دیگه زیادی دل رحمن!

یه مرتبه صدای زنگ اومد. نگاهی به ساعت انداختم. ۷ و نیم بود ... یعنی خاله اینان؟

مامان رفت طرف آیفون و گفت :

-طلعت اینا اومدن.

زود از جام بلند شدم. هول کرده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم؟! ... کسری رو دادم به آتوسا و فوراً رفتم تو اتاق. آنی

هم پشت سرم اومد و گفت :

-آروم باش ... چرا هولی؟

-آخه ... آخه من هنوز از عصر گیجم! ... بیهویی این همه اتفاق افتاد ...

لبخندی زد و گفت :

-چیزی نیست. مهم اینه که همش خیر و خوشه. یه لباس قشنگ بیوش و بیا بیرون.

در رو بست و منم اومدم جلوی آینه و به سر و صورتم نگاهی انداختم. میز آرایشم طبق معمول سر جاش بود و وسایلمم

روش. رفتم رو صندلی نشستم و دستی به صورتم کشیدم.

به خودم گفتم :

-یعنی چقدر آرایش کنم؟ ... اصلاً آرایش کنم؟ ... بهشاد منو با همین قیافه میپسندند یا باید آرایش کنم؟

چیزی در درونم میگفت :

-دختره و آرایشش ... یه کم آرایش کن فکر نکنن انقدر هول شدی که دستی به صورتت نبردی.

زود شیشه لاکمو آوردم جلو ... یه نگاهی بهش انداختم. باز به خودم گفتم :

-اینو بزنم یا اون یکی که با سیاوش و آنی رفتیم خریدیم؟ ... الان لاک بزنم یا نزنم؟ ... طول میکشه! ... نگو این دختره

کجاست؟ ... چرا نمیاد؟

-آ ... آنوشکا؟! ... مسخره کردی خودتو! ... خُب دو دقیقه یه آرایش بکن بیا بیرون دیگه ... هی معطل کنا!

-بذار اول لباسامو بپوشم ، بعد آرایش میکنم.

زود یه دامن و پیراهن مجلسی تنم کردم. رنگش لیمویی بود و خوب به هم می اومد. دنبال شال میگشتم.

-روسری بندازم یا شال؟ ... نمیشد اون لباس ساتنمو بپوشم؟ ... سارافونه چی؟ ... کت دامن بهتر نیست؟ ... ای بابا همین خوبه دیگه ... غریبه که نیستن. خاله ت اینان.

-ای وای!

-چی شد؟

-آرایش نکردم.

-بجنب! ... زود باش دختر ... ۱۰ دقیقه ست اومدنا.

یه دستی به صورتم بردم و اومدم جلوی آینه. با خودم دوباره حرف زدم :

-آخمام بره تو هم یا معمولی باشم؟

-چطوری برم پیششون؟

-چطوری نداره که! ... خیلی ساده میری و مثل همیشه سلام و علیک میکنی.

-الان قیافه م چطوره؟ ... خوبم؟

-کاشکی آنی یا آتوسا می اومدن تو اتاق و میگفتن چه شکلی شدم؟!

-یعنی زیاد که آرایش نکردم؟

-وای چقدر وسواس داری تو؟ ... همین خوبه. به خدا هم لباسم خوبه. هم صورتم. دختر به این خوشگلی. والا! ... ببین

چقدر خاطر خواست بوده که به محض اینکه سیاوش و آنی عقد کردن ، اومده خواستگاری!

-راست میگیا ... به اینش دقت نکرده بودم. به ماه نکشید!

یه آن بی میل شدم و گفتم :

-چه مسخره! ... چرا انقدر زود اومده خواستگاری؟

باز چیزی از درونم میگفت :

-بابا این چیزا رو بیخیال ... برو بیرون. منتظرن.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم. در رو باز کردم و به محض اینکه از تو هال به سالن پذیرایی رسیدم، همه بلند شدن و با سلام من، بقیه هم جواب دادن و بهشاد رو دیدم که با کت و شلوار لاجوردی و کراواتی لیمویی و لبخندی بر لب، داره نگاهم میکنه.

دوباره همون حرفا اومد تو ذهنم. همون چیزایی که چند دقیقه پیش به خودم می گفتم :

-نکنه همه ی اینا خواب باشه؟

-نکنه نقشه باشه؟

-آخه واسه چی نقشه باشه؟ ... مگه نمی بینی همه شون شاد و خندون اینجا نشستن و جلسه ی خواستگاریه؟

-پس واسه چی باید غصه بخورم و نگران باشم؟

-یعنی این همه واسه آینده م نگران بودم، دیگه تموم شد؟

-یعنی دیگه مشکلی نیست؟

-خدایا خودت کمک کن.

رفتم جلوی خاله و بوسش کردم و عمو اکبر گفت :

-خُب چطوری آنوشکا خانم؟

-ممنون ... به لطف شما خوبم. شما خوبیید؟

عمو اکبر : تشکر ... ایشالا که همیشه خوب باشی.

بعد لبخندی زد که تا حالا ندیده بودم. انگار اونم با خانواده ش خوب شده بود و دیگه حرفی از اختلافا پیش نیومد و منم روی مبل کنار بیتا نشستم و بیتا هم در گوشم گفت :

-بهت نگفتم تا شاخ در بیاری! ... ببینم سرتو!

آروم بهش گفتم :

-چی میگی؟ ... سرمو چیکار داری؟

بیتا : دنبال شاخاتم دیگه!

آروم با هم خندیدیم و مامان بهم اشاره کرد که برم آشپزخونه. زود بلند شدم و رفتم آشپزخونه. شالمو مرتب کردم و گفتم :

-چی شده؟

مامان : بیا این چایی ها رو که ریختم ببر

-مامان؟

مامان در حالیکه داشت جعبه ی شیرینی رو باز میکرد ، گفت :

-جان؟!

-امشب واقعاً خواستگاریه یا من خوابم؟

مامان لبشو گاز گرفت و گفت :

-وا! ... یعنی چی؟ ... معلومه که خواستگاریه.

آروم بهش گفتم :

-آخه چرا هیچکس چیزی بهم نگفت؟

مامان : دیروز خاله ت با من حرف زد. منم میخواستم بهت بگم ... ولی سیاوش نذاشت.

-آخه چرا؟

مامان : سیاوش دیشب اینجا بود. یعنی شام با آنیتا اینجا بودن.

-خُب؟

مامان : خُب دیگه ... شنید که قضیه از چه قراره! ... اونم گفت که بهت نگیم تا چیز بشی.

خنده م گرفت و گفتم :

-چیز بشم؟

مامان : چمیدونم والا ...

بعد شیرینی ها رو آروم آروم گذاشت تو ظرف و گفت :

-از این چی چی ریزه ... همین دیگه.

این بار کمی بلند خندیدم که مامان سریع گفت :

-هیس! ... چته؟!

خودمو کنترل کردم و آروم گفتم :

-وای مامان ... چی چی ریز چیه؟ ... سورپریز رو میگی؟

مامان : آهان ... همون

-سورپرایز درستشه.

مامان : حالا هرچی

-الان چیکار باید کنم؟

مامان : چایی رو ببر دیگه

چایی رو بردم تو پذیرایی و بعد از تعارف به بقیه ، رفتم سمت بهشاد و اونم موقع برداشتن زیر چشمی نگاهم کرد و خیلی آرام گفت :

-مرسی بانوی زیبا

سیاوش که بغل دستش نشسته بود ، زد به پهلوی بهشاد و با صدای بلند که همه بشنون ، گفت :

-آنوشکا منم هستما! ... بیا اینور بازار

همه آرام خندیدن و سیاوش ادامه داد :

-به به ... عجب چایی خوبیه ... چه میکنه این خاله جون!

بهش اخم کردم و گفتم :

-من یا مامان؟

سیاوش هم چایشو برداشت و گذاشت رو میز عسلی و گفت :

-معلومه که مامان ... تو که کاری نکردی.

- ... سیاوش؟

سیاوش : مگه دروغ میگم؟

آرش : نه والا ... حقیقتو گفتم.

مامان از تو آشپزخونه با ظرف شیرینی اومد و با خنده گفت :

-اذیت نکنین دخترمو

منم روی مبل سر جام نشستم. کمی حرف زده شد و بعد از تقریباً یه ربع ، عمو اکبر در حالیکه میوه پوست می کند ، گفت :

-خُب ... از هر چه بگذریم ...

سیاوش پرید وسط حرفش و گفت :

-سخن شام خوش تر است!

آرش خندید و بقیه هم خنده ی کوتاهی کردن و عمو اکبر گفت :

-شام که بله ... ولی قبلش ما حرفایی واسه گفتن داریم.

بعد به من و بهشاد اشاره کرد و گفت :

-جوونا حرفایی برای گفتن دارن.

سیاوش : ای بابا ... این همه حرف زدیم الان. دیگه حرفی نمونه.

آنیتا هم که کنار سیاوش نشسته بود ، یه هیس گفت و بعد با صدای بلند گفت :

-سیاوش داره شوخی میکنه.

سیاوش : نه به جون خودم

بعد رو به جمع گفت :

-مگه جوونا با هم حرفی دارن؟

مامان با خنده گفت :

-شاید داشته باشن سیاوش جان!

سیاوش : نه طنز جون! ... من و آنی که حرفامونو زدیم و زن و شوهریم. آتوسا و آرش هم که حرفاشونو چند سال پیش

زدن. شما پیر و پاتالا ...

فوراً عمو اکبر زد زیر خنده و خاله طلعت گفت :

-پیر و پاتال چیه؟ ... زشته پسر!

سیاوش : خُب فرتوت خوبه؟

همه خندیدیم و خاله طلعت دوباره گفت :

-ای بابا ... بازم همون شد که!

سیاوش : خُب کهنسال چی؟!

دوباره همه زدیم زیر خنده و بابا با خنده گفت :

-حرف اصلی رو بزن سیاوش

سیاوش : بله ... می گفتم ... خلاصه که شما پیر و پاتالا و فرتوتا و کهنسالا و ...

باز همه خندیدیم و سیاوش هم با خنده گفت :

-شماها هم که حرفاتونو ۳۰ سال پیش زدین. میمونه ...

همه نفس راحتی کشیدن و عمو اکبر خواست حرف بزنه که سیاوش دوباره گفت :

-شام خوشمزه و دست پخت عالی طناز جون که باید بریم میل کنیم.

بعد به ساعت نگاه کرد و گفت :

-بله ... ساعت هم که ۸ شده و وقت صرف شامه!

بابا : حالا تا شام مونده

سیاوش : نه والا ... تو ژاپن که همه سر ساعت ۸ شام میخورن.

آرش : آره ... منم تو اخبار شنیدم.

باز همه خندیدیم و مامان هم با حالت کلافه ای گفت :

-ای بابا ... حالا سیاوش کم بود ، توأم اضافه شدی آرش؟

عمو اکبر برای ساکت کردن جمع ، گفت :

-تا خانما سفره میندازن و ما مردا هم یه چایی دیگه میخوریم ، این دو تا جوون میرن و حرفاشونو میزنن.

سیاوش از جاش بلند شد و گفت :

-بیا بریم آنی

آنی : کجا بریم؟

سیاوش : مگه نمی بینی بابام داره میگه بریم حرفامونو بزیم؟

همه زدیم زیر خنده. من که مرده بودم از خنده. سیاوش با خونسردی گفت :

-بابا این همه دارن تدارک میبینن که ما حرف بزیم. حالا میگی کجا بریم؟

آنیتا با خنده گفت :

-بشین خودتو لوس نکن!

سیاوش هم نشست و به من اشاره کرد که برم تو اتاق.

منم از جام بلند شدم و بهشاد هم پشت سرم اومد و سیاوش با صدای بلندی گفت :

-خدایا این لحظه های قشنگ رو از ما نگیر

جمع با خنده یک صدا گفت :

-ایشالا ... ایشالا

خیلی وجودش تو خانواده مهم بود. یه جور گرمای جمع ... کسی که صمیمیت تو حرفاش هست و اگه شوخی میکنه ، فقط شوخیه و از حد نمیگذره ... کسی که باعث شد تا آشتی بین دو خانواده صورت بگیره و حالا عقد اون و آنی هم پلی بود برای رسیدن من و بهشاد به هم!

اما از خودم پرسیدم :

-واقعاً بهشاد همین قدر که من دوستش دارم ، دوستم داره؟!*

در اتاق رو بستم و روی تخت نشستم. بهشاد هم روی تخت آنیتا نشست و نفس عمیقی کشید.

به هم نگاهی کردیم و جفتمون زدیم زیر خنده.

بهشاد : تعجب کردی؟

-آره ... خیلی

بهشاد : بهت چیزی نگفتم تا امروز

-میدونی؟! ... اینش عجیبه که من این همه مدت بودم و تو حرفی نمی زدی.

بهشاد دستی به موهاش کشید و گفت :

-میخواستم سیاوش و آنی به هم برسن ، بعد پیام.

-به همین سرعت؟

خندید. خنده ای از روی خجالت. با حالت شرمندگی گفت :

-زود اومدم؟

-زود که چه عرض کنم!

بهشاد : یعنی از ۶ ماهه هم بدترم؟

باز خنده م گرفت و گفتم :

-انتظار نداشتم به همین سرعت بیای.

بهشاد : میدونستی میام؟

چیزی نگفتم.

بهشاد : ولی ... ولی من خیلی وقت بود که ...

حرفشو ادامه نداد.

دستاش کمی می لرزید.

صداش هم همین طور.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت :

-با من ازدواج میکنی آنوشکا؟

چیزی نگفتم و ترسیدم تو صورتش نگاه کنم و دلم بلرزه!

چشمامو رو هم گذاشتم و به حرفای چند دقیقه پیشم جلوی آینه فکر کردم.

سرمو بالا آوردم و یه لحظه چشمام با چشماش تلاقی پیدا کرد.

داشتم از هوش میرفتم. خودمو کنترل کردم و گفتم :

-فکر همه چیزو کردی؟

بهشاد : ۲۲ سال فکر دلمو کردم. ۱ ماه فکر عقلمو!

-خُب؟ ... نتیجه؟

بهشاد : عقلم گفت که دلم از عقلم عاقل تره!

-یعنی ...

بهشاد : یعنی اینکه ...

سرمو پایین انداختم و منتظر جواب موندم. بعد با اعتماد به نفس کامل سرمو بالا آوردم و اونم سرشو بالا آورد. تو چشمام زل زده بود. بغض گلومو گرفته بود. تا حالا من و بهشاد همچین لحظه ای رو حس نکرده بودیم. تا حالا نشده بود که از عشق با من حرف بزنه. منتظر بودم. منتظر کلماتی که قرار بود بگه. نفس راحتی کشید و همونطور که تو چشمام نگاه میکرد و دستشو به طرف دستم دراز کرده بود، گفت:

-دوستت دارم آنوشکا

بعد دستامو محکم فشار داد و گفت:

-به اندازه ی تمام دنیا دوستت دارم. با من ازدواج میکنی؟

ته دلم لرزید.

خیلی هم لرزید.

خیلی خوشحال بودم.

همیشه منتظر همچین روزی بودم.

شاید همیشه پیش خودم قضیه رو به طرفه فرض میکردم.

ولی ...

ولی حالا اینطور نبود!

یعنی اون بهشاد من میشه؟

یعنی من و اون مال هم میشیم؟

دستمو ول نکرده بود و دوباره گفت:

-هر قدر بخوای، میتونی فکر کنی. من همیشه منتظرم.

-من فکرامو کردم. ولی ...

بهشاد: ولی چی؟

-تو نمیخوای بری خارج؟

رنگش پرید و صورتش قرمزتر شد و بی اختیار دستشو رها کردم و دو تا قطره ی اشکی رو که از چشماش پایین می اومد، پاک کردم و گفتم:

-منم باهات میتونم بیام؟

بهشاد: من واسه یکی دو ماه میرم و میام. اون موقع هم تو تابستونه. چرا که نه؟ ... با کمال میل.

خنده ای کرد که تا به حال ندیده بودم. خودمم خنده م گرفت و حالا من و بهشاد با یه احساس مشترک داشتیم می خندیدیم.

خیلی کار بود که باید میکردم.

خیلی فکر بود که باید واسه آینده م میکردم.

آینده ای مشترک!

آینده ی من و بهشاد!

بهشاد من!

و من آنوشکای اون!

اون شب بهشاد از آینده و تصمیماتش برام حرف زد. مدام میگفت که قراره چیکار بکنه و چه هدفی داره. در مورد کار ازش پرسیدم و گفت که انقدر با آهنگسازی در میاره که میتونه زندگی رو بچرخونه. آخر جمله هاش یه چیز مشترک بود و میگفت:

—خدا بزرگه ... درست میشه

همین حرفش بهم قوت قلب میداد. هنوز از علاقه ی من کاملاً اطلاع نداشت و با نگرانی صحبت میکرد. وقتی خاله اینا رفتن، احتیاج به استراحت داشتم. به زمان نیاز داشتم. به فکر کردن در مورد آینده ام. تصمیم بزرگی باید میگرفتم. درسته که بهشاد رو دوست دارم و همیشه بهش علاقه داشتم، ولی دلیل نمیشد همه ی جوانب رو در نظر بگیرم و منطقی فکر نکنم! ... از نظر مالی که مشکلی وجود نداشت و بحث خارج در میون بود. تنها مشکل همین بود. چون میگفت ممکنه هر چند وقت یک بار واسه کارش بره اینور اونور. همین ممکن بود برام آزار دهنده باشه. نگرانم میکرد. منم که دانشجوی ترم ۲ بودم و تا مدرک گرفتم کلی مونده بود. بهتر بود راجع به این موضوع با خودش صحبت کنم.

دو هفته ای از این قضیه گذشت. یه روز داشتم از در دانشگاه بیرون می اومدم که امیرحسین رو دیدم. اومد جلو و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

—خانم عالمی ما یه تیم تشکیل دادیم. شما پایه ای؟

از طرز حرف زدنش خنده م گرفت و خودشم خندید و گفتم:

—تیم چی؟

امیرحسین : واسه انتخابات ... یه گروه تشکیل دادیم. بچه های طرفدار حزب ...

-خُب چیکار میکنین تو گروه؟

امیرحسین : نماینده ی آقای ... یکی دو بار میاد دانشگاه و ما هم میریم تو جلسه هاش شرکت میکنیم و تو دانشگاه واسه ش تبلیغ میکنیم که رأی بیاره. حالا هستید؟

-نمیدونم والا ... من طرفدار هیچ حزب سیاسی نبودم تا حالا ...

امیرحسین با شوق و ذوق گفت :

-ولی این اولین رأی تونه. درست میگم؟

-یه بار واسه مجلس میتونستم رأی بدم ... ولی ندادم.

امیرحسین : خُب واسه ریاست جمهوری اولیسه دیگه؟

-آره اولیسه.

امیرحسین لب و لوجه شو مثل بچه ها آویزون کرد و با همون حالت شیطون خودش گفت :

-یعنی ما رو نا امید میکنی خانم عالمی؟

خندیدم و گفتم :

-آخه من شاید اصلاً رأی ندم.

امیرحسین : چرا؟ ... سرنوشت مملکت تونه ها!

خودش خندید و منم خنده م گرفت و گفتم :

-حقیقتش نمیدونم. حالا شاید اومدم.

یه برگه بهم داد و گفت که توضیحاتش تو این نوشته شده. ازش خداحافظی کردم و تا رومو برگردوندم ، بهشاد رو دیدم که دستشو روی سقف ماشین گذاشته و عینک دودی به چشمشه. دستی تکون داد و منم با لبخند رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

اونم نشست و با هم دست دادیم. کمربندم رو بستم و با لحنی صمیمی گفت :

-سلام ... خسته نباشی

-سلام ... ممنون ... خوبی؟

بهشاد : شکر ... چه خبر؟

-سلامتی ... تو چه خبر؟

بهشاد : هیچی ... مثل همیشه. دانشگاه بودم.

- ... راستی چی شد پایان نامه؟!

بهشاد با نگرانی گفت :

-امان از دست این استاده!

-اوا ... چرا؟

بهشاد : چمیدونم والا ... میگه پاس شدی!

یه مرتبه زد زیر خنده و منم خنده م گرفت و نیشگونش گرفتم و گفتم :

-لوس!

بهشاد : پایان نامه تأیید شد. مونده ارائه ش.

-ارائه ش کی یه؟

بهشاد : تقریباً اواخر خرداد ... درست ۱۰ روز قبل از رفتن.

حواسش خیلی به تاریخ رفتنش جمع بود. یه دفعه چهره ش جدی شد و گفت :

-این پسره همکلاسیت بود؟

-آره ... امیرحسین سهرابی

بهشاد : خُب؟!

حدس زدم که کمی حسودی میکنه. برگه ای رو که از سهرابی گرفته بودم ، بهش نشون دادم و ازم گرفت و خوند. نمی

خواستم به چیزی شک کنه و در جریان تمام کارام و رفتارام با بچه های دانشگاه و دوستانم باشه و برای همین گفتم :

-نمیدونم چه علاقه ای به این کار دارن؟

کاغذ رو بهم داد. کمی که رفتیم ، مسیرش رو عوض کرد و انداخت تو اتوبان و گفت :

-منظورت رأی دادنه؟

-آره دیگه ... من نمیدونم اصلاً رأی بدم یا نه!

بهشاد : خُب اگه واسه ت مهمه ، رأی بده.

-تو قبلاً رأی دادی؟

بهشاد: آره ... ۴ سال پیش

-الان پشیمونی؟

بهشاد: نه راضی ... نه ناراضی!

-یعنی ممکنه بدتر از این بشه؟

بهشاد: احتمالش هست! ... اینم چیزی نیست که ... یه رأی دادن و چند تا جلسه با بچه های دانشگاه دیگه. اتفاقاً خیلی باحاله که ... همش ساندیس و کیک میخورین!

جفتمون زدیم زیر خنده و دوباره گفتم:

-نمیدونم والا ... حالا بینم چی میشه!

بهشاد: واسه شب چیکاره ای؟

-چطور؟

بهشاد: یه سر میخوام ببرمت استودیو ... بعدش شام بریم بیرون.

به ساعت نگاه کردم. ۴ و نیم بود و تا شب فرصت داشتیم. پنج شبه هم بود و تا یکشنبه کلاس نداشتم. دوست داشتم استودیوی کار بهشاد رو ببینم. یه مرتبه یاد اردلان افتادم. همکار بهشاد ... همون کسی که سه چهار هفته پیش تو خونه ی مامانجون دیدمش ... بعد یاد حرفای شهناز افتادم ... میگفت دوست پسرش اسمش اردلانه! ... اردلان خرسند ... یعنی این اردلان همون اردلانه؟ ... شهناز چطوری اینو شناخته و پیداش کرده؟

اصلاً به من چه؟

من چیکاره ام؟

انتخاب کرده که کرده!

زندگی خودش!

مهم اینه که دست از سر سیاوش برداشت و سیاوش هم چیزی از این موضوع نفهمید! ... شایدم فهمید و به روی خودش نیاورد. ولی مهم اینه که الان به سیاوش کاری نداره و منم که به با بهشادم. پس نگرانی وجود نداره!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ... بریم.

یک ساعت بعد رسیدیم جلوی استودیو و بهشاد هم ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد. وقتی پیاده شدیم ، گفت :

-همینجاست ... بریم تو

ساختمون بزرگی بود. ۵ طبقه داشت و وقتی تو آسانسور بودیم ، گفتم :

-چه شیک و تر تمیزه

بهشاد با لبخندی گفت :

-آره ... حالا اصل کاری مونده.

بهشاد طبقه چهارم آسانسور رو نگه داشت و اومدیم بیرون. یه سالن بزرگ با کف پوش سرامیک و تر و تمیز بود. دیوارای نقاشی شده و تمیز با موسیقی ملایمی که پخش میشد. به فاصله ی هر چند متر ، یه دوربین مدار بسته هم گذاشته بودن.

خیلی ذوق زده شدم و گفتم :

-وای بهشاد چه باحاله اینجا

بهشاد : باحال ترم میشه.

رفتیم انتهای سالن و بهشاد در زد. روی اتاق نوشته بود :

-اتاق تنظیم

یه آقای میان سال با ریشهای بلند و جوگندمی و عینکی بر صورت و چهره ای جدی در رو باز کرد. بهش سلام کردیم و اونم در جواب سرشو تکون داد و آروم گفت :

-سلام

با بهشاد دست داد و بهشاد منو معرفی کرد و اونم راهنماییمون کرد که بریم تو.

بهشاد چشمکی بهم زد و گفت :

-بیا ... راحت باش

وارد اتاق شدم. یه اتاق ایزوله و کاملاً درجه یک واسه کار موزیک. هیچی کم نداشت. اصلاً فکرشو نمیکردم که تو تهران همچین جایی باشه. عکاشو فقط تو اینترنت دیده بودم. بهشاد عکسای استودیو رو بهم نشون داده بود ، ولی با واقعیت تفاوت داشت. باید حتماً خودت میرفتی که بدونی چقدر قشنگه. خیلی ذوق زده شده بودم. داخل یه اتاق شدیم که چند نفر نشسته بودن. دو تا خانم و سه تا آقا بودن. وسطشون اردلان نشسته بود و داشت یه سری توضیحات میداد. به محض اینکه ما رو دید ، بلند شد و اومد طرفمون. داشت سلام و علیک میکرد که بی اختیار نگاهم به گوشه اتاق افتاد و دهانم باز موند! ... از تعجب چیزی نمی گفتم و بهشاد و اردلان هم متعجب منو نگاه کرده بودن.

شهناز گوشه اتاق نشسته بود و داشت کتاب میخواند. با اردلان سلام و علیک مختصری کردم و رفتم سمت شهناز.

به محض اینکه منو دید، از جاش بلند شد و با شوق و ذوق بغلم کرد و گفت:

—آنوشی تویی؟

—نه ... بابامه. خودمم دیگه. تو اینجا چیکار ...

یه دفعه یاد اردلان افتادم و گفتم:

—باورم نمیشه شهناز ... فکر نمیکردم اینطوری تصادفی همو ببینیم.

شهناز خنده ی ریزی کرد و گفت:

—قسمته دیگه

جفتمون خندیدیم و به طرف بهشاد و اردلان برگشتیم. اون دو نفر مات و میبهوت به ما نگاه میکردن. بهشاد خنده ای از

روی تعجب کرد و گفت:

—چی شده؟ ... شما؟ ... اینجا؟

شهناز: سلام آقا بهشاد ... قبلاً باهاتون آشنا شده بودم.

بهشاد: بله بله ... ولی عجیبه برام که شما رو اینجا میبینم.

اردلان پرید وسط صحبت بهشاد و گفت:

—یکی به منم توضیح بده چی شده؟!

—ببینید ... من و شهناز دوستیم ... یعنی هم دانشگاهی و هم کلاسی!

اردلان: جداً؟

شهناز: بله ... رفیق جون جونی.

زدم به پهلوش و گفتم:

—من با بیتا جون جونی ام، نه تو!

شهناز آروم گفت:

—حالا توأم سه نکن دیگه!

بهش خندیدم و اردلان گفت:

-خیلی جالبه. واقعاً هم جالبه.

بهشاد: اونوقت یه سؤال؟

شهناز: از من؟

بهشاد: بله

شهناز: بفرمایید

بهشاد به اردلان اشاره کرد و بعد با تعجب به شهناز نگاه کرد و گفت:

-شما؟ ... اردلان؟ ... جسارته ... ولی فامیلید؟

شهناز خندید و گفت:

-یه جورایی بله

بهشاد: یعنی چی؟

اردلان با خونسردی گفت:

-شهناز دختر عمومه

تعجب کردم و آرامم به شهناز گفتم:

-دیوونه! ... اردلان پسر عموته؟

شهناز: آره دیگه ... نگفتم بهت؟

-تو که گفتی ...

شهناز: هم پسر عمومه ... همم ...

دوباره زدم به پهلویش ... ولی این بار از روی ذوق و گفتم:

-ای کلک!

شهناز هم ابروهاشو بالا داد و همراه هم نشستیم روی صندلی تا کار بهشاد و اردلان رو ببینیم. اون آقای میان سال هم از مون خواست دیگه صحبتی نکنیم تا اونا به کارشون برسن. چهره ی جدی و مؤدبی داشت. از اینکه انقدر به کارش دقیق و مسلطه، خوشم اومد.

کارشون یک ساعت و نیم طول کشید. تو این مدت ، بهشاد یه ربعی رو پیانو زد و تمرین کرد. اون آقای میان سال هم به نظر استاد و رهبر گروه بود. من که اینطوری حدس میزدم. چون به همه خط میداد و یه جورایی راهنماییشون میکرد. اردلان هم که گفته بود ، تنظیم کننده هست و اون دو تا خانم هم همراه بهشاد پیانو میزدن و از اون سه تا آقا هم یکیشون ویلو سل میزد و دو تای دیگه هم ویولن میزدن.

بعد از اینکه کار تموم شد ، با اون جمع خداحافظی کردیم و اومدیم پایین. اردلان ازمون خواست که جایی قدم بزنیم و بهشاد هم جریان شام رو گفت و ۴ تایی تصمیم گرفتیم بریم بیرون تا شام بخوریم. اردلان و شهناز سوار ماشین اردلان شدن و من و بهشاد هم وقتی سوار شدیم ، بهش گفتم :

-پول داری؟

بهشاد : آره ... چطور مگه؟

-الکی خودتو نندازی تو خرج؟!

خنده ش گرفت و گفتم :

-چیه؟ ... چرا میخندی؟

بهشاد : جالب بود ... مرسی که به فکر این چیزایی.

-پس چی که به فکرم؟ ... اگه همینطوری ولخرجی کنی میدونی چی میشه؟

بهشاد دوباره خندید و گفت :

-نه ... چی میشه؟

-هیچی ... اول زندگی بدبخت میشی.

بهشاد : میشم یا میشیم؟

چیزی نگفتم و به بهانه ی تلفن به خونه ، گوشیمو از تو کیفم برداشتم و گفتم :

-یه زنگ به خونه بزنم به مامان بگم که شام بیرونم.

بهشاد با لحن جدی گفت :

-چیزی که نمیگه؟!

-کی؟

بهشاد : خاله

-بابت چی؟

بهشاد: اینکه بیرون میریم.

-مامان چیزی نمیگه زیاد ... میگه سعی کنید خیلی بیرون نرید ... حساسیتای خودشو داره دیگه.

بهشاد: بابات چی؟

-بابا یه کم اخم میکنه و میگه باید رسمی بشین تا بعد و این حرفا ... ولی باز مشکل خاصی نیست.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

-الو؟ ... مامان سلام

مامان: سلام ... کجایی تو؟

-با بهشاد رفتیم استودیوش

مامان: چرا بهم خبر ندادی؟ ... دلم هزار راه رفت.

-بیخشید ... شرمنده ام.

مامان: پس بیا خونه ... شام حاضره ... سیاوش و آنتا هم هستن.

-راستش ...

مامان با لحن جدی گفت:

-نکنه شام میرین بیرون؟

-اشکالی داره؟

مامان: زیادی دیگه میرین بیرون!

با لحنی معصوم گفتم:

-یعنی الان پیام خونه؟

مامان خندید و گفت:

-نه ... لازم نکرده. نوش جان ... زودتر بیا خونه.

خندیدم و گفتم:

-چشم

مامان : چشمت بی بلا ... سلام برسون

-بزرگیتو میرسونم.

بهشاد فوراً گفت :

-سلام برسونیا

-بهشادم سلام میرسونه

مامان : صداش اومد ... بگو مگه من تو رو نبینم.

-میگه ...

بهشاد : شنیدم

بعد گوشی رو از دستم گرفت و گفت :

-سلام خاله جان

-چشم ... چشم

-من مخلص شما هم هستم.

-ای بابا ... چشم ... باشه

-باشه چشم

-چشم ... حتماً

-خداحافظ

گوشی رو داد بهم و گفتم :

-چیه هی چشم چشم میکنی؟

بهشاد : آخه خرده فرمایش بود.

-حالا لازمه انقدر بگی چشم چشم؟

بهشاد : بده؟

-نه ... ولی خوشم نمیاد.

بهشاد : چشم

-باز گفت!

جفتمون خندیدیم و بهش نگاه کردم. آرامشی در چهره اش بود. ساده و صمیمی. همون چیزی که میخواستم. همون لحظاتی که دنبالش بودم. همون تصوراتی که یه زمانی در ذهنم پرورونده بودم و حالا ... حالا شده بود همون لحظه های خوشی که انتظارش رو می کشیدم. تو خیالاتم بودم که یه مرتبه دستی با گرمای خاص دستمو حس کرد. سرمو به طرف چپ برگردوندم و بهشاد رو دیدم که با لبخندی بر لب میگه :

-آنوشکا جان؟! ... رسیدیم رستوران ... پیاده شو..

لبخندی به بهشاد زدم و از ماشین پیاده شدم. رستوران بزرگ و قشنگی بود. یه باغ قشنگ با سنگ فرشایی که سبزه از اطرافش بیرون زده بود و درختایی که بالا سرمون تو هم تو هم رفته بودن ، زیبایی قشنگی به اونجا داده بود.

بهشاد و اردلان مشغول صحبت بودن و منم فرصت رو مناسب دیدم و آروم به شهناز گفتم :

-تو مگه نگفتی با اردلان تازه آشنا شدی؟

شهناز : من گفتم؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

-شهناز؟ ... واقعاً که!

شهناز : خُب درست حرف بزن ببینم چی میگی.

-من اون سری ازت پرسیدم ... جلوی دانشگاه! ... یادت رفته؟ ... گفتی این پسره بی افته و این حرفا! ... حالا میگی پسر عمومه؟ ... تازه شم فامیلی تو مسروره ، اون خرسند! ... مگه میشه پسر عمو و دختر عمو فامیلیشون مشترک نباشه؟

شهناز اولش به من خیره شده بود و حرفی نمی زد. بعد یهویی زد زیر خنده. انقدر خنده ش بلند بود که بهشاد و اردلان برگشتن ما رو نگاه کردن و بهشاد گفت :

-چیزی شده؟

-نه ... یه جوک گفتم خندید.

اردلان : واسه ما هم بگو آنوشکا

-حالا میگم چند تایی ... فعلاً این خنده ش تموم بشه ، بعد ...

اونا هم خندیدن و به راهشون ادامه دادن. باغ بزرگی بود و هرچی میرفتیم ، نمیرسیدیم. یه ساختمون شیک و دو طبقه جلو رومون بود و وقتی دیدمش ، از تعجب دهنم باز مونده بود.

خنده ی شهناز که تموم شد ، گفت :

-من خالی بستم.

با بی اعتنایی گفتم :

-مثل همیشه!

شهناز : تو مگه همه چیز تو به من میگی که من بگم؟

-من چیزی بهت نگفتم؟

شهناز : بگی هم آدمو میچزونی تا بگی!

-خیلی نامردی

شهناز : اون که مسلمه ، چون زنم!

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

-حالا واقعاً این اردلان کیه توئه؟

شهناز : پسر عموم به خدا!

-بیخودی قسم نخور! ... گفتم که ... همیشه!

شهناز : حالا که شده!

-فامیلیتون که یکی نیست!

شهناز : خُب پسر عمومی پسر عمو که نه!

خنده م گرفت و گفتم :

-یعنی چی؟ ... مثلاً الان بهشاد پسرخاله ی پسر خالمه؟!

شهناز زد زیر خنده و وقتی وارد رستوران شدیم ، به بهانه ی دست شستن رفتیم دستشویی و اونجا گفت :

-نه ... میدونی چیه؟

-چیه؟

شهناز : بابام یه دوستی داره به اسم عمو کیوان ... منم از بچه گی اردلان رو میشناسم. انقدر با هم رفت و آمد داریم که عادت کردم به باباش بگم عمو ، به مامانش زن عمو و به خودشم پسر عمو ... به همین سادگی به همین خوشمزگی!

-خُب از اول همینو میگفتی دیگه!

شهناز : نمیشد که!

- چرا نمیشد؟ ... خیلی واسه ت سخت بود اینو بگی؟

شهناز : نه ... ولی خنده م گرفته بود. نمیتونستم توضیح بدم. خواستم یه کم بیچونمت!

- دیوانه ... حالا چرا دفعه ی اول گفتم تازه دو سه ماهه باهاش آشنا شدی؟

شهناز همونطور که دست و صورتش رو می‌شست ، گفت :

- گفتم که ... اونو خالی بستم.

با طعنه گفتم :

- مثل خیلی چیزای دیگه که خالی مبیندی!

شهناز : طعنه زن دیگه آنوشی ... حالا که گذشت. ببخشید!

بعد صورتمو بوسید و چند تا قطره آب پاشید تو صورتم و منم یه نیشگون گرفتمش و اونم گفت :

- آخ ... دردم گرفت دیوونه

تو همین لحظه یه خانم از تو دستشویی بیرون اومد و با تعجب ما رو نگاه کرد. من و شهناز هم زدیم زیر خنده و فوراً از دستشویی بیرون اومدیم تا بیشتر از این ضایع نشیم.

گوشه ی رستوران بهشاد و اردلان رو دیدیم. رفتیم سمتشون و بهشاد خیلی سریع بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید. جا خوردم و گفتم :

-وای ... مرسی

اونم خندید و سر جاش نشست. اردلان هم تا خواست این کارو بکنه ، شهناز زودتر از اون صندلیشو عقب کشید و نشست و گفت :

- حرکتتون لوس بودا آقا بهشاد

بهشاد و اردلان خندیدن و اردلان گفت :

- اتفاقاً نشانه ی شخصیتش بود.

شهناز : بله ... مردای این تپیی کم پیدا میشن.

اردلان : منم که خواستم این کارو کنم.

شهناز : نه ... من خوشم نیامد.

بهشاد : به سلامتی حالا کی شیرینی شما رو میخوریم؟

اردلان : ایشالا تا چند وقت دیگه ...

شهناز : هنوز چیزی معلوم نیست.

اردلان رو به شهناز گفت :

-چرا؟

-حتماً باید فکراتو بکنی!

شهناز : دقیقاً ... آنوشکا جون به نکته ی دقیقی اشاره کرد. چی سفارش دادین حالا؟

اردلان منو رو به شهناز داد و گفت :

-هرچی دختر عمو جان سفارش بده!

بهشاد : ببخشید ... یه سؤال؟

اردلان : چی شده بهشاد جان؟

بهشاد : چطوریه که شماها پسر عمو دختر عمو هستین؟

اردلان : چطور؟

شهناز زد زیر خنده و منم خنده م گرفت.

اردلان : چیزی شده خانما؟

-من به بهشاد گفتم که فامیلی شما و شهناز یکی نیست.

اردلان هم خندید و قضیه رو واسه بهشاد گفت. بهشاد هم خوشحال شد و گفت :

-چه بامزه ... خوبه که انقدر پدراتون با هم رفیقن.

اردلان : تازه یه نقطه مشترک دیگه هم هست. اینکه من و شهناز تک فرزندیم.

شهناز : ولی ما هیچ نقطه ی مشترکی نداریم!

بعد طوری که کسی نفهمه ، چشمکی به من زد و گفت :

-اصلاً و ابداً

اردلان جدی شد و گفت :

-چرا امشب اینطوری میکنی؟

بهشاد هم جدی گفت :

-اشکال نداره ... درست میشه

-درست نمیشه! ... چرا بشه؟ ... چه زندگی ایه که واسه ماها ساختین؟

جفتشون خیره به ما نگاه کردن. من و شهناز زدیم زیر خنده و با خنده ی ما اونا هم خندیدن و اردلان گفت :

-عجب! ... پس همش نقشه بوده! ... میگم چرا هی با هم پیچ پیچ میکنن و میخندنا!

شهناز : ولی خوب امتحانی بود! ... دو دقیقه دیگه اگه ادامه میدادم ، یحتمل میذاشتی میرفتی.

اردلان : من تا تهش هستم.

شهناز : آفرین به شما

بعد رو به بهشاد گفت :

-و شما؟

بهشاد منو نگاه کرد و دستشو گذاشت روی دستم و گفت :

-خودش میدونه تو دلم چی میگذره! ... دیگه نیازی به گفتن نیست.

شهناز : بابا ایول ... بزن زنگو!

هر چهار تا خندیدیم و غذا سفارش دادیم.

شب خوبی بود. باور نمیکردم که شهناز از اون آدم چند ماه پیش که انقدر به سیاوش گیر داده بود و اکثر اوقات به من دروغ میگفت و خالی های شاخدار میبست ، حالا آدمی شده باشه که تو جمع بتونم به عنوان یه دوست واقعی و همراه روش حساب باز کنم. تو دلم گفتم :

-کاش این ارتباطایی که داریم ادامه پیدا کنه ... من و شهناز هم رشته و هم دانشگاهی ... بهشاد و اردلان هم همکار ... چیزی که همیشه دنبالش بودم. من و دوستم با نامزدامون بریم بیرون و بچرخیم و بگردیم و خوش بگذرونیم. چیزی که امشب به حقیقت پیوست.

فصل پنجم

روزهای من به همین ترتیب سپری شد و با اردلان و شهناز و بهشاد تیم ۴ نفره ای شده بودیم. شهناز هم برای شناخت بیشتر ، با اردلان بیرون میرفت و چون منم معمولاً با بهشاد بیرون میرفتم ؛ قرارهای ۴ نفری میذاشتیم و گاهی اوقات سیاوش و آیتا هم به ما اضافه میشدن. رابطه مون خوب شده بود و دیگه با شهناز مشکلی نداشتیم. سعی کردم اتفاقاتی رو که قبلاً افتاده بود ، فراموش کنم و فقط به آینده فکر کنم.

=====

اوایل خرداد بود و من خودمو برای امتحانات آماده میکردم. بهشاد هم درگیر پایان نامه بود و از طرفی کارهای استودیوش مونده بود. یه روز که منو رسوند دانشگاه ، وقتی داشتم وارد دانشگاه میشدم ، صدای سوگند به گوشم خورد. برگشتم و باهانش احوالپرسی کردم.

سوگند : خُب خانم خانما امروز میای جلسه؟

-جلسه ی چی؟

سوگند : بابا همه جای دانشگاه که تبلیغات زدن. مگه ندیدی؟

نگاهی به تراکت جلوی دانشکده فنی انداختم و گفتم :

-من که تو این حزب نیستم.

سوگند ابرویی از تعجب بالا انداخت و گفت :

-؟! ... پس با اونایی!

-با اونا هم نه به اون صورت ... ولی یه بار رفتم جلسه شون. جالب بود برام.

یه دفعه صدای عجیبی به گوشم رسید. تقریباً ۳۰-۴۰ نفر از دانشجویها جلوی دانشکده انسانی تجمع کرده بودن و شعار میدادن.

سوگند پوزخندی زد و گفت :

-از حالا شروع کردن!

-چی شده؟

سوگند : میای تماشا؟

-بیام تماشای چی؟

سوگند : تماشای این اجتماع عظیم مردمی دیگه!

-مسخره میکنی؟

سوگند : خُب مسخره هم داره دیگه ... هنوز نماینده ی آقای ... نیومده ، دارن علیه ش شعار میدن. چهار تا دختر بد حجاب و پنج تا پسر فشن شدن رهبر گروه واسه ما!

-دلیل نداره توهین کنی!

سوگند : آخه مسخره ست.

-یعنی الان منم اینطوری ام؟

سوگند : نه ... شما که ...

نگاهی به سر و وضعم انداخت و ادامه داد :

-بد نیستی ... بهتر از اینایی. ولی معصیت داره!

-یعنی چون من مانتویی ام و چند خال موهام جلوی صورتمه و آرایش میکنم ، معصیت کردم؟

سوگند بی توجه به حرفای من ، گفت :

-چمیدونم والا ... خدا بهتر میدونه.

از این طرز تفکرش خوشم نیومد و گفتم :

-من برم سر کلاس ... خداحافظ

منتظر جوابش نمودم و وقتی رفتم طبقه دوم ، دیدم بچه ها جلوی کلاس جمع شدن و دارن حرف میزنن. امیرحسین هم اون وسط بود و قیافه ش مشخص بود. رفتم جلوتر که دیدم گوشیم داره زنگ میزنه. سیاوش بود. جواب دادم :

-سلام ... جانم؟

سیاوش : سلام به روی ماهت ... به چشمون سیاهت! ... به قد و بالای بلنت ... به ابروی کمونت! ... خوبی آنی جون؟

-سیاوش؟ ... آنی کیه؟ ... منم ... آنوشکا!

سیاوش : آخ آخ ... راست میگی ... من چقدر خنگم. زود باش پس بده.

-چی رو پس بدم؟

سیاوش : همین قربون صدقه هامو دیگه.

-برو گمشو ... دیوونه

سیاوش : بابا زن داداشمی ناسلامتی ... اشکالی نداره که ... محرمتم.

-اولاً که من هنوز جواب قطعی به بهشاد ندادم.

سیاوش : شما بیجا کردی ... خُب دومیش چیه؟

خندیدم و گفتم :

-دومیشم اینه که هیچ جای اسلام نگفته که زن داداش و برادر شوهر به هم محرم!

سیاوش : اِ؟ ... جدی میگی؟ ... پس چرا تو جاپن اینطوری بود؟

-توأم کُشتی ما رو با جاپنت! ... کارم داشتی؟

سیاوش : نه ... خواستم قریون صدقه ت برم. خُب کارت داشتیم دیگه.

خندیدم و گفتم :

-بگو کارتو

سیاوش : بیا کنار

-هان؟

سیاوش : از جمع اونا بیا کنار

-تو مگه داری منو میبینی؟

سیاوش : سرتو بچرخون

سرمو چرخوندم و دیدم جلوی اتاق اساتید ایستاده. دو سه قدم رفتم طرفش که گفت :

-نیا ... همونجا باش

-واسه چی؟

سیاوش : نمیخوام تو دانشگاه کسی بدونه من و تو نسبتی داریم.

-شهناز که میدونه.

سیاوش : اون فرق داره ... تازه یه نفره و مطمئن! ... بقیه بفهمن ... مخصوصاً تو این شلوغ پلوغی انتخابات ، واویلاست.

-چیه؟ ... آبروت میره بگی من دختر خاله تم؟

سیاوش : بیخود کردی! ... کی گفته؟ ... خیلی هم مایه ی افتخارمی.

-مرسی

سیاوش : بهش برسی

-هنوز نرسیدم.

سیاوش : رسیدی ... خودت خبر نداری.

-حالا چرا پیام کنار؟

سیاوش : نمیخوام تو جمعشون باشی. بهشاد هم نظرش همینه.

-چیزی بهم نگفته تا حالا

سیاوش : چون تو دانشگاه ما نبوده که ببینت ... هیچ خانواده ای خوشش نمیداد بچه ش تو این بساطا باشه.

-چیزی همیشه که!

سیاوش : الان همیشه ... بعداً که پهبویی یه اتفاقی افتاد ، چی میگی؟

-حالا کو تا ...

نذاشت حرفم تموم بشه و گفت :

-من مگه واسه تو مثل آرش نیستم؟

-چرا ... ۱۰۰ درصد

سیاوش : پس دوست ندارم آبجیم بره تو این حزب مزبا ... رأی بده ... نمیگم نده! ... ولی قاطی اینا نشو!

دستمو به نشانه احترام براش تکون دادم و گفتم :

-چشم قربان

سیاوش : چشمت بی بلا ... حالا برو خونه.

-برم خونه؟

سیاوش : آره دیگه ... کلاس تعطیله.

-چرا؟

سیاوش : ا ... چقدر سؤال میکنی بچه؟! ... امروز تشکیل نشد دیگه! ... جزوه شو گذاشتم تو انتشارات ... برو بگیر

-پیچوندی؟

سیاوش خندید و گفت :

-نه بابا ... راه افتادی ... نه ... من نیچوندم. بچه هاتون پیچوندن. مگه نمیبینی تجمع کردن؟ ... نمیخوان برن سر کلاس دیگه! ... واسه همین میگم نرو تو جمعشون!

-باشه ... تو نمیری خونه؟

سیاوش : من همین جا باید بمونم. بیست دقیقه دیگه میرم. مگه با بهشاد قرار نداری؟

-اون رفته استودیو ، تا ظهر هم نمیداد دنبالم.

سیاوش : پس بیست دقیقه دیگه جلوی پارکینگ میبینمت.

-قربانت ... خداحافظ

سیاوش : خدافظی

همونطور که سیاوش گفته بود ، تو جمع بچه ها نرفتم و یه راست رفتم انتشارات دانشگاه و جزوه امروز رو گرفتم و موقع برگشتن ، شهناز رو دیدم که مضطرب داره سمتم میاد. رنگ و روش پریده بود و با استرس گفت :

-آنوشکا ... آنوشکا ... بیا

-سلام ... چته؟ ... کجا پیام؟

شهناز : بیا دارن امیرحسین رو میزنن!

-امیرحسین رو میزنن؟ ... واسه چی؟

شهناز : بیرون دانشگاه دعواشون شده!

با هم راه افتادیم و همونطور که می دویدیم ، گفتم :

-با کی دعواش شده؟

شهناز : با این داداشا دیگه! ... همین جاوید ماویدا!

-آخه سر چی؟

شهناز : به نظرت الان سر چی دعوا میشه؟

-مگه قرار نبود رقابت سالم باشه؟

پوزخندی زد و گفت :

-سالم؟ ... برو بابا دلت خوشه! ... کی سالم بوده که این بار دومش باشه؟ ... مثل اینکه ۱۵-۱۶ روز دیگه شروع میشه ها!

... خوابی یا بیدار ، عمو یادگار؟!

با شهناز رفتیم جلوی دانشگاه که دیدم نزدیک ۲۰-۳۰ نفر جمع شدن و انقدر صداها زیاد بود که حرفای شهناز رو درست حسابی نمی فهمیدم. یه عده اونور خیابون تجمع کرده بودن و برگه ی تبلیغاتی دستشون بود و عده ای هم جلوی دانشگاه در حالی که حراست هم ایستاده بود و فقط تماشا میکرد ، به همدیگه بد و بیراه میگفتن و بعضی وقتا با کاغذای لوله شده میزدن تو سر و کله ی همدیگه. صدای شهناز واضح نمی اومد.

-چی میگی؟

شهناز : میگم بریم جلوتر

رفتیم جلوتر و دیدم صدف و نیوشا دور امیرحسین رو گرفتن و فردوس هم مرتب دستمال کاغذی از اونا میگیره و بهش میده. از بینش خون اومده بود. زیر چشمش یه بادمجون کاشته بودن. هی میخواست یه حرفی بزنه که فردوس جلوشو میگرفت و میگفت آرام باشه.

بعد از قضیه ابراز علاقه و خواستگاری فردوس ، دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم بشم. تا چشمش به من افتاد ، بدون اینکه حرفی بزنه ، دستمالا رو به نیوشا داد و گفت :

-من برم یه جا کار دارم ، دوباره میام.

پسر مؤدبی بود و انصافاً از اون روزی هم که به من پیشنهاد داد ، دیگه جلو روم سبز نشد و مزاحمتی برام ایجاد نکرد. با خیال راحت رفتم جلوی امیرحسین و بهش گفتم :

-چرا کتک کاری کردی تو؟ ... چه خبرته؟

امیرحسین با خنده گفت :

-دیوونه ان بابا! ... من کاریشون نداشتم که ... فقط یه چی گفتم.

شهناز با همون استرس گفت :

-چی گفتی مگه؟

بعد رو به جمع با لحنی حرص برانگیز و همراه با خنده گفت :

-بین تو حالت عصبانی ام میخنده خل و چل!

نیوشا قبل از امیرحسین گفت :

-انگار واسه جلسه ی امروز بوده!

صدف : جلسه ی امروز که از چند روز پیشم سرش بحث بود.

-پس چی بوده؟

امیرحسین : بابا میذارین حرف بزnm یا نه؟

شهناز : خُب جون بکن دیگه!

امیرحسین هاج و واج شهناز رو نگاه کرد و بعد سری از روی تأسف تکون داد. دو سه تا پسر دیگه هم به ما اضافه شدن و یه کم که گذشت ، گفت :

—آخه اینا زبون آدمیزاد سرشون نمیشه. من گفتم خاک تو سرتون که دارین به نماینده ی امروز که میخواد بیاد ، توجه میکنید. همین!

یکی از پسران گفت :

—مگه نماینده ی امروز کیه؟

امیرحسین : آقای ... دست راست آقای ...

با تعجب گفتم :

—جدی میگی؟

امیرحسین : دروغم چیه؟

شهناز : من فکر نمیکردم اینطوری باشه! ... اسمشو میدونستم. چون تو تبلیغات دانشگاه زده. ولی نمیدونستم همدست فلانیه!

صدف : چه چیزای جالبی میشنویم!

نیوشا دست به سینه وایساده بود و گفت :

—آره ... اخبار عجیبی به گوشمون میرسه هر روز!

شهناز : حالا بهتری؟

امیرحسین سرشو تکون داد و گفت :

—آره ... ردیفم به مولا

مثل سابق حرف زد. درست مثل روزای اولی که اومده بود دانشگاه. همه زدیم زیر خنده و خودشم خنده ش گرفت.

یه ربع بعد ، سیاوش بهم زنگ زد و منم از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم طرف پارکینگ. سوار ماشین شدم و سیاوش گفت :

-چه زدن لت و پار کردن اینا همدیگه رو!

-آره ... دیدی؟

سیاوش : آره بابا ... خبرش رسید.

-کی رسوند؟

سیاوش با خنده گفت :

-همین آقای آبدارچی محترم اتاق اساتید! ... خبراش دست اوله ماشالا

-به به دمش گرم ... ماشالا

سیاوش مات به من نگاه کرد.

با خنده گفتم :

-چی؟

سیاوش : تو امروز خیلی دمت گرم و پیچوندم و این چیزا رو میگیا! ... جالبه! ... چرا قبلاً نمی گفتی؟!

-به خدا قبلاً زیاد میگفتم. نمیدونم چرا وقتی اومدم دانشگاه ، کمتر میگم. زمان مدرسه فتنه ای بودم واسه خودم.

سیاوش : بهت نمیدا! ... راستی اسم طرف ماشالا بود!

-اسم کی ماشالا بود؟

سیاوش : همونی که آبدارچی اتاق اساتیده دیگه!

زدم زیر خنده و گفتم :

-تو که گفتی خبراش دست اوله ماشالا! ... منظورت اسمش بود؟

سیاوش خیلی جدی گفت :

-آره دیگه!

دوباره خندیدم و اونم با خنده گفت :

-چته؟

-فکر کردم داری میگی ماشالا هزار ماشالا!

جفتمون زدیم زیر خنده و اشک از چشمام اومد.

بعد از اینکه سیاوش چند تا جوک تعریف کرد و خندیدیم ، گفتم :

-میای خونه ما؟

سیاوش : آره ... قراره با آیتا بریم واسه خرید.

از خوشحالی خندیدم و گفتم :

-ایول ... منم میام.

سیاوش : نخیر!

انقدر جدی گفت که خورد تو ذوقم و با ناراحتی گفتم :

-چرا؟

سیاوش ادای بهشاد رو درآورد و گفت :

-عزیزم شما خونه بمون تا من برات پیانو بزنم.

دوباره زدم زیر خنده و سیاوش ادامه داد :

-وای چرا میخندی آنوشکا؟! ... به خدا نمیدونی تو این همه سال چقدر جلوی خودمو نگه داشتیم و واسه خاطر سیاوش نیومدم جلو!

مرده بودم از خنده. این پسره ی خل و چلم که ول نمیکرد. انقدر ادای بهشاد رو درآورد که خودشم آخرسر خنده ش گرفتم.

هر بارم که اومدم بگم ادای بهشاد رو در نیار و خجالت بکش و من غیرتی میشم و این حرفا ، زبونم نمی چرخید و انقدر بامزه این کارو میکرد که نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم.

رسیدیم جلوی خونه و سیاوش ماشین رو پارک کرد و با هم وارد ساختمون شدیم.

هنوز چند تا پله بالا نرفته بودیم که نوید از خونه ش اومد بیرون. سیاوش تا نوید رو دید رفت جلو و باهاش دست داد و گفت :

-به به ... جناب آقای نوید خان ... حال شما چطوره؟ ... همسر امسال شما چطوره؟

نوید با همون حالت خجالتی گفت :

-سلام آقا سیاوش ... همسر ندارم من.

بعد قیافه ی معصومی به خودش گرفت و سیاوش هم با نگرانی گفت :

-ای بابا ... چرا آخه؟ ... شایعه شده بود شما تو دور اول مسابقات نامزدنگ اول شدی!

-سیاوش نامزدنگ دیگه چیه؟

سیاوش : بابا مگه سریال شب های برره رو نمی دیدی؟ ... توش به جای نامزدی میگفتن نامزدنگ دیگه!

سه تایی خندیدیم و نوید گفت :

-خُب با اجازه من برم.

بعد رو به من گفت :

-به والده و ابوی سلام برسونید.

سیاوش : حالا کجا میری؟ ... دو دقیقه اومدیم قیافه نحستو ... آخ آخ ببخشید ... خودتو ببینیم!

بعد آروم به من گفت :

-اینایی که این گفت سلام برسونی تو خونه ی شما زندگی میکنن؟!

یه جور مسخره ای این سؤال رو کرد که زدم زیر خنده و گفتم :

-آره ... منظورش پدر و مادرمه.

سیاوش : آقا نوید آقا نوید؟!

نوید در حالیکه دستش به در بود ، گفت :

-بفرمایید

سیاوش : یه دقیقه وایسا

-سیاوش بیا بریم بالا ... ول کن دیگه!

سیاوش : وایسا الان میام.

رفت جلوی نوید و گفت :

-یه دقیقه پاتو بیار بالا

نوید : جان؟

سیاوش : please put your legs up!!!

نوید قیافه ش بیشتر سؤالی شد و گفت :

-نمیفهمم چی میگی آقا سیاوش

سیاوش : ای بابا ... کاتتونیاما جانتورو فیناستانتی انیمتادو!

خنده م گرفت و گفتم :

-سیاوش این مسخره بازیا چیه؟

کاوه و کامران از طبقه بالا اومده بودن پایین و به ما که رسیده بودن ، اونا هم می خندیدن.

سیاوش با حالت کلافه گفت :

-بابا من که فارسی گفتم ، نفهمیدی گفتی جان؟! ... انگلیسی هم که نمی فهمی. این آخریشم جاپنی تلاوت کردم و شما

بسی خنگ تشریف داری!

نوید پاشو بالا گرفت و گفت :

-خُب الان پام بالاست. چیکار به پای من داشتید؟

سیاوش : میخواستم ببینم اون قسمتی که چند وقت پیش روش چایی ریخت چطوره؟

تا اینو گفت همه زدیم زیر خنده و خود نویدم خنده ش گرفت و گفت :

-آقا سیاوش گیر آوردی ما رو؟

سیاوش در حالیکه خیلی جدی به پای نوید نگاه میکرد ، گفت :

-آره دیگه ... تازه میپرسی؟

نوید هم پاشو پایین آورد و خداحافظی کرد و رفت.

سیاوش اومد بالا و تا به کاوه و کامران رسید ، گفت :

-تو بزرگتری یا این؟

کاوه : من کوچیکه ام.

سیاوش رو به کامران گفت :

-پس تو بزرگه ای.

کامران : یکی دیگه از ما بزرگتره.

سیاوش : بله بله ... همیشه یه نفر هست که از آدم بزرگتر باشه.

کامران با خنده گفت :

-نه ... منظورم اینه که یه بچه دیگه از ما بزرگتره.

سیاوش : عجب بچه ایه! ... چطوریه که شما به این بزرگی از اونی که بچه ست کوچیکترین؟

کاوه زد زیر خنده و گفت :

-نه آقا سیاوش ... ما هم بچه ایم. اونم بچه ست. یعنی ما و اون بچه ایم.

سیاوش : بین نکته انحرافی داری میگیا ... الان مسئله دو تا شد. تا قبل از این سه نفر بودین که دو تاتون بزرگ بودن یکی بچه. حالا شما دو تا بزرگا هم اگه بچه باشین ، یا عقل من ناقصه ، یا شما منو اسکل کردین. کدومشه؟

همه زدیم زیر خنده و سیاوش هم با خنده گفت :

-به بابا مامان سلام برسونین. از این به بعد هم سعی کنید منو نییچونید. چون من خودم سلطان پیچشم!

رسیدیم جلوی در که سیاوش گفت :

-اینا که همش دو نفرن! ... چطوریه که میگن سه تا بچه ایم؟!

-خوبه خودتم گفتم منو اسکل کردن. خُب اسکل شدی دیگه.

خواست برگرده و یه چی به اون دو تا بگه که نداشتیم و رفتیم تو خونه.

به محض اینکه وارد شدیم ، خاله طلعت رو دیدم که روی مبل نشسته و داره چایی میخوره. مامان هم روی کاناپه نشسته بود و داشت میوه پوست می کند. سلام و علیکی کردیم و خاله گفت :

-به به ... عروس خودم ... دختر خوشگلم. چطوری؟

-مرسی ... شما خوبین؟ ... عمو خوبن؟

خاله طلعت : ممنون قربانت ... چه خبر از دانشگاه؟

-هیچی ... تعطیل شدیم تا امتحانا ... دیگه امروز آخرین روز بود.

مامان : خسته نباشی ... بیا یه چایی میوه ای چیزی بخور تا ناهار بشه.

-باشه ... مرسی

وسایلمو تو اتاق گذاشتم و دیدم سیاوش همونطور مات وسط سالن وایساده. بهش گفتم :

-چیه؟ ... چرا اینجا وایسادی؟

مامان : چرا نمیشینی خاله؟

خاله طلعت : سیاوش؟ ... چرا خشکت زده؟

سیاوش سری از روی تأسف تکون داد و گفت :

-نو که اومد به بازار ... سیاوش میشه دل آزار

عروس جدید گرفتی ... قند و نبات گرفتی

منو بگو بیچاره ... دلم شده آواره

همه خندیدیم و سیاوش هم شروع کرد به احوالپرسی :

-به راستی سلام طناز جون ... چطوری؟ ... خوبی؟ ... احمد آقا چطوره؟ ... باز شبا دیر میاد؟ ... به این بچه ی طفل

معصوم که تو دوران نامزدیشه ، گیر میده؟ ... بگو انقدر گیر نده بابا خویبت نداره ... عیب داره ... ایراد داره ... معصیت داره

... مردم چی میگن؟ ... میگن بعد از عمری بچه مو نامزد کرد ، اسم روش گذاشت ، حالا معلوم نیست شبا تا ساعت بوق

سگ کجا میرن و میپلکن؟!

بعد برگشت طرف خاله و گفت :

-ای وای خاک به سرم ... شما هم اینجا یی طلعت جون ... چطوری؟ ... خوبی؟ ... اکبر آقا چطوره؟ ... باز شبا دیر میاد؟ ...

به این بچه ی طفل معصوم که تو دوران نامزدیشه ، گیر میده؟ ... بگو انقدر گیر نده بابا خویبت نداره ... عیب داره ... ایراد

داره ... معصیت داره ... مردم چی میگن؟ ... میگن بعد از عمری دختر مردمو عقد کرده ، اسمم روش گذاشته ، بیرونم

باهاش میره ، بستنی هم باهاش میخوره ، کباب بناب هم میزنه تو رگ ... شیش سیخ جوجه سیخی ۱۰۰۰۰ میخوره! ...

اونوقت شما هم هیچی بهش نمیگی؟!

هرچی مامان و خاله میخواستن یه چی بهش بگن ، مگه میداشت؟!

به خودش امون نداد و همونطور که نفس نفس میزد ، رو به من گفت :

-به به به ... آنوش جون! ... من چرا به تو دقت نکردم؟ ... ای بابا ... چطوری؟ ... خوبی؟ ... بهشاد جان چطورن؟ ... باز

زده تو فاز آهنگسازی؟ ... به این نُنای بی پدر و مادر که صداشون در نیاد ، چرا انقدر سخت میگیره؟ ... بگو انقدر سخت

نگیر! ... عیب داره ... ایراد داره ... معصیت داره ...

همونطور اون می گفت و ما می خندیدیم. تو همین لحظه آیتا اومد تو خونه و قبل از اینکه حرفی بزنه ، سیاوش رو به

آنی گفت :

-به به ... سلام به ماه بانوی دو عالم! ... نگین انگشتری خاورمیانه ... سلطان احساس روی زمین ... فرهیخته ای از دیار شرق ... حال شما چگونه؟ ... شوهر خوش تیپ شما چگونه؟ ... از همسر گلت چه خبر؟ ... از آقای آقائینت چه خبر؟
بعد زد تو کانال ۲ و گفت :

-چکار مکنی؟ ... کنده کاری مکنی؟ ... تقی به نقی قالی گفت ای نقی یک دانه کیسه شن و ماسه کم ماند ... نقی قالی بدو بدو رفت تو انبار ... دید هی وای! ... اینجا که پر از موش ... داد زد ای تقی ... وای تقی ... تقی فکر کرد این دار آواز میخان ... اونم همراهی کرد :

-از اون بالا کفتر می آیه

یک دانه دختر می آیه

اینو گفت و روی فرش ۹ متری سالن ولو شد. همه با هم زدیم زیر خنده. صورتش قرمز شده بود و نفسش بالا نمی اومد. فوراً واسه ش یه لیوان آب بردم و گفتم :

-مجبوری انقدر خودتو به عذاب بدی که بقیه بخندن؟

سیاوش لیوان آب رو یه سره خورد و جوری نفس کشید که انگار داره میمیره. منم خنده م گرفت و گفتم :

-داشتی می مردیا!

سیاوش : عوضش باحال بودا. نه؟

-دیوانه

۵ دقیقه بعد همه دور هم تو پذیرایی نشستیم که خاله بی مقدمه گفت :

-خُب تصمیمت چی شد آنوشکا جان؟

-بابت چی خاله؟

خاله طلعت : بهشاد دیگه ... آره یا نه؟

دست و پامو گم کرده بودم. خیلی هول شدم. آب دهانمو قورت دادم و سیاوش که داشت حرکاتمو زیر نظر میگرفت ، گفت :

-مچشو گرفتم ... مچشو گرفتم.

خاله طلعت : بابا بچه م که هنوز حرفی نزده تو میگی مچشو گرفتم!

سیاوش : دیگه چی میخواستی بگه؟ ... میگه شکل ظاهر خبر میدهد از سر درون!

خنده م گرفت و آنیتا هم با خنده گفت :

-شکل ظاهر سیاوش؟

سیاوش : حالا یه چیزی تو همین مایه ها ... آقا این جوابش مثبته ... به این سوی چراغ مثبته ... به اون سوی چراغ مثبته ... به هر طرف چراغ که نگاه کنی مثبته ... به کل لامپای دنیا قسم مثبته ...

آنیتا : ا ... حالا تو هی از چراغا مایه بدارا!

سیاوش : راست میگی ... گرونیه و لامپ کم مصرف باید بگیریم. من به لامپای کم مصرف قسم میخورم که دیگه گرونی هم واسه مون مهم نباشه و راحت بتونیم بهشون قسم بخوریم.

خاله طلعت با خنده گفت :

-سیاوش دو دقیقه آروم میگیری بینم دخترم نظرش چیه؟!

سیاوش حرفی نزد و مامان با لحنی که باعث شد کمی آروم بشم ، گفت :

-من با بابات حرف زدم. خاله هم با اکبر آقا صحبتاشو کرده. همه راضی این وصلتن.

سیاوش پرید تو حرف مامان و گفت :

-من ناراضی ام.

آنیتا : ای بابا ... خوبیت نداره ... شوگون نداره سیاوش ... چقدر تو میپری وسط حرف بزرگترا ... این چه حرفیه که میزنی؟!

بعد با حالت مسخره ای دستشو تکون داد و گفت :

-هی میگی ناراضی ام ، ناراضی ام.

سیاوش : بابا این بهشاد مرد زندگی نیست ... من از الان بگم بهتون. همش میشینه پای آهنگسازی ... اونم تا بوق سگ! ... بعد از کجا بیاره بده شیکم زن و بچه شو سیر کنه؟! ... من بد میگم ، بگین بد میگی!

همه یه صدا گفتن :

-بد میگی!

بعد زدیم زیر خنده و سیاوش سری از روی تأسف تکون داد و گفت :

-می فرمودین طنز جون!

مامان : خلاصه که اگه نگران پدرتی ، من میدونم که مشکلتش دیگه کاملاً با اکبر آقا حل شده و مسئله ی دیگه ای در میون نیست. جفت پدرا راضی این وصلتن!

سیاوش : ولی من ناراضی ام.

همه با هم گفتیم :

—آه!

سیاوش : بابا دو قدم برید اونورتر به خواسته ی دلتون میرسید!

آنیتا زد به پهلوش و گفت :

—بی ادب!

سیاوش : من منظورم دستشویی بود ... تو منظورت چی بود؟

آنیتا : منم منظورم همون بود.

سیاوش : آهان ... خلاصه میخواستم مطمئن بشم. بله می گفتی طنز جون!

بعد یه سیب برداشت و شروع کرد به پوست کندن و با آب و تاب مامان رو نگاه کرد. منم زدم زیر خنده و مامان گفت :

—مثل اینکه با تو حرف میزنما!

—بخشید ... این پسره ی خل و چل که نمیداره آدم حواسش به شماها باشه!

خاله طلعت : حالا نظرت چیه خاله؟ ... فکراتو کردی؟

—من خیلی این مدت فکر کردم. با بهشاد هم که بیرون میرفتیم ، سعی کردم بدونم در مورد کار و زندگی آینده ش و مستقل شدنش چه تصمیمایی داره ... تا حدود زیادی از حد یه دختر خاله پسرخاله بیشتر میشناسمش. قبلاً شاید یه آشنایی معمولی و یه مهمونی ساده بود. ولی الان موضوع جدی تره.

سیاوش : نییچون ما رو ... جوابتو بده!

یه تیکه سیب تعارف کرد و گفت :

—بخوریم شیرینی رو؟

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم. از خجالت داشتم می مردم. به خودم گفتم :

—این همه مدت منتظر همچین لحظه ای بودی ، حالا چت شده دختر؟ ... لال مونی گرفتی؟ ... تا چند وقت پیش همه با هم چپ افتاده بودن و حتی فکرشم نمیکردی که آنیتا و سیاوش به هم برسن ، حالا میبینی چطوری خدا همه چی رو واسه ت جور کرده و داری به بهشاد میرسی؟ ... کافیه یه کلمه بگی. بگو و خودتو خلاص کن. دِ یالا جون بکن دیگه! ... به زبون بیار اون آره ی لامصبو! ... آه آنوشکا؟! ... کجایی؟

تو حال و هوای خودم بودم که آنیتا تکونم داد و گفت :

-الو ... خواهری ... کجا سیر میکنی؟

-هان؟ ... من؟ ... کی؟ ... چی؟ ... همین جام

مونده بودم چه مرگم شده! ... عرق کرده بودم و دستام یه کم میلرزید. همه خندیدن و با خنده ی اونا خنده م گرفت و حرفی نزد. خاله و مامان دست زدن و سیاوش هم چند تا بشکن زد و آنیتا هم صورتمو بوسید و در گوشم گفت :

-مبارکه خوشگلم

آروم گفتم :

-مرسی

فوراً از جمع خارج شدم و به بهونه ی زنگ زدن به دوستم اومدم تو اتاق. بقیه هم فهمیدن و آروم با هم حرف میزدن و میخندیدن.

در رو بستم و دستامو به دیوار تکیه دادم. به میز کامپیوترم خیره شدم و روی اون گوشی و چند تا برگ کاغذ و یه کتاب بود. رفتم جلو و دیدم دیوان حافظه. دیشب میخواستم فال بگیرم که نشد. حس کردم الان زمان خوبییه.

روی صندلی نشستم و کتاب رو تو دستم گرفتم و نیت کردم.

-ای حافظ شیرازی

تو کاشف هر رازی

به حق همین روز و همین زمان عزیز ، اون چیزی که خیر و صلاحه رو میخوام. ازت میخوام مثل همیشه راهنمای من باشی.

آروم کتاب رو باز کردم و شعری رو که اومد ، خوندم :

-باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم

مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست

بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت

تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

نگاهم روی مصراع آخر موند.

-تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

بیشتر دقت کردم.

-تا آشنای عشق شدم

بازم بیشتر :

-آشنای عشق

آره عشق!

دلَم هوای بهشاد رو کرده بود. همیشه بهش حس خاصی داشتم. ولی حالا ... حالا انگار دلَم به جور دیگه ای هواشو کرده بود.

یعنی من عاشقشم؟

یعنی عاشق شدم و دیگه این فکرای من از عشقه؟

بهشاد همون عشقیه که همیشه ازش میگن؟

تو حال و هوای خودم بودم. چند تا قطره اشک از چشمام سر خورد و یه مرتبه با صدای گوشیم به خودم اومدم.

بهشاد پیام داده بود :

-سلام خانم خانما ... چطوری؟

یعنی عشقم شروع شده؟

از همین الان؟

من باید حفظش کنم؟

یه حسی تو وجودم شکل گرفت. خیلی مصمم و قوی بهم میگفت :

-حفظش کن ... از دستش نده. اون عشقته.

با خودم فکر کردم حالا که بهشاد با من از علاقه ش گفته منم باید کم کم از علاقه م به اون بگم. درسته که اطرافیانم

جسته و گریخته یه چیزایی از علاقه من میدونن ولی تا حالا به زبون نیاوردم. پس باید از ترفند زنانه استفاده کنم و به

تدریج با ابراز علاقه م به بهشاد ، اون رو از اینی که هست بیشتر به خودم وابسته کنم تا بتونم از عشقم با اون حرف بزوم
و اینطوری چیزی که مدتها تو دلمه رو بهش بگم.

پیامهامو این بار از روی صمیمیت زیاد بهش دادم.

از روی علاقه ای که از ته دلمه و قراره در آینده تو یه زندگی مشترک با بهشاد تقسیم بشه.

قرار شد امشب بیاد خونه ی ما و یه جورابی دعوتش کردم که شام اینجا باشه.

در مورد شام با مامان صحبت کردم و اونم به عمو اکبر و بیتا زنگ زد و قرار شد سیاوش و آنیتا هم بعد از خرید برای شام
همینجا بیان.

اون شب با شوخی های سیاوش و تیکه هایی که بهشاد مینداخت ، گذشت و قرار شد بعد از امتحانات من و قبل از رفتن
بهشاد به لندن ، عقد کنیم تا راحت تر باشیم.

درست یک هفته از این ماجرا گذشت و دیگه من هر روز و دم به ساعت حال بهشاد رو میپرسیدم. اونم مرتب بهم اس
ام اس میداد و به هر بهونه ای میخواست باهام حرف بزوم. حدس زدم که از علاقه ی قلبی من مطمئن شده و حالا با
خیال راحت حرفاشو میزد و دیگه تعارفی تو صحبت کردن نداشت.

اون روز بعد از ناهار ، بهشاد اومد دنبالم تا با هم به دانشگاهش بریم. مثل اینکه تاریخ ارائه ی پایان نامه ش زودتر افتاده
بود و خودش هم از این موضوع خیلی خوشحال بود.

بهشاد : خُب امروز چطوریایی؟

-عالی ... فقط یه کم استرس دارم.

بهشاد : استرس؟ ... چرا استرس؟

-واسه پایان نامه ی تو

خنده کوتاهی کرد و گفت :

-واسه پایان نامه ی من نگرانی؟

-نباشم؟

بهشاد : ولی من خودم استرس ندارم.

-ولی من نگرانتم. حق دارم که نگران باشم.

بهشاد : بله بله ... صد البته ... مرسی خانمی

لبخندی بهش زدم و اونم آروم دستمو نوازش کرد و گفت :

-پس کی میرسه این تاریخ لعنتی؟

منم همزمان با اون کمی دستشو نوازش کردم. انگشتهای کشیده و ظریفی داشت و مثل همیشه کرم ضد آفتاب زده بود و بوی خاصی رو همراه با عطرش در فضای ماشین پخش کرده بود. با حالت تعجب گفتم :

-چه تاریخی؟

بهشاد خنده ش گرفت و گفت :

-عقدمونو میگم.

منم خندیدم و گفتم :

-آهان ... دیوونه! حالا گفتم چی رو داری میگی!

بهشاد : خُب مهمه دیگه ... مگه مهم نیست؟

-چرا ... خیلی هم زیاد مهمه.

دستشو برداشت و فرمون رو با دو تا دستش گرفت و خواست دور بزنه. دست به سینه شدم و گفتم :

-شما یه ۱۰-۱۵ روز صبر کنی وقتش میشه.

بهشاد در حالی که از تو آینه بغل ماشینا رو می پایید ، گفت :

-همونم زیاده

-بالاخره باید صبر کنی دیگه ... میگه گر صبر کنی ز آنوشکا همسر سازی!

زدیم زیر خنده و گفت :

-ضرب المثل روز بود.

-آره ... مناسب حالمون ساخته شده بود.

دورشو که زد دوباره میخواست دستشو بذاره روی دستم و حواسش نبود و دستشو گذاشت روی کتابی که روی پام بود.

یهویی جا خورد و چشمش خورد به کتاب و گفت :

-ای بدجنس!

بهش خندیدم و ابرویی به نشانه ی پیروزی بالا دادم و گفتم :

-راستی نگفتی بچه هاتون کیان!

بهشاد: بین ما یه تیم بودیم تو دوران دانشجویی ... من و آرمان و فیروز و کامبیز پسرا بودیم. مهستی و خاطره و سارا و مریم هم دخترا بودن.

-چهار به چهار دیگه؟

بهشاد: چی چهار به چهار؟

-یعنی چهار تا پسر، چهار تا دختر ... هر کی هم از اون یکی خوشش میاد و باهاش ازدواج میکنه.

بهشاد: آره این کامبیز دیوانه بس که شوخه، همیشه اینو میگفت.

بهم برخورد و گفتم:

-یعنی تو هم راضی بودی؟

بهشاد لب و لوجه ای آویزون کرد و گفت:

-من راستش زیاد تو این برنامه ها نبودم. سرم تو کار خودم بود.

-یعنی قیافه شون خوب نبود؟

بهشاد: چرا بدک نبودن ... مثلاً مهستی انصافاً دختر قشنگیه. ولی من تو این برنامه ها نبودم.

حس حسادتم صد برابر قبل شده بود. از اینکه جلوی من از دختر هم کلاسیش که چهار سال با هم دوست بودن داره تعریف میکنه، ناراحت شدم. یه چیزی بهم میگفت:

-معلوم نیست تو این چهار سال چقدر با هم بیرون رفتن و ممکنه بالای هزار بار مهستی رو دیده باشه! ... مهستی و بهشاد به هم بیشتر میان یا آنوشکا و بهشاد؟! ... یعنی الان مهستی تو دانشگاهه و من قراره بینمش؟! ... بین چقدر خوشگله که بهشاد داره اینطوری تعریف میکنه ازش!

-اصلاً چرا باید میپرسیدم میخوام کیا رو بینم؟

-اینطوری که همیشه! ... بالاخره باید میدونستم دوستاش کی ان!

-راستی چرا یادم نبود آمار دوستاشو در بیارم؟

-چهار ساله داره میره دانشگاه و انگار نه انگار که باید در مورد دوستای دانشگاهش بپرسم! ... چقدر خری تو آنوشکا! ... اه اه ... حاله از خودم بهم میخوره!

با کمی مکث گفتم:

-مثل اینکه توأم بدت نمی اومدا! ... یعنی اگه یه کم دوستات اصرار میکردن توأم راضی میشدی! ... هان؟

بهشاد: چی رو میگی؟ ... از کی؟ ... مهستی؟

-معلومه تو فکرشیا ... تا گفتم فهمیدی کیو میگم!

بهشاد: نه بابا ... من اصلاً کاری به اون بنده خدا ندارم.

-مجرده؟

بهشاد: آره ... هنوز ازدواج نکرده.

باز یه چیزی بهم میگفت:

-وای خدایا ... مجرده! ... من و بهشاد هم که هنوز عقد نکردیم. نکنه الان بهشاد اونجا بره و ببینتش و همه چی یادش

بیاد! ... همه چی از دوران دانشگاهش! ... وای نه!

-اصلاً من و سننه که چه دوستایی داره؟!

-بالاخره که باید واسه پایان نامه ش باهانش می اومدم. تازه سیاوش و آنیتا و بیتا هم قراره بیان و اونا هم هستن. پس

مشکلی نیست.

-اصلاً مگه من این مهستی گور به گور شده رو نبینم! ... همچنین دستامو قفل میکنم تو بازوی بهشاد که چشمش از

کاسه دربیاد. حالا ببین!

-آنوشکا چته؟ ... بابا بذار برسی بعد ببین اصلاً طرف کی هست، کی نیست! ... اونوقت عز و جز بزن!

ولی قیافه ی بهشاد طوری بود که اصلاً بهش فکر نمیکنه. یعنی تو این وادیا نبود و راحت میشد فهمید که فکرش به

اون نیست. ولی خود خاکبرسرم هی فکرای الکی میکنم و ... اصلاً ولش کن! ... بذار برسیم اونجا ببینیم قضیه از چه

قراره!

-حالا از دوستات کی اونجا هست؟

بهشاد: بچه ها همشون میان امروز ... چون آرمان و سارا صبح ارائه داشتن و قرار بود بمونن تا ما هم بیایم. مهستی هم

قبل از من ارائه داره!

باز حرص خوردم!

باز گفتم مهستی!

اصلاً من چرا انقدر حساسم؟!

سعی کردم بیخیال باشم و واسه همین چیز دیگه ای تا دانشگاه ارزش نپرسیدم.

یه ربع بعد رسیدیم دانشگاه بهشاد ... دانشگاهی که درست مرکز شهر قرار داشت. ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و خوش و بشی هم با مسئول پارکینگ کرد. تو مسیری که به طرف درب اصلی دانشگاه میرفتیم ، همه باهش سلام و علیک میکردن. ارشد دانشگاه بود و همه میشناختنش.

رسیدیم جلوی دانشکده انسانی و وارد شدیم.

دانشگاهی که بهشاد درس میخوند کوچیکتر از دانشگاهی بود که من میرفتم. ولی محیط جالبی داشت. ساختمون دانشکده انسانی ۲ طبقه داشت و تو هر طبقه ۱۰ تا کلاس بود. طبقه دومش یه سالن آملی تئاتر داشت که بهشاد گفت باید اونجا ارائه شو بده.

رفتیم طبقه دوم و دیدم یه جمعیت ۲۰-۳۰ نفری اونجا جمع شده. یه آقایی اون وسط بود و همه احاطه ش کرده بودن و داشتن باهش حرف میزدن. من و بهشاد رسیدیم به جمع و چند تا از بچه ها با بهشاد سلام و علیک کوتاهی کردن و دوباره رفتند دور اون آقا جمع شدن.

بهشاد : استادمون همینه

-خُب ازش بپرس چه ساعتی باید بیای؟

بهشاد رفت جلو و سعی کرد با استادش حرف بزنه.

بهشاد : استاد استاد ... استاد تقوی ... سلام

تقوی : به به سلام جناب آقای مفید ... ۱ ساعت دیگه منتظرتما

بعد رو به یه خانمی کرد و باهش حرف زد :

-خانم معدنی گفتم که نمیشه. شما ارائه ت خوب بود ... ولی نمره ت همینه که من گفتم.

معدنی با قیافه ای شیطون و در حالی که سعی داشت حرف خودش رو به کرسی بنشونه ، گفت :

-استاد من که گفتم خیلی چاکریم

تقوی : چاکری که چاکری

معدنی : استاد من ۴ تا درس تا حالا باهاتون داشتم. یعنی ارزش یه نمره اضافه رو ندارم؟!

یه دختری اون وسط مسطلا گفت :

-آه مهستی ... انقدر واسه یه نمره عز و جز نکن دیگه!

تازه فهمیدم اون مهستیه. بهشاد گوشه ی سالن ایستاده بود و به محض اینکه تقوی رفت داخل اتاق اساتید ، بقیه بچه ها یاد بهشاد افتادن و اومدن جلو و باهش دست دادن.

یه آقا پسر خوش تیپ با کت و شلوار و لبخندی بر لب گفت :

-چه خبر آقا بهشاد؟

بهشاد : چاکریم کامبیز جون ... تو چه خبر؟ ... ارائه ت کیه؟

کامبیز : بابا من که دیروز بودم. یادت رفت؟

بهشاد : به خدا از بس درگیرم ، نمیدونم کی به کیه؟! ... حالا چند شدی؟

کامبیز : تقوی رو که میشناسی. ۲۰ به کسی نمیده. شدم ۱۹

بهشاد : ماشالا ترکوندی که پسر ... من هنر کنم ۱۵ رو بگیرم بَسَمَه!

مهستی و چند تا دختر دیگه هم به جمع اضافه شدن و شلوغ پلوغ کردن. بهشاد هم بعد از دقایقی گفت :

-بابا چه خبرتونه؟ ... یکی یکی ... چطورین حالا؟

همه یک صدا گفتن :

-خوبیم ... تو چطوری؟

بچه ها زدن زیر خنده. بهشاد هم خنده ش گرفت و به من اشاره کرد و گفت :

-بچه ها معرفی میکنم. آنوشکا دختر خاله م و نامزدم.

یهویی چشم همه چهار تا شد. کامبیز خنده کوتاهی کرد و گفت :

-بیخشید من نشناختم ... پس آنوشکا خانم شمایی؟

-خواهش میکنم ... بله

کامبیز : منم کامبیزم ... خوشبختم

یه لحظه دستشو آورد جلو که من عکس العملی نشون ندادم و منصرف شد و زود برد عقب.

مهستی به ظاهر میخندید ولی حس کردم ته دلش آشوبه. چیزی نگفت و به جاش یه دختری گفت :

-کی به سلامتی عقد کردی بهشاد؟

بهشاد : هنوز عقد نکردیم. ولی چیزی به تاریخش نمونده.

تو دلم گفتم :

-ای پسر ی دیوانه! ... خُب بگو عقد کردیم دیگه! ... چی ازت کم میشه مثلاً؟! ... خیلی احمقی! ... واقعاً که بهشاد!

از دستش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم.

چهره ی مهستی از این رو به اون رو شد. از آدم به ظاهر خنده روی چند لحظه پیش یهویی شارژ شد و با صدایی بلند گفت :

-خُب پس حالا تا عقد کنونت کلی مونده میتونیم دوباره اذیت کنیم.

بهشاد : من که فعلاً وقتشو ندارم. فکر کنم این آخرین روزیه که دانشگاه میام.

بازم به خودم گفتم :

-آفرین بهشاد ... حظ کردم. دمت گرم ... تا چشماش دربیاد این دختره ی پر رو!

بهشاد : تو چیکار کردی امروزو سارا؟

سارا دو تا سرفه کرد و گفت :

-من ۱۹,۵ شدم.

بهشاد : بابا همگی پروفیسورینا! ... فکر کنم من پایین ترین نمره بشم.

مهستی : نه ... منم ۱۷ شدم. مثل قدیما شاید دوباره نمره هامون یکی شد. یادته بهشاد؟

دختره ی عوضی چه به زور خودشو به بهشاد میچسبونند! ... حرصم گرفته بود از این اخلاقش. کاشکی مثل شهناز می اومد تو روی آدم میگفت که طرفو دوست داره و اینطوری ضایع بازی در نیاره جلوی من! ... دوست داشتم بدونم وقتی منم نیستم از این کارا میکنه یا الان داره خاطرات ۴ ساله شو به رخم میکشه!؟

دختر جون تو اگه ۴ ساله بهشاد رو میشناسی ، من یه عمره میشناسمش! ... چنان حالی ازت بگیرم که حظ کنی! ... حالا وایسا و تماشا کن.

زودی رفتم سمت بهشاد و بازو شو گرفتم و گفتم :

-بهشاد جان میشه بریم بیرون؟! ... هنوز یک ساعت وقت داریا ...

لبخندی از روی محبت بهش زدم و بهشاد هم خندید و گفت :

-چشم خانمی ... الان میریم.

ته دلم شاد شدم و قیافه ی مهستی رو برانداز کردم که چشماش داشت از حسادت می ترکید.

چشم و ابروش مشکی بود. ابروهای کمونی که زیرشو کاملاً تمیز و یک دست کرده بود. چشمای وحشی و مشکی رنگ به همراه بینی قلمی و نازک بدون هیچگونه پستی و بلندی ... لبهایی رژ زده اونم به صورتی ملایم با رنگی قشنگ و

گونه ای تپل مپل که هیكل تقریباً چاقش به این صورت می اومد. قد و قواره ش هم از من کوتاه تر بود ولی انصافاً خوشگل بود. هرچند اینطوری که بهشاد میگفت من از همه ی بچه های دانشگاهشون سرتر بودم.

به ۲ دقیقه نکشید که خداحافظی کردیم و از جمعشون خارج شدیم.

ازشون زیاد دور نشده بودیم که کامبیز اومد دنبالمون و گفت :

-عروس خانم ، آقا داماد! ... کجا به سلامتی؟ ... بابا من حالا یه موافقتی اعلام کردم دلیل نمیشه که بذارم برین!

بهشاد : میخواستم دانشگاه رو به آنوشکا نشون بدم.

کامبیز : خُب با بچه ها دسته جمعی بریم نشونش بده.

-حالا بعداً باز مزاحم میشیم آقا کامبیز

کامبیز : خواهش میکنم ... نفرمایید نفرمایید ... بذارین بگم بچه ها هم بیان. اینطوری که خوب نیست!

یه کم که گذشت بچه ها به جمعمون اضافه شدن. سارا از بین جمعیت گفت :

-بابا بذارید دو نوگل شکفته راحت باشن!

همه خندیدن و آرمان با حسرت گفت :

-کاشکی ما هم یه یار داشتیم!

سارا بهش چشم غره ای رفت و گفت :

-یعنی شما یار نداری؟

آرمان : نمیدونم والا! ... بعضیا که ما رو تحویل نمیگیرن!

بهشاد : مبینم چقدرم جلوی راه بعضیا سبز نمیشی شما!

همه خندیدن و آرمان یکی زد تو پهلو ی بهشاد و گفت :

-مثلاً تو ارائه داری دیگه؟

بهشاد : آره والا

بهشاد پایان نامه شو دستی کشید و گفت :

-همینو باید یه ساعت دیگه تحویل بدم عین خیالم نیست!

فیروز: از ما که گذشت بهشاد جون! ... شما باید الان بری سر وقت ارائه ت که تقوی مچتو بگیره و هاپالی هپوت کنه!

مهستی: نه خیلی هم سخت نیست! ... اصلاً خودتو نگران نکن بهشاد ... خانومت که پیشت هست و دیگه نگرانی نداره!

-اون که ۱۰۰ درصد ... من باشم غصه ای نداره

مهستی یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-بله بله ... بر منکرش لعنت!

با نگاهی حسرت بار سر تا پامو واری کرد و لبخندی مصنوعی زد و سارا گفت:

-شماها مگه نمیخواستین برین؟ ... چرا وایساین؟

همگی راه افتادیم. پسرا هی مسخره بازی در می آوردن و ماها می خندیدیم. مخصوصاً کامبیز توشون خیلی شیطون بود. اکثر حرفاش خطاب به مهستی بود. مثل اینکه بدجوری دلش پیش اون گیر کرده.

مهستی: کاشکی مریم و خاطره هم بودن!

آرمان: ولشون کن اون دو تا خواهرو! ... خیلی خوشم میاد از فیس و افاده شون!

بهشاد با خنده گفت:

-تو همیشه با این دو تا مشکل داشتی!

فیروز: هیچ وقت آب آرمان و این دو تا خواهر تو یه جوب نرفت!

آرمان: بی ادب!

همه خندیدن و فیروز ادامه داد:

-خُب نرفت دیگه! ... میخوای آمار آب تو جوب نرفتاتونو به بچه ها بگم؟!

کامبیز: تا حالا آنوشکا خانم تو جمع ما نبوده! ... باید به ایشون بگی!

مهستی: البته فکر کنم در جریان تمامی اتفاقات گروهمون باشن! ... بیرون رفتنمون ... گشت و گذارمون. نه بهشاد؟

داشتم حرص میخوردم ولی به روی خودم نیاوردم.

قبل از اینکه بهشاد حرفی بزنه، گفتم:

-بهشاد به من خیلی چیزا رو گفته. خوشحالم که چنین دوستایی داره.

سارا: ما هم خوشحالیم خانمی ... ایشالا عروسیتون جبران ...

مهستی زد به پهلوش و گفت :

- ما هم خوشحالیم ... همینایی که سارا گفت.

اصلاً ارزش خوشم نمی اومد. دیگه مطمئن شدم که حسادت میکنه. خدا رو شکر کردم که لااقل یه بار من و بهشاد رو با هم دید تا دماغش بسوزه و حالش گرفته بشه.

یه نیم ساعتی تو دانشگاه چرخیدیم و حرف زدیم تا سیاوش به بهشاد زنگ زد و قرار شد برگردیم به سالن آمفی تئاتر.

دوباره همگی برگشتیم و مونده بودیم اینا کار ندارن که همینطوری الاف و ویلون و سیلون دنبال ما راه افتادن!

- شماها مگه ارائه ندادین؟

همه یه صدا :

- چرا

- خُب پس چرا هنوز دانشگاهین؟

کامبیز : میخوایم ارائه ی بهشاد رو ببینیم.

سارا : همیشه فن بیانش خوب بوده.

فیروز : دست به قلمشم عالیه.

مهستی : از طرز حرف زدن و منشش که دیگه نگو!

آرمان : آقااست ... آقا!

بهشاد خندید و گفت :

- قراره شام بهتون پیتزا بدم؟

همه یک صدا گفتن :

- بله!

من و بهشاد زدیم زیر خنده و همه با خنده و شوخی وارد سالن شدیم. هرکی یه جایی رو گیر آورد که بشینه.

کامبیز کتش رو درآورد و روی صندلی انداخت و به بهشاد گفت :

- برو جلو بینم ... میخوام قدرت نمایی کنیا!

سارا : بهشاد اینور رو اصلاً نگاه نکنیا ... میخوایم مسخره بازی در بیاریم.

آرمان : من حواسم بهت هست! ... حواسم به اینا هم هست. نمیدارم حواستو پرت کنن!

فیروز : آرمان تو چقدر حواس داری ما نمیدونستیم!

همه خندیدن و سه تا قیافه ی آشنا دیدم که به سالن وارد شدن.

سیاوش و آنیتا و بیتا بودن. دست بیتا یه گل بود و آنیتا هم یه جعبه شیرینی داشت. هر سه لبخندی زدن و با دیدنشون خوشحال شدم و به طرفشون رفتم.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم و اومدیم سمت دوستای بهشاد که کامبیز گفت :

-به به آقا سیاوش ... سلام چطوری مرد؟

سیاوش خشکش زد و گفت :

-سلام ... شما مگه منو میشناسی؟

کامبیز : پس چی که میشناسم. خوبم میشناسم. شما برادر بهشادی!

سیاوش : اونوقت کی به این مهم رسیدی؟

همه زدن زیر خنده و کامبیز گفت :

-عکستو دیدم.

سیاوش با حالت شیطونی گفت :

-کجا دیدی؟

کامبیز هم چشماشو ریز کرد و گفت :

-اونجا!

سیاوش گونه شو کشید و گفت :

-دقیقاً کجا؟

کامبیز : دقیقاً همونجا

دو تا خل و چل به هم افتاده بودن و ما داشتیم ریسه میرفتیم از خنده. سیاوش با همه سلام و依یک کرد و اسم تک

تکشون رو پرسید :

-سلام ... شما؟

سارا با خنده گفت :

-سلام ... مگه مصاحبه ست؟

سیاوش : امشب پخش میشه! ... در هر صورت بهتره خودتون رو معرفی کنید. چون هرچی که اینجا بگید تو دادگاه علیه تون استفاده میشه.

همه خندیدیم و سارا هم در حالیکه داشت خودش رو کنترل میکرد ، گفت :

-سارا هستم

سیاوش : هستی که هستی!

جمع زد زیر خنده و سارا ادامه داد :

-۲۲ ساله

سیاوش : ماشالا ... تایپ هم بلدی؟

همه خندیدن و سارا گفت :

-تایپ دو انگشتی هم بلدم.

سیاوش : شما ردی خانم! ... ما فقط تایپ چهار انگشتی قبول می کنیم.

رو به آرمان کرد و گفت :

-اسم شما آمه نمَد؟

آرمان : نَمَن؟!

همه زدن زیر خنده و سیاوش گفت :

-ماشالا ماشالا ... بلدیا!

آرمان : بله بله ... من آرمان هستم.

سیاوش : منم سیاوش هستم.

آرمان : خُب هستی که هستی!

همه زدن زیر خنده و سیاوش هم گفت :

-آفرین ... تو یه روز سیاوش خوبی میشی! ... چند ساله که چند سال داری؟

آرمان : ۲۵ ساله که ۲۲ سال دارم.

باز همه خندیدیم و سیاوش گفت :

-از بچگی بزرگ شدی؟

آرمان : از بچگی هم بزرگ شدم.

باز همه خندیدیم و صدامون کل سالن رو برداشته بود.

سیاوش به طرف فیروز رفت و بقیه هم همینطور دنبالش رفتن.

سیاوش : شما میدونی النکاح سنتی یعنی چی؟

فیروز : بله ... ادامه شم میدونم. فَمَنْ رَغِبَ سَنَتِي فَلَيْسَ مِنِّي!

همه براش دست زدن و همزمان خندیدن.

سیاوش : باریکلا ... تو یه قهرمانی پسر ... حالا اسمتو بگو

فیروز : حاجی فیروزو میشناسی؟

سیاوش : بله که میشناسم.

فیروز : داداششم میشناسی؟

سیاوش : فرزاد رو میگی؟

فیروز : نه اون بزرگه ست. فریدون رو میگم.

سیاوش : آها آره ... همونی که تو منوچهری مغازه داره؟

همه خندیدن و فیروز با خنده گفت :

-آره آره

سیاوش : حُب؟

فیروز : پسر کوچیکه ی فریدونم میشناسی؟

سیاوش قیافه شو ناراحت کرد و گفت :

-آخ آخ آره ... همونی که تو کانون اصلاح و تربیت شهر زیباست؟

فیروز دستاشو زد به هم و گفت :

-آفرین ... آره

سیاوش : خُب خُب؟!

فیروز : هیچی دیگه ... اینا رو بیخیال ... من همون فیروزه ام.

سیاوش : آهای فیروزه قشنگه؟

جمع ترکیب از خنده و فیروز گفت :

-نه ... فیروزه نه ، فیروز

سیاوش : حاجی فیروزه سالی یه روزه؟

باز همه خندیدیم. من که اشکم دراومده بود.

فیروز : نه بابا ... من اسمم فیروزه

سیاوش : منم که گفتم فیروزه قشنگه ، تو گفتی نه!

فیروز کلافه شد و گفت :

-بابا فیروزم ، فیروز

سیاوش دستشو آورد جلو و گفت :

-خوشبختم ... بنده هم سیاوش مفید هستم. به شما نوید میدم که در این برنامه ی تلویزیونی توانستید ۵۰۰۰۰ تومان

جایزه نقدی دریافت کنید. دوستان برای ایشان دست بزنید لطفاً

همه با خنده دست زدن و فیروز هم خندید و سر جاش نشست.

سیاوش رفت سمت مهستی. دل تو دلم نبود. نکنه این دختره ی دیوانه یه چی از دهنش بپره و ضایع بازی بشه!

صبر کردم تا ببینم چی میشه!

سیاوش : سلام خانم

مهستی داشت خودشو کنترل میکرد که خنده ش نگیره و با لحنی جدی گفت :

-سلام آقا

سیاوش : لطفاً نخندید!

تا اینو گفت مهستی پقی زد زیر خنده و انقدر ضایع خندید که همه به خنده افتادن.

سیاوش : اسم شما وات ایز دیس؟

همه خندیدن و مهستی گفت :

-مهستی!

سیاوش یه دفعه خودمونی شد و گفت :

-وا! ... خواهر خوبن؟

همه ی بچه ها ترکیدن از خنده و مهستی گفت :

-خواهر؟ ... من خواهر ندارم.

سیاوش : بابا خواهرتون دیگه ... اینجا همه خودمونی ایم. خجالت نکشید ، بگید چگونه حالشون؟

مهستی جدی شد و گفت :

-به خدا من خواهر ندارم آقا سیاوش

سیاوش : بابا من خودم شاهدم که خواهرتون میخوند :

-سال سال این چند سال

امسال پارسال پارسال

هرسال میگیریم دریغ از پارسال

حالا ...

همه با صدای آروم همراهی کردن که صدا به بیرون نره.

بعد یه دفعه همه زدن زیر خنده و مهستی با خنده گفت :

-خُب این یعنی چی؟

سیاوش : بابا هاید رو میگم دیگه. مگه شما مهستی نیستی؟

دیگه بقیه از خنده نمیدونستن چیکار کنن. بهشاد که به کل پایان نامه شو فراموش کرده بود و نشسته بود روی صندلی

و می خندید. من و بیتا هم مرده بودیم از خنده. آیتا هم هی میگفت سیاوش بسه و خودش ریز می خندید.

مهستی : آره خیلیا بهم میگن اینو

سیاوش : که شماها خواهرین؟

مهستی : نه ... که من هم اسم مهستی ام.

سیاوش : خسته نباشی ... معلومه هم اسمی دیگه

آنیتا : سیاوش تموم نشد؟

سیاوش برگشت سمتش و به بچه ها گفت :

-ایشون هم خانم بنده!

همه براش دست زدن و آنی سرشو از خجالت پایین انداخت.

سیاوش رو به بهشاد گفت :

-برو بالای سن ببینیم چند مرده حلاجی داداش!

بهشاد وسایلش رو برداشت و رفت پشت تریبون و گفت :

-آقایون ... خانما ... خواهشاً سر و صدا بی سر و صدا

سیاوش : فکر کن من ساکت بمونم!

همه خندیدن و بهشاد گفت :

-سیاوش تو رو خدا چیزی نگیا ... من هول میکنم.

سیاوش : برو هواتو دارم ... اتفاقاً جلوی خانومت یه آزمایش خوبه!

مهستی : آقا سیاوش؟!

سیاوش : بله

مهستی : بهشاد این کاره ست. شما نگران نباش.

کامبیز : آره سیاوش جون ... بهشاد کارشو خوب بلده.

سیاوش : ببینیم و تعریف کنیم.

از روی حرص به مهستی نگاه میکردم. با هر جمله ای که در مورد بهشاد میگفت ، منو نگاه میکرد که بینه عکس العملم

چیه! ... منم خودمو میزدم به بیخیالی و چیزی بروز نمیدادم.

بهشاد مال من بود. امکان نداره مال کس دیگه ای باشه. نیازی هم نیست نگران باشم.

به قیافه ش نگاه کردم. برام باعث افتخار بود. یه لحظه خودمو بردم تو لندن کنار بهشاد وقتی که داره پیانو میزنه و بقیه براش دست میزنن. احساس غرور بهم دست داد. دوست داشتم همش نگاهش کنم.

قد و بالای بلند، چهره ای جذاب، موهای مرتب و چند تا خال سفید جلوی سرش، صورتی تقریباً کشیده و از همه مهم تر چشمهای مشکی و قشنگش، همه و همه در نظرم همون چیزی بود که به عنوان مردِ خودم تو ذهن داشتم. مردی که سالهاست دوستش دارم و انقدر علاقه م بهش زیاد شده که منتظرم هرچه زودتر مراسم عقدمون برسه و زودتر به دستش بیارم.

تقریباً یه ربع گذشت تا استاد تقوی و دو تا استاد دیگه که بچه ها میگفتن اسمشون بیگی و فرخیه به جمع اضافه شدن و دیگه همه ساکت شده بودن و حرفی نمی زدن.

بهشاد یه نسخه از کارشو داد به اساتیدی که اون جلو نشسته بودن و یه نسخه هم دست خودش بود و مشغول توضیحاتش شد.

تو طول جلسه سیاوش و کامبیز هم تیکه ای نمینداختن و ساکت بودن.

هر از گاهی بچه ها سؤال میپرسیدن که بهشاد خیلی خوب و مسلط به همه ی اونا جواب میداد.

ارائه ی بهشاد که تموم شد، همه براش دست زدیم و بعد از کمی صحبت بین اساتید، تقوی نمره ۱۹ رو بهش داد. همونطور که بقیه میگفتن، انگار این استاد نمره ۲۰ تو کارش نیست.

از سالن آمفی تئاتر خارج شدیم و وقتی داشتیم طول سالن رو طی میکردیم، هرکی یه چیزی میگفت.

مهستی: خیلی خوب بود بهشاد... آفرین آفرین پسر

کامبیز: راست میگه مهستی... من خیلی خوشم اومد... خیلی تسلط داشتی.

آرمان: اصلاً مثل تو پیدا نمیشه!

سارا: راست میگه آرمان... نمونه ای!

فیروز: یه دونه ای... اصلاً شاه دونه ای!... در دونه ای!

بهشاد یه لحظه مکث کرد و بعد گفت:

—آدرسش کجاست؟

همه یه صدا گفتن:

—آدرس چی؟

بهشاد : پیتزا فروشیه دیگه!

همه زدیم زیر خنده و آرمان گفت :

-به جان تو اگه ما قصدمون این باشه!

سیاوش : داداش منو چرا تنها گیر آوردین؟ ... خودتون پس چی؟

فیروز : یعنی چی؟

سیاوش : یعنی مگه شماها ارائه نداشتین؟

همه یه صدا :

-چرا ... چرا

سیاوش : مگه نمره شم نگرفتین؟

-چرا ... چرا

سیاوش : مگه نمره هاتون خوب نشده؟

-چرا ... چرا

سیاوش : مگه من سیاوش نیستم؟

-چرا ... چرا

سیاوش : مگه شماها اسکل نیستین؟

همه زدیم زیر خنده و سیاوش گفت :

-بابا این بنده خدا خرج زندگی داره ... پس فردا ناسلامتی عقد کنونشه ... باید کلی بیفته تو خرج!

مهستی : ولی بهشاد گفت تقریباً یه ماهی مونده تا عقد کنونش که!

سیاوش : مهستی خانم شما جمله بندیت مشکل داشت. نویسنده هم که دقتی روی جمله ت نداشت. خواننده ها کتاب رو نخونن ، تقصیر توئه ها!

مهستی : من چیکاره ام آقا سیاوش؟ ... به نویسنده بگو.

سیاوش : بابا سرِ رمانِ ساعتِ ۸ هم بینش طرز حرف زدنش مشکل داشت. حالا تو اینطوری هستی! ... به نویسنده میگم از داستان پرتت کنه بیرونا!

مهستی : آقا سیاوش محض اطلاع شما بگم که من یکی از شخصیتای اصلی ام!

سیاوش : پس چرا از فصل ۵ وارد داستان شدی؟

مهستی : مگه نصرت تو گندم از وسطای کتاب وارد شد ، کسی چیزی گفت؟

سیاوش : اون نصرته ... خودتو با مؤدب پور مقایسه نکن!

مهستی : من جام تو رمان اینجا بوده ... باید اینجا هم می اومدم. شما که خوش خوشانت شده از اولش اومدی! ... بهویی

نویسنده از جاپن پرتت کرد تو داستان ، اگه پرتت نمیکرد میخواستی چیکار کنی؟!

آنیتا : بابا بسه ... چی میگی شماها؟ ... داستان چیه دیگه؟

سیاوش : اینا هماهنگ شده. من اجازه دارم بگم آنی. تو خیالت تخت

همه خندیدن و سیاوش ادامه داد :

-محض اطلاع شما خانم هایده!

دوباره خندیدیم که مهستی گفت :

-مهستی ام آقا سیاوش!

سیاوش : حالا همون ... خواننده با خواننده فرقی نمیکنه!

من و بیتا از خنده دلمون رو گرفته بودیم. سیاوش با خونسردی گفت :

-اگه من نبودم که داستان قشنگ نمیشد!

مهستی : فعلاً که من نقشم از شما پر رنگ تره!

بهشاد : بابا بیخیال این چیزا رو ... فعلاً دنگاتونو جمع کنید واسه شام میخوایم!

سیاوش : تو واقعاً خنگیا بهشاد

بهشاد : چرا؟

سیاوش : بابا روانی چرا میخوای شام بدی؟

بهشاد : من فقط سهم خودم و بیتا و آنوشکا رو میدم. شما سهم خودت و خانومت رو زحمت میکشی. بقیه هم سهم

خودشون!

همه واسه ش دست زدن و بیتا گفت :

-نه داداش ... من واسه خودمو میدم.

بهشاد : نخیر ... همین که گفتم.

بیتا : بابا از خبرگزاری اقوام پول درآوردم. خیالی نیست. خودم میدم.

-آره راست میگه بیتا ... خبرگزاری اقوام به سلامت باشد!

سیاوش : آقای نویسنده من اعتراض دارم! ... آنوشکا تیکه ی منو به کار برد!

نویسنده : آقا سیاوش! ... فعلاً که این بنده خدا هیچ دیالوگی نداره. خواننده ها هم نمیدونن که قراره چه اتفاقی بیفته! ...

پس بذار یه دیالوگ بهش بدم که نقش پر رنگش در آینده رو نشون بده!

سیاوش : بفرما ... نگارش خودتم مشکل داشت. پس و پیش میگی جمله ها رو!

آنیتا : سیاوش با کی حرف میزنی؟

سیاوش : با روح مرحوم سید محمد بروسلی!

همه خندیدیم و من گفتم :

-بهشاد حالا چه اصراریه واسه شام؟

مهستی پرید وسط حرفم و گفت :

-قراره آقا بهشاد دیگه ما رو نبینه! ... پس چرا یه شام دور هم نباشیم؟

لجم گرفته بود. مدام تو حرفام می پرید و بهشاد هم هیچی بهش نمی گفت.

اینطوری نمی شد. باید یه جورایی به بهشاد حالی کنم که از این دختره خوشم نیامد.

فقط امشب بگذره.

منتظرم تا امشب تموم بشه و من حسابم رو با این دختره تسویه کنم.

ایشالا که امشب پاش از زندگیم بیرون میره و دیگه نمی بینمش!

نمیدونم چم شده! ... احساس حسادت ندارم! ... ولی دوستم ندارم که یکی اینطوری با بهشاد دم بگیره و جلوی من با

عشوه باهانش حرف بزنه. حالم از اینجور دخترا به هم میخوره.

رسیدیم جلوی دانشگاه که دیدیم جمعیت زیادی وایسادن و شعار میدن.

سیاوش ازمون خواست زود از اونجا بریم تا هر اتفاقی که میفته ، ما مقصر نباشیم.

صدای آشنایی به گوشم رسید. برگشتم و دیدم امیرحسین و چند تا از بچه های دانشگاهمون، جلوی دانشگاه بهشاد وایسادن.

«... امیرحسین!»

بهشاد: چی شده؟

رفتم طرف امیرحسین و گفتم:

«سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟»

قیافه ش مضطرب بود و یه کم از پُفی بادمجون زیر چشمش کم شده بود.

امیرحسین: سلام... تو چرا اینجاایی؟

دستی رو روی شونه م حس کردم. برگشتم و دیدم بهشاد با قیافه ای مضطرب داره نگاهم میکنه.

بهشاد: چرا اومدی وسط اینا؟

«هیچی... همینطوری... تعجب کردم بچه های دانشگاهمون رو اینجا دیدم.»

بهشاد: بیا بریم... الان یه بلایی سرت میاد. بیا

«بذار پیرسم شهنازم اینجاست!»

رفتم طرف امیرحسین و گفتم:

«شهناز کجاست؟... با شماست؟»

امیرحسین: چی میگی؟... صداتو ندارم.

«میگم شهنازم اینجاست؟»

سیاوش اومد طرفم و گفت:

«بیا بریم آنوشکا»

یه مرتبه شهناز رو دیدم که اونور چند تا کاغذ دستش گرفته و مدام شعار میده.

حس کردم کمک میخواد. برای همین رفتم طرفش.

نمیدونم چه شده بود. ولی احساس کردم نیاز به کمک داره.

بهشاد و سیاوش اومدن دنبالم و بهشاد داد میزد:

-آنوشکا ... آنوشکا بپا جلوتو!

حواسم به شهناز بود. میخواستم بهش کمک کنم. یه دختر خانمی بدو بدو رفت سمتش و نزدیک بود پرتش کنه وسط خیابون.

رفتم طرف شهناز که دیدم یه ماشین اومد و نزدیک بود بزنه بهش.

حواسش به کل پرت بود. رفتم جلوتر و دستشو گرفتم.

-دیوونه! ... خودتو داری به کشتن میدی. اینجا چیکار میکنی؟

خنده ی مسخره ای کرد و گفت :

-واو آنوشی! ... تویی؟ ... اینجا چیکار میکنی تو؟

-میدونی که اینجا دانشگاه بهشاده! ... منم واسه ارائه ش اومده بودم. من موندم تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

شهناز هورایی کشید و گفت :

-آخ جون ... پس به سلامتی مدرک گرفت؟

-آه ... دیوونه! ... مثل آدم بگو ببینم اینجا چیکار میکنی؟

شهناز : بابا از طرف بچه های یونی اومدیم. گفتن اینجا تبلیغ کنیم. ما هم اومدیم.

-مگه دانشگاه خودمون نبود؟ ... اصلاً تو رو سنن! ... اردلان کجاست؟

شهناز اونور خیابون رو نشون داد و گفت :

-تو ماشین نشسته!

-همینطوری گذاشت تو بیای وسط خیابون؟

شهناز : بذار الان میرم صداس میزنم بیاد.

یه مرتبه سر جاش خشکش زد.

-چی؟ ... چی شد؟

شهناز همونطور به یه جایی خیره شد.

دیدم داره پشت سرمو نگاه میکنه.

فکر کنم نگاهش به سیاوش بود.

-چی شد شهناز؟

شهناز : چی میگى؟ ... صداتو ندارم!

-میگم چرا خشکت زده؟

شهناز : سیاوشم باهاته؟

-شهناز؟!

شهناز : هان؟

-تو که فراموش کردى. درسته؟

آوردمش یه کنارى و بهش گفتم :

-تو سیاوش رو فراموش کردى. درسته؟

در حالى که نگاهش به پشت سرم بود ، گفت :

-آره بابا ... آره

تکونش دادم و گفتم :

-به من نگاه کن

به زور یه نگاه به من کرد و گفت :

-هان؟ ... چى؟

-شهناز؟!

شهناز : چیه بابا؟

-اردلان تو ماشینه. مگه نه؟

بهشاد و سیاوش به ما نزدیک شدن و سلام کردن. شهناز هم باهاشون سلام و علیک کرد.

شهناز : چى گفتى؟

-میگم اردلان تو ماشینه؟

شهناز : آره آره

-برو بهش بگو داریم میریم بیرون

شهناز : خُب الانم بیرونه

زدیم زیر خنده و فهمیدم دیگه حواسش پرت نیست.

این دختره ی ابله که گفت سیاوش بی سیاوش! ... پس چرا یه جایی رو مدام نگاه میکرد؟!

شاید منظورش سیاوش نبوده!

نمیدونم! ... فقط میدونم گیج شده بودم و سعی داشتم حواس شهناز جمع باشه. واسه همین خودم هنگ کرده بودم.

-میخوایم با بچه ها بریم گشت و گذار ... پایه ای؟

شهناز : برم به اردلان بگم؟

-خُب منم همینو میگم دیگه ... مثل اینکه حواست نیست!

یه دفعه از اون سمت خیابون صدای همهمه بلند شد.

بهشاد بازومو گرفت و گفت :

-بریم آنوشکا ... بریم تا شرش دامن گیرمون نشده.

-شهناز پاشو دیگه ... برو به اردلان بگو بیاد اینور

شهناز : باشه ... باشه

ولی باز به پشت سرم نگاه میکرد.

-شهناز کجا رو نگاه میکنی؟

زیر لب طوری که به سختی میشنیدم ، گفت :

-مهس ...

-چی؟ ... مهسا؟

حس کردم میگه مهسا

تو چشمم نگاه کرد و گفت :

-مهسا کیه؟

-شهناز خوبی؟

شهناز : نه! ... چیز ... نمیدونم. الان به اردلان میگم.

خنده ی کوتاهی کرد و بلند شد و همینطور که عقب عقب میرفت ، باهام دست تکون داد.
 باهانش دست تکون دادم و طرف بهشاد و سیاوش برگشتم که چشمای جفتشون چهار تا شد.
 صدای کشیده شدن ترمز ماشین اومد.

فوراً برگشتم و عقب رو نگاه کردم.

شهناز پخش زمین شده بود و بچه ها همه و شعار دادنشون رو رها کرده بودن و داشتن به طرف شهناز میرفتن.
 به سرعت رفتم وسط خیابون و جمعیت رو کنار زدم. یکی از دخترا مشغول تکون دادن شهناز بود. هرکی یه چی میگفت
 :

-بیریمش بیمارستان ... وایسادی چی رو نگاه میکنین؟

=بنده خدا حتماً داشته بین بچه های تبلیغاتی میچرخیده

-راننده کو؟

راننده : آقا من اینجام.

-مگه کور بودی؟ ... ندیدی این طفلک وسط خیابونه؟

راننده : به خدا خودش حواسش نبود.

یه دفعه یکی از وسط جمعیت گفت :

-بابا اینم یکی از معترضینه! ... خدا رو شکر که یه بلایی سرش اومد تا عبرتی واسه دیگرون بشه.

همه هو کشیدن و به طرفش هجوم بردن. چند نفر دیگه هم با جمعیت درگیر شدن و دوباره درگیری از سر گرفته شد و جمعیت شهناز رو فراموش کرد.

معطل نکردم و رفتم سمت شهناز و انقدر بد و بیراه نثار راننده کردم که طفلک ترسید و در ماشین رو باز کرد و ازمون خواست باهانش بریم بیمارستان.

اردلان متوجه شده بود و فوراً اومد سمت ما. قیافه ش مضطرب و نگران بود. نمیدونم از رابطه ی اون و شهناز ، پدر و مادرشون هم مطلع بودن یا نه؟! ... ولی تو قیافه ش استرس موج میزد. خیلی ترسیده بود. اولش متوجه نبود چی شده ... ولی بعد به خودش اومد و یقه ی راننده رو گرفت.

اردلان : مردک مگه کوری؟

راننده که پیرمردی تقریباً ۷۰ ساله بود و یه سیگار گوشه ی لبش بود ، گفت :

-آقا به جان بچه هام این اومد وسط ... من بی گناهم به ارواح خاک زنم.

یه رنوی قدیمی داشت. مونده بودم چطوری با رنوش زده به شهناز که اینطوری پخش زمین شده.

اردلان با عصبانیت گفت :

-مست بودی؟ ... از این سیگارت معلومه که چقدر مصرفت بالاست!

سیاوش اومد جلو و گفت :

-الان وقت دعوا نیست.

بعد هر دو رو جدا کرد و رو به بچه ها گفت :

-پسرا یکیتون برید سوار ماشین این آقا بشین باهاش بیاین بیمارستان ...

فیروز تو ماشین پیرمرده نشست تا طرف در نره و همراه باهامون به بیمارستان بیاد. کامبیز ازمون خواست با ماشینش

بریم که اردلان اومد وسط و گفت با ماشین من بیاین.

سیاوش به آنی سوئیچ ماشینش رو داد و گفت ماشین رو بیاره بیمارستان. بهشاد هم رو به من گفت :

-آنوشکا بیا بریم.

-من ازش جدا نمیشم.

بهشاد : با اردلان میری؟

-آره

لبخندی زد و گونه م رو دستی کشید و گفت :

-ترس خانومم ... منم با ماشین خودم میام. بدو برو تا طوریش نشده.

گرمای دستش و خنده ی روی لبش بهم امیدواری داد و رفتم طرف شهناز و بلندش کردم و به طرف ماشین اردلان

رفتم. سیاوش هم با ما اومد. بقیه هم با ماشین بهشاد رفتن. آنیتا و بیتا هم به طرف ماشین سیاوش رفتن.

سوار ماشین اردلان شدیم و اونم به سرعت می رفت.

سیاوش : آقا خونسردی خودتو حفظ کن ... چقدر عرق کردی ... میخوای من بروم؟

اردلان : نه نه میروم خودم. به خدا نمی خواستم اینطوری بشه.

از تو آینه ی وسط به من نگاه کرد و گفت :

-حالش چطوره آنوشکا؟

-نبضش میزنه. نفس هم میکشه. ولی به سختی!

اردلان : ای وای خاک بر سر شدم!

سیاوش : بابا چیزی نشده که. زنده ست.

اردلان : آخه مامان و باباش در جریان این چیزا نیستن.

تعجب کردم و گفتم :

-یعنی چی؟ ... یعنی نمیدونن شماها با هم میرین و میانین؟

اردلان : چرا ... یعنی نه! ... نمیدونم.

سیاوش : یعنی چی مرد حسابی؟

اردلان : من چند وقت پیش رفتم خواستگاری شهناز

من و سیاوش گفتیم :

-خُب؟

اردلان : بعد اینا هم گفتن باید فکر کنن. همین

-یعنی چی همین؟

اردلان : یعنی اینکه من و اون یه جورایی تو دوران آشنایی هستیم و قرار مدارامون یه کم یواشکیه!

-مگه پدراتون با هم دوست نیستن؟

اردلان : چرا ... دوست که هستن.

سیاوش : پس دیگه مشکلی نیست. آشنایین دیگه

اردلان : آخه اونا نمیدونن که شهناز میاد تو تظاهرات و این چیزا ... باباش شدیداً با این مسئله مخالفه! ... نمیدونم ... ولی

مخالف این چیزاست دیگه!

سیاوش : یعنی انقدر مخالفه که اگه بفهمه بد میشه براش؟

اردلان : آره ... دقیقاً ... منم امروز با اصرار خودش آوردمش اینجا. گفت بچه های دانشگاهش هستن. نمیدونستم اینطوریه که! ... گفتم یه قرار مدار معمولیه دیگه.

سیاوش : خُب بعدش!؟

اردلان : هیچی دیگه ... وقتی دیدم این جمعیت اومده و شلوغ شده ، خواستم بیام جلو و بهش بگم برگردیم که یهویی اینطوری شد!

بعد دوباره زد تو سرش و گفت :

-خاک بر سرم کنن! ... اگه یه چیزیش بشه جواب پدرشو چی بدم؟

-چیزی نیست آقا اردلان ... ایشالا که حالش خوب میشه.

اردلان : خدا کنه

سیاوش : نگران نباش ... درست میشه

سیاوش برگشت عقب و گفت :

-آنوشکا حالش چطوره؟

-ناله های ریز میکنه.

سیاوش : دو تا بزن پشتش خوب میشه.

|- ... خوبه توأم وقت گیر آوردیا!

اردلان حواسش به جلو بود و با شنیدن این جمله یه کم خنده روی لباش اومد.

سیاوش : آهان ... آفرین ... به خودت مسلط باش ... یه کم بخند ... این آنوشکای ما یه زمانی رفیق شیش وزیر بهداشت و آموزش پزشکی بوده ... تخصصش تو پزشکی عالیه!

اردلان خنده ش گرفت و منم با اینکه از دست سیاوش عصبانی شده بودم ، خنده م گرفت.

تو این وضعیت هم دست بردار نبود.

نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی بیمارستان و پیاده شدیم.

همون بیمارستانی بود که یه شب مامانجون رو آورده بودیم تا بستری بشه.

چند تا پرستار جلوی اورژانس بودن و به محض اینکه دیدن با عجله دارم شهناز رو میارم ، یه تخت آوردن و شهناز رو گذاشتیم روش و رفتیم سمت اورژانس. اردلان با سرعت تخت رو دنبال میکرد و میگفت :

-شهناز ... شهناز جان ... تو رو خدا بیدار شو

یه خانم پرستاری اکسیژن رو گذاشت رو صورتش و گفت :

-آقا شلوغ نکنید لطفاً

وارد یه اتاق شدن و در رو روی ما بستن.

یه صندلی کنارم بود. نشستم روش و دستامو گذاشتم روی سرم و نیم خیز شدم. چشمامو روی هم گذاشتم و نفسم رو به آرومی فوت کردم.

نمیدونم تا کی تو این حالت بودم که یه دفعه دستی رو روی شونه ام حس کردم. بلند شدم و دیدم بهشاد کنارم نشسته و لبخند میزنه.

بهشاد : آنوشکا ... عزیزم ... خسته شدی ... بریم خونه؟

دستامو به طرف چشمام بردم و همزمان خمیازه ای کشیدم و گفتم :

-نه .. هستم ... خبری نشد؟

بهشاد : نه ... دکتر فعلاً بیرون نیومده.

-دارن عملش میکنن؟

بهشاد : نمیدونم. فکر نکنم. آخه خونریزی نداشت.

-همینش بده دیگه ... آگه خونریزی میکرد ، بهتر بود.

بهشاد : نگران نباش ... ایشالا خوب میشه

-اصلاً واسه چی اینطوری شد؟ ... پنج قدمم از من فاصله نگرفته بود ... آخه چرا؟

بغضم گرفت و دستامو روی صورتم گذاشتم و چند قطره اشک از چشمام سر خورد.

بهشاد خواست آرومم کنه که آنیتا اومد جلو و بغلم کرد و گفت :

-خواهری ... یعنی چی گریه میکنی؟ ... خجالت داره والا

دستامو پشتش قفل کردم و گفتم :

-بهترین دوستم تو دانشگاهه ... دلم براش میسوزه

آنیتا : منم وقتی دیدم اینطوری تصادف کرده ، دلم کباب شد. ولی چیکار میشه کرد؟ ... باید صبر کنیم تا دکترش بیاد.

از بغلش جدا شدم و تو سالن رو نگاه کردم. سیاوش و اردلان کمی اون طرف تر روی دو تا صندلی نشسته بودن و با هم حرف میزدن. راننده هم با یه مأمور کنارش وایساده بود و مدام دستاشو به اطراف تکون میداد و تو سر خودش میزد. بهشاد و آیتا هم بغل دستم بودن و دیگه کسی از بچه ها نبود.

-پس بقیه کوشن؟ ... بیتا کجاست؟

بهشاد: بیتا رو رسوندم خونه. بچه ها هم خداحافظی کردن و رفتن. تو انگار تو حال خودت نبودی، متوجه نشدی که رفتن.

آیتا: گفتن تلفنی بهشون خبر بدیم که شهناز چی میشه.

دوباره یادش افتادم و گریه م گرفت. بهشاد از جاش بلند شد و آیتا جای اون نشست و سرمو گذاشت روی زانوش و نوازشم کرد.

=====

=====

=====

تقریباً یه ربع گذشت تا دکتر از اتاق انتهای سالن بیرون اومد. اردلان با سرعت رفت سمت دکتر و منم از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. راننده هم همراهمون اومد.

اردلان با اضطراب گفت:

-آقای دکتر چی شد؟ ... حالش چطوره؟ ... خوب میشه؟ ... عملش کردین؟ ... جاییش که درد نمیکنه؟ ... آقای دکتر یه چیزی بگید

راننده: آقای دکتر ... چی شد؟ ... زنده ست؟

دکتر دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-استپ استپ جوون ... دو دقیقه صبر کن عزیز من ... بله زنده ست حاج آقا

عینکش رو زد به صورتش و برگه ای رو که دستش بود، آورد جلو و گفت:

-این نسخه ی داروهاش. برید تهیه کنید.

اردلان: آقای دکتر دقیقاً چی شد؟

دکتر دستش رو گذاشت روی شونه های اردلان و گفت:

-چیزی نیست ... نگران نباش. حالش خوب میشه. چند روز استراحت کنه ، خوبِ خوب میشه. سرش ضربه خورده ... ولی شانس آورد که به جمجمه ش آسیب ندید. خیلی جزئی مو برداشته.

-پس اون موقع چرا حرف نمیزد آقای دکتر؟

دکتر : ا ... شما رو میشناسم گویا ... شما قبلاً اینجا نیومدین؟

-چرا ... چند وقت پیش با خانواده به خاطر مادر بزرگم اومدیم.

دکتر ... اوه بله بله ... حالشون بهتره انشالله؟

-به لطف شما ... خوبن

دکتر : سلامت باشن ... عرضم خدمت شما که اون موقع ایشون شوکه شده بوده. لابد سیستم دفاعی بدنش مشکل پیدا کرده. اینجور وقتاً آدم معمولاً میرن تو شوک عصبی و دستگاه عصبی بدنشون حرکتی از خودش نشون نمیده. ببینم ... ناله هم کرد؟

-بله ... ناله های ریز

دکتر : پس همونه ... خیالتون راحت ... مشکلی وجود نداره.

راننده : خدا خیرت بده دکتر جون

دکتر : من کاری نکردم حاج آقا ... خدا کمکش کرد که چیزیش نشد.

اردلان : من میتونم برم ببینمش؟

دکتر : بله بله ... بفرمایید ... فقط زیاد اذیتش نکنید. یه کم هنوز تو حالت گیجیه!

راننده : آقای دکتر تکلیف ما چی میشه؟

دکتر همینطور که به طرف درب اتاقش میرفت ، گفت :

-شما بفرمایید از اون آقا رضایت بگیرید. من کاره ای نیستم.

راننده : اگه رضایت نداد چی؟

دکتر : گفتم که! ... من کاره ای نیستم عزیز ... طرف حساب شما اون آقا و اون خانمی هستن که الان روی تخت بستریه!

راننده دوباره شروع کرد به غر زدن و مأمور هم اومد جلو و راننده رو به بیرون از سالن برد.

سیاوش به ما نزدیک شد و گفت :

-سلام دکتر جون ... خوبی؟

دکتر برگشت طرف سیاوش و گفت :

-به به ... جناب آقای جوک! ... فارغ التحصیل از دانشگاه چی بودید شما؟

سیاوش : نیشیمورا آلوز!

همه زدیم زیر خنده. وجود سیاوش واسه همچین لحظاتی برکت بود.

دکتر خندید و با سیاوش دست داد. با بهشاد هم سلام و علیکی کرد و گفت :

-با خانمت دیگه مشکلی نداری؟

سیاوش رنگش پرید و با من من گفت :

-خا خا خانم؟ ... ک ک کدوم خانم ، دکتر؟

آنیتا چپ چپ نگاهش کرد و گفت :

-دکتر چی میگه سیاوش؟

سیاوش : به جان تو اگه بدونم.

آنیتا زد به پهلوش و گفت :

-جون خودت!

دکتر خندید و گفت :

-دارم اذیتش میکنم خانم ... میدونم شما همسرشی.

آنیتا : پس این چی بود که اول گفتید دکتر؟

دکتر : این آقا سیاوش یه بدجنسی کرد و اون شبی که اومده بودین ، داشت از دعواهاش با همسر سابقش میگفت.

دوباره همه زدیم زیر خنده و سیاوش با خنده گفت :

-دکتر شما هم بدجوری یادتونه ها

دکتر : ما دکتر اصولاً حافظه ی خوبی داریم.

بهشاد : کلاً مردها حافظه شون خوبه دکتر

دکتر : بله ... صد البته. هرچند تنها حافظه شون در قبال روابط تازه شون با خانمها خوبه. روابط قدیمیشون رو به کل به

فراموشی میسپارن و اینجور وقتا ضعف حافظه دارن!

من و آنیتا خندیدیم و من گفتم :

-البته نه همه شون دکتر.

دکتر : بله درست می فرمایید ... حتماً استثنائاتی هم وجود داره.

بعد رو به من و آنیتا گفت :

-شما دو نفر قدر همسراتونو بدونید. واقعاً آقان. اهل خانواده. چی از این بهتر؟

سیاوش دستشو گذاشت جلوی سینه ش و گفت :

-ای بابا ... تعریف نکن دکتر ... عرق میکنم به خدا

دکتر خندید و گفت :

-از دست تو پسر

سیاوش : راستی دکتر یه سؤال؟

دکتر : جانم؟

سیاوش : اون فشارسنج رو هنوزم داری؟

دوباره همه خندیدیم. دکتر در حالی که می خندید ، گفت :

-انقدر منو نخندون جوون ... اینجا بیمارستانه. صدامونم که رفته تا سیاره ی مریخ!

بعد در اتاقش رو باز کرد و بعد از کلی سلام رسوندن به خانواده ازمون خداحافظی کرد و رفت داخل.

جلوی اتاق شهناز رسیدیم و دیدم اردلان بالای سرش ایستاده. شهناز زیر لب هذیون میگفت.

شهناز : عروسکم ... عروسکممو بده ... اردلان انقدر اذیت نکن ... چقدر قلقلکم میدی؟!

سیاوش : چی میگه اردلان؟

اردلان : هیچی ... از خاطرات بچگیمون میگه.

بهشاد : پس چرا میخنده؟

سیاوش : شما به این امر واقف نیستی بهشاد جون

بهشاد : چرا؟! ... مگه چه چیزیه؟

سیاوش : این خنده رو میگن final statement یعنی جایگاه پایانی.

اردلان : حالا منظور از این اصطلاح چیه سیاوش؟

سیاوش : یعنی لحظات شیرین قبل از مرگ

زدم به پهلوش و با صدای ضایعی گفت :

-اوخ

همه زدن زیر خنده و بهشاد فوراً گفت :

-هیس! ... ساکت بابا ... اینجا بیمارستانه ها

سیاوش : ترس داداش ... من با دکتر رفیقم. کسی چیزی بهمون نمیگه.

اردلان : بچه ها من برم داروهاشو بگیرم.

سیاوش : یعنی دیگه حرفی نداری؟

اردلان : با کی؟

سیاوش : با شهناز دیگه

اردلان : در مورد چی؟

سیاوش : بابا مگه جایگاه پایانی رو بهت نگفتم؟

اردلان چهره ش تو هم رفت و بهشاد گفت :

- سیاوش؟! ... تو هم وقت گیر آوردیا! ... برو اردلان ... این شوخی میکنه.

اردلان لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

فصل ششم

یه صندلی کنار تخت شهناز بود و روش نشستیم. آیتا هم لبه ی تخت نشست و بهشاد هم روی تخت کناری که خالی

بود نشست و سیاوش دستاشو به کمرش زد و گفت :

-منم که بوقم دیگه؟

هر ۴ تا زدیم زیر خنده و بهشاد گفت :

- شماها برین دیگه ... زحمتتون شد.

سیاوش : آنی برنامه ت چیه؟

آنیتا : نمیدونم والا

سیاوش : بفرما ... زن گرفتیم ، اونوقت میگه نمیدونم والا ... بابا خانم من ... عزیز من ، تو الان باید بگی سیاوش حوصله م سر رفت. منو ببر خرید ... ببر سینما ... ببر پارک ... ببر گشت و گذار ... که چی اومدیم بیمارستان؟

آنیتا : ا ... یعنی چی سیاوش؟

سیاوش : یعنی همین ... من از دستت کلافه شدیم. پاشو بیینم.

-آروم تر ... اینجا بیمارستانه ها ... درست با خواهرم حرف بزن.

سیاوش به حالت مسخره ای دستاشو گرفت جلوی سینه ش و گفت :

-الهی به زمین گرم بخورین جفتتون که زندگی واسه م نداشتین ... اون از اولش که به اصرار دختره رو به من قالب کردین. اینم از الانش که باید همه ش از دستتون بکشم. به خدا نمیدونم دیگه به کی بگم؟ ... به چی بگم؟ ... نه همون به کی بگم درسته!

اینارو میگفت و ما هم میخندیدیم. ولی آنیتا خیلی جدی اومد جلوش و گفت :

-پاشو پاشو

سیاوش : من که پاشیدم.

من زدم زیر خنده و آنیتا گفت :

-نخند آنوشکا ... پر رو میشه.

-پر رو هست!

چشمای سیاوش چهار تا شد و بهشاد قهقهه ای سر داد.

سیاوش : داشتیم آق داداش؟

بهشاد : خُب قشنگ بود دیگه ... قبول کن تیکه ی قشنگی گفت.

سیاوش : چیه؟ ... حالا که به هم رسیدین ، دیگه ما شدیم سرخرمن؟

بهشاد : نه ... اختیار داری. شما تاج سری

سیاوش : آره ارواح ننه بزرگ یزید!

آنیتا : ننه بزرگ یزید رو چیکار داری تو؟ ... پاشو بریم.

سیاوش : کجا بریم؟ ... نمیگی این بنده خدا رو تخت بیمارستان داره زجر میکشه؟ ... اونوقت ما بذاریم بریم؟ ... خلاف انسانیت نیست؟ ... خلاف ادب نیست؟ ... عیب نداره؟ ... ایراد نداره؟ ... معصیت نداره؟

-وای سیاوش ... خیلی حرف میزنی.

سیاوش : آخه اینم خواهره تو داری؟ ... آخه این چه زندگیه که ما داریم؟

بهشاد : بابا تو که تا آخر فصل ۵ غر نمیزدی! ... چی شد یهوئی از این فصل غر غرو شدی؟

سیاوش : بابا تا کی بخندونمتون؟ ... منم دل دارم. منم آدمم.

دوباره دستاشو گذاشت جلوی سینه ش و شروع کرد به عز و جز کردن.

-خدا رو شکر که کسی جز شهناز اینجا نیست. وگرنه تا الان همراهای بیمارا کلی اعتراض میکردن.

سیاوش : اردلان کو؟ ... ما رو پیچوند؟

آنیتا : سیاوش الافم کردیا ... بریم دیگه. بهشاد و آنوشکا میمونن.

سیاوش : نه نه نه ... زشته یه دختر خاله و پسر خاله که هنوز به هم نامحرمن و زن و شوهر رسمی نیستن ، تک و تنها تو یه اتاق با یه مرده بمونن!

-آ ... زبونتو گاز بگیر

زبونشو آورد جلو و با دندونای جلو گاز گرفت و گفت :

-بفرما ... اینم گاز

زدم زیر خنده و بهشاد با خنده گفت :

-برید ... ما هستیم.

سیاوش : چیه؟ ... خوشحالی که هستی؟

در همین لحظه اردلان وارد اتاق شد و سیاوش بلند گفت :

-فاتحه!

آنیتا : چی میگی سیاوش؟

من داشتم می مردم از خنده. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش حالم بد بود و کلی استرس داشتم. بهشاد با خنده گفت :

-چی شد اردلان؟

اردلان : والا یکی از داروهاش نبود. به هوش اومده؟

سیاوش : حقیقتش من و بچه ها چند دقیقه پیش شخص شخیص ملک الموت رو همین جا جلوی چشمون زیارت کردیم.

آنیتا : بسه سیاوش! ... زبون خیر داریا

سیاوش : به جان نیکیتا راست میگم.

اردلان : سیاوش جان دل منو نلرزون ... نیم ساعت دیگه بابا مامان شهناز میرسن. موندم چی جوابشونو بدم؟! ... منو بیشتر از این نگران نکن.

صدای ناله ی شهناز بلند شد و سیاوش چند قدم رفت عقب و گفت :

-برید عقب ... برید عقب ... داره صدامون میزنه.

بهشاد : کی صدا میزنه؟

صداشو مثل هیولاهای داستانی کودکانه کرد و گفت :

-یو ها ها ها ... منم عزرائیل!

همه زدیم زیر خنده و پرستار اومد تو اتاق و گفت :

-چه خبره؟ ... خانما و آقایون محترم ... لطفاً اینجا رو ترک کنید. فقط یک نفر میتونه همراه باشه.

اردلان : بچه ها دستتون درد نکنه. برید دیگه. ببخشید به زحمت افتادین.

سیاوش اومد جلوی من و آرام گفت :

-این همون پرستاره نیست که داشت رو مامانجون فشارسنج امتحان میکرد؟

باخنده بهش گفتم :

-سیاوش بسه!

سیاوش : به جان ویجینتیمالا راست میگم. ببین یه فشار سنجم دستشه. برم ازش بگیرم؟

آنیتا اومد جلو و آرام گفت :

-بیا بریم ... آبرومونو بردی. مثلاً استاد دانشگاهی! ... واقعاً که!

-آنی برو روی انتخابت تحقیق کن! ... ببین اشتباه نکردی با این مزدوج شدی؟

آنیتا: آره والا ... هرچی داداشش خوبه ، این یکی ... ایش!

سیاوش: خوشم باشه ... خوشم باشه. واسه من توطئه میکنین؟

-جلو روت گفتیم. این که توطئه نیست!

سیاوش اخمی کرد و گفت :

-آنی پاشو بریم.

آنیتا: من که پاشیدم.

زدیم زیر خنده و سیاوش هم نتونست خودشو کنترل کنه و خندید.

رفت جلوی اردلان و گفت :

-خُب آقا خوبی ، بدی ، زشتی ، کثیفی هرچی از ما دیدی حلال کن! ... خدا روحشو به آرامش برسونه.

اردلان همینطور سرشو تکون میداد و با شنیدن جمله ی آخر نُچی گفت و بهشاد هم پرید وسط حرف سیاوش و گفت :

-ای بابا ... باز گفت!

اردلان: سیاوش ... من چیزی نمیگم. پدر و مادرش اومدن و بهشون اینا رو گفتی ، جوابشون با خودتا!

سیاوش لبخندی زد و دستشو گذاشت روی شونه ی اردلان و گفت :

-اولاً که مال این حرفا نیستی که چیزی بگی! ... ثانیاً یادت باشه پیتزامونو پروندی!

اردلان خندید و پرستار هم که سعی میکرد نخنده ، گفت :

-آقا خواهش میکنم بفرمایید

سیاوش موقع رفتن چشمکی به اردلان زد و گفت :

-بچه ی خوبی هستی. منتهی یه کم شیشه ت خورده داره! ... یعنی خورده شیشه داری. اونم درست میشه. خدافظی

آنیتا هم خدافظی کرد و به محض اینکه من و بهشاد میخواستیم بریم ، شهناز گفت :

-آنوشکا ... آنوشکا بمون

فوراً برگشتم طرفش و دیدم همینطوری داره میگه :

-آنوشکا بمون ... آنوشکا کارت دارم. بمون

رفتم جلوتر و بالا سرش وایسامد و گفتم :

-جانم؟ ... چی شده؟ ... چیزی میخوای؟

به سختی سعی کرد خودشو تکون بده که فوراً جلوشو گرفتم و گفتم :

-دختر تازه ۳-۴ ساعته بهت ماشین زده ... همینم که الان به هوش اومدی خدا رو شکر کن. حالا میخوای بلند بشی واسه من؟

نالای ای کرد و با صدای بلند گفت :

-بگو بقیه برن بیرون!

-چته؟ ... چرا داد میزنی؟

پتو رو روی خودش کشید و باز با صدای بلند گفت :

-حوصله هیچ کس رو ندارم.

-خیلی خوب ... الان میگم برن.

برگشتم طرف اردلان و بهشاد ... بهشاد مضطرب نگاهم میکرد. لبخندی زدم و گفتم :

-آقا اردلان ... بهشاد ... برید دیگه. مگه نمی بینید میگه فقط من باشم؟

اردلان : نه ... شما تا همین جاشم خیلی زحمت کشیدی.

-نه ... من هستم. زحمتی نیست.

بهشاد : چیزی لازم نداری برات از خونه بیارم؟

-جزوه ی ساختمان گسسته مو از خونه بیار لاقلاً اینجا من و این دختره ی خل و چل بخونیم. ناسلامتی امتحانامون قراره شروع بشه.

اردلان یکی دو قدم جلو اومد و گفت :

-به خدا راضی به زحمت شما ...

شهناز حرفشو قطع کرد و همینطور که سرشو از زیر پتو در می آورد ، گفت :

-اردلان خواهش میکنم برو

اردلان خشکش زد و چیزی نگفت. بهشاد اومد جلو و بازوشو گرفت و رو به من گفت :

-یک ساعت دیگه میام پیشت ... خوبه؟

بهش لبخند زد و گفت :

-باشه ... مرسی

بهشاد : براتون شام میگیرم. شام اینجا رو نمیخواد بخورین.

-دستت درد نکنه بهشاد

اردلان مشمای قرصها رو گذاشت روی میز کنار تخت و آرام گفت :

-دستوروش نوشته شده ... برای تسکین درده ... خواهشاً بخورشون و لجبازی نکن.

شهناز دوباره سرشو زیر پتو کرد و شروع کرد به گریه کردن.

رفتم جلوی در و سعی کردم اردلان و بهشاد رو راهی کنم که برن. بهشاد تو چارچوب در وایساد و گفت :

-یک ساعت دیگه میام.

-میدونم بهشاد ... یه بار گفته بودی

سرشو خاروند و گفت :

-با غذا میام ... و ... و با کتابت ... نه نه ... با جزوه ی گسسته .. آره ... همین بود دیگه اسمش ، نه؟

-آره ... همین بود.

اردلان رفت بیرون از اتاق و بهشاد همین طور که داشت بیرون میرفت ، گفت :

-غذا چی میخورین؟

تا اومدم چیزی بگم ، فوراً گفت :

-پیتزا میگیرم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

-پیتزا خوبه دیگه ، نه؟

-مرسی ... آره ... چرا انقدر نگرانی تو؟

بهشاد : هیچی ... تو و شهناز ... اینجا ... تنها ... راستش یه کم ...

-برو ... من که بچه نیستم.

بهشاد : بهت زنگ میزنم. به خاله هم میگم.

-خودم باهاش تماس میگیرم.

بهشاد : پس من شب بهت زنگ میزنم.

-باشه ... منتظرت هستم.

بهشاد : میخوای تو تا شام اینجا باشی ، بعد من پیام به جات؟

بهش اخم کردم ولی با لحنی صمیمی گفتم :

-تو و شهناز نامحرمین ... برو بچه!

بهشاد : کاری نداری؟ ... چیز دیگه ای نمیخوای؟

-وای بهشاد ... برو دیگه

بهشاد : حیف که اینجا همیشه حرف دل رو زد ... و گرنه میگفتم چقدر ...

دستشو گرفتم و به بیرون هولش دادم و گفتم :

-یک ساعت دیگه ... مواظب خودت باش

با اردلان هم خداحافظی کردم و به طرف شهناز برگشتم.

دیدم سرشو به سمت راست خم کرده و داره بیرون رو تماشا میکنه. اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و پوزخندی زد و گفت :

-بدجوری میخواد!

دستی به صورتش کشیدم و موهاشو ناز کردم و گفتم :

-تو هم اردلان رو داری. مگه نه؟

خنده ی تلخی زد و گفت :

-مسئله اینه که اون منو نمیخواد. من براش یه مجوزم!

-چی؟ ... مجوز؟ ... یعنی چی؟

شهناز با حالت مسخره ای گفت :

-مجوز عبور از سد پدر و مادرش!

-نمیفهمم چی میگی.

تو چشمام نگاه کرد و گفت :

-قربونت برم ... تو خیلی چیزا رو نمیدونی و نمیفهمی. اوضاع خودت خوبه ... فکر من بدبخت نیستی!

-مگه چی شده؟ ... تو که مثل آدم حرف نمیزنی!

شهناز : قصه ش مفصله.

-پس بذار من اول یه تلفن به مامان کنم. بعد برام تعریف کن.

به مامان زنگ زدم و تو یه دقیقه موضوع امروز و بیمارستان رو بهش گفتم و اونم تو ۱۰ دقیقه فقط داشت بهم سفارش میکرد که مراقب همه چی باشم!

صبحتم با مامان که تموم شد ، یه صندلی کشیدم جلوی تخت شهناز و دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم :

-حالا بگو ببینم چی شده؟

شهناز : اُه اُه ... خانم مهندس! ... باید کلی نازم رو بکشی تا برات حرف بزنم.

با ناخنام کف دستشو فشار دادم و گفتم :

-بیخود! ... زود تند سریع بگو ببینم.

جیغی کشید و فوراً گفتم :

-هیس ... چته؟

شهناز : خُب تو اینطوری داری فشارم میدی ، من چی بهت بگم؟

دیگه اذیتش نکردم و گفتم :

-خُب حالا بگو

شهناز : چی بگم؟

-هرچه میخواهد دل تنگت بگو

شهناز : از کدومش شروع کنم؟

-نمیدونم. من که در جریان نیستم. از هرجا دلت خواست.

شهناز : مامان بابام نیومدن؟

-اردلان گفت تو راهن. البته فکر نکنم بذارن بیان تو ... ولی یه سر بهت میزنن.

شهناز : وضعم چطوره؟

-دکتر گفت مشکل خاصی نداری ... فردا مرخصی ... خدا بهت رحم کرد.

شهناز : یادت باشه امشب تو پیشم میمونی

-آی کیو! پس الان به مامان چی میگفتم؟

شهناز : حواسم نبود.

-حواست کجاست دختر؟

شهناز : چمیدونم ... به همه جا ... شاید قسمت بوده من و تو الان تنها باشیم تا من همه چی رو بهت بگم.

-همه چی؟ ... یعنی چی؟ ... درست حرف نمیزنی که!

شهناز : از خودم ... از خودت ... از خودش!

-شهناز؟! ... مثل آدم حرف بزن.

شهناز : بعضی چیزا رو روم همیشه بگم.

-مگه خودت نمیگفتی من بهترین دوستی ام که داری؟

شهناز : چرا

-مگه نمیگفتی با من از همه راحت تری؟

شهناز : چرا

-پس چته؟ ... چرا تعارف داری واسه گفتن؟

شهناز : من تا حالا همش باهات شوخی میکردم و به شوخی حرف میزدم. هیچ وقت جدی نبودم. نمیدونم رازدار هستی یا نه؟!

-دستت درد نکنه دیگه

شهناز : به جان آنوش دوست ندارم سوء تفاهم بشه. ولی باید بهم یه قولی بدی.

-چه قولی؟

شهناز : که هرچی میگم پیش خودت بمونه و جایی درز نکنه.

-مگه در مورد چی هست؟

شهناز : از خودمم هست. ولی از مهستی هم هست.

-مهستی؟ ... همینی که هم دانشگاهی بهشاده؟

شهناز : آره

یاد حرفش افتادم که جلوی دانشگاه بهشاد آروم گفت :

-مهس ...

-پس ... پس واسه همین جریانا بود که اون موقع جلوی دانشگاه دیدیش ، تعجب کردی ؛ هان؟

شهناز : آره ... دقیقاً

-مگه چیکار کرده این خانم مهستی؟

شهناز : حالا میگم بهت ... فعلاً بین قرصی چیزی ندارم بخورم؟

رفتم مشمای قرصاشو نگاهی کردم. دیدم یه قرص باید بخوره. هر ۸ ساعت یه دونه بود. یه لیوان آب براش ریختم و بهش دادم خورد. بعد نفس راحتی کشید و گفت :

-آخیش ... راننده چی شد؟

-فکر کنم با اردلان میره آگاهی

شهناز : باید بهش بگم آزادش کنه ... کاری نکرده بنده خدا ... خودم حواسم پرت شده ... گناه داره طفلک ... زن و بچه ش چی؟

-زنش فوت کرده

شهناز : آخی!

-همه شم میگفت بچه هام بچه هام!

شهناز : چند سالشه؟

-هفتاد رو داشت!

شهناز : پس سن بابابزرگ منه! ... اینطوری که باید بچه هاش زن و شوهر داشته باشن! ... پس چرا میگفت بچه هام؟

-چمیدونم ... تو قصه تو بگو

شهناز جدی شد و گفت :

-قصه نیست آنوشکا ... عین حقیقته! ... تو نمیدونی چه اتفاقی دور و برت گذشته!

-من گوش میکنم. بگو

شهناز نفس عمیقی کشید و گفت :

-من علاقه ای به پدر و مادرم ندارم آنوشکا

-چرا؟ ... مگه چیکارت کردن؟ ... واسه ت که کم نداشتن.

شهناز : آره ... کم نداشتن. ولی علاقه ای از جانب اونا ندیدم. همش سرشون به کار خودشون گرمه. مامانم که همیشه با دوستاش دوره داره و بابامم که ماه به ماه سفرای اروپا داره. از ایتالیا میره ولز ... از ولز میره بلاروس ... از بلاروس به فرانسه ... خلاصه همینطوری میچرخه.

-مگه چیکاره ست؟

شهناز : تجارت میکنه ... به قول خودش بیزینس!

-آهان

شهناز : یادته بهت گفتم باباهه سرش تو لاک خودشه و نهنه بی توجهه و تو کلی بهت برخورد که چرا دارم در مورد پدر و مادرم اینطوری حرف میزنم؟

-آره ... چند بار گفتم. فقط یه بار نبوده.

شهناز : آره ... هر دفعه هم تو بهم می توپیدی که اینطوری نگو ... زشته ... خوبیت نداره. پدر و مادرتن.

-اوهوم

شهناز : ولی کاشکی پدر و مادرم نبودن!

-شهناز؟!

شهناز : قرار شد من حرف بزوم آنوشکا ... الانم مطمئنم نمیان.

-از کجا مطمئنی؟

شهناز : برای اینکه بابام ایران نیست و اردلان هم خالی بسته. مامانم فوق فوقش یه زنگ میزنه و یه حال و احوال ساده. این وسط اردلانه که داره همش سراغمو میگیره و بهم میرسه. اونام که دیدن یکی هست که دور و برمه و تنها نیستم ، انگار باری از رو دوششون برداشته شده باشه ، راحت دارن به کارای خودشون میرسن و منو نمیبینن.

-حالا مگه با اردلان مشکل داری؟

شهناز : تازگیا مشکل پیدا کردم.

-چرا؟

شهناز : البته به روش نیاوردم. ولی فهمیدم قضیه از چه قراره!

-مگه چی شده؟

شهناز : اردلان قبلاً نامزد داشته آنوشکا

-دروغ میگی!

شهناز : نه به خدا ... اگه بفهمی برای چی نامزد کرده که بیشتر جا میخوری!

-برای چی؟

شهناز : برای مجوز خارج از کشور

-مردا که آزادن ... مجوز نمیخوان!

شهناز : مجوز پدر و مادرش

-چرا پدر و مادرش؟

شهناز : چون پدر و مادرش مذهبی ان و روی این چیزا حساس!

-رو خارج رفتن؟

شهناز : رو همه پیش! ... خارج ... تحصیل ... حتی موسیقی و کارش!

-به تپیش نمیاد همچین خانواده ای داشته باشه.

شهناز : به خلیلیا ، خلیلی چیزا نمیاد.

-پس برای همین خارج رفتن بوده که با یه نفر عقد کرده ، هان؟

شهناز : آره ... ولی دختره فهمیده و بعد از این جریان به هم زده!

-خُب تو هم الان یکی شدی مثل همون دختره؟

شهناز : آره ... میترسم آنوشکا. میترسم منم مثل اون بازیچه ی دستش بشم.

-خُب پدر و مادرش چطوری قبول کردن که از دختره جدا بشه؟

شهناز : کلی مکافات داشتن بابا ... به این سادگی نبود که ... دختره شکایت کرده ... کلی دادگاه و این چیزا ... آخرش طلاق گرفت. اردلان هم نرفت!

-پدر و مادرش چی؟

شهناز : مجبور شدن رضایت بدن! ... فهمیدن پسرشون چیکاره ست.

-اونوقت اردلان به خاطر رفتنش ، اومده طرف تو؟ ... اینو واقعاً مطمئنی؟

شهناز : آره ... تا حدود زیادی میدونم که برای همین با من انقدر مهربونه. چون با نفر قبلی هم تا همین حد مهربون بود. منو میخواد واسه مجوز رفتنش! ... مجوزی که جلوی پدر و مادرش نشون بده همسرشم!

-یعنی پدر و مادرش با ازدواج مجددش راضی ان؟

شهناز : پدر و مادرشم مثل خودش زرنگن! ... هیچی رو لو ندادن. باباش مثل بابام تاجر و با هم رفیقن. سالهاست که رفیقن. پدرشم طبق گفته ی خودش ، از خدایه که من عروسش بشم و به واسطه ی رفاقتش با بابام ، با این قضیه مخالفتی نداره. ولی موضوع نامزدی سابق پسرشون رو لو ندادن تا بابام کاملاً رضایت داشته باشه. همه چی بابامم اگه بد باشه ، حساس بودنش رو من واسه ازدواج ، نکته مثبتیه که توش دیدم.

-یعنی چی؟

شهناز : یعنی راحت منو دست کسی نمیده!

-ولی الان که تو با اردلان ...

پرید تو حرفم و گفت :

-ممکنه نشه! ... واسه همین بابام حساسه دیگه. حتی روی اردلان که پسر دوستشه!

-خُب تو تا حالا چرا چیزی به من نمیگفتی؟

شهناز : بابا منم تازه فهمیدم. تو که نمیشناسی این پسرا رو ... خیلی پست فطرتن! ... اون از محمد و نعیم ... اینم از اردلان!

-با این اسمای جواد! ... اه اه ... اسم دیگه نبود؟

زد به پهلوم و گفت :

-گمشو ... دیوونه! ... به من چه که اسماشون این بود؟!

جفتمون خندیدیم. بعد از لحظاتی شهناز آهی کشید و گفت :

-بچه که تنها باشه همین میشه دیگه. رفیق مفیق دم دستش نیست ، با یکی میخواد دوست بشه که حرفشو بفهمه.

-نخیر ... اصلاً هم اینطور نیست. من خلیا رو میشناسم که تک فرزندن یا بچه آخری ان و تو خونه تنهان ... ولی اصلاً سمت این چیزا نمیرن. این همه دوست دختر دور و اطرافت بود. چرا دیگه پسر؟

شهناز : چمیدونم والا ... منم اینطوری بودم دیگه. سرگرمی نداشتم. دوستای دخترمم باهاشون زیاد حال نمیکردم. فکر میکردم با پسر بودن یه تفاوته ... یه اتفاق تازه ... یه تجربه ی جدید ... که این تجربه جالب از آب در نیومد. کاش تجربه ی خوبی میشد و بد نمیشد!

-حالا این حرفا رو بیخیال ... میخوای چیکار کنی؟

شهناز : نمیدونم ... خودمم موندم. کمکم میکنی؟

-من چیکار میتونم برات بکنم؟

شهناز : بهشاد

-بهشاد؟!

شهناز : آره ... اون رفیقشه ... بگو اردلان رو زیر نظر بگیره.

-یعنی چطور؟

شهناز : ببینه مزه ی دهنش چیه؟! ... یعنی اینکه چه فکراییی تو سرشه؟! ... بالاخره اینا با هم زیاد حرف میزنن. از خارج ... از اتفاقاتی که در آینده میفته و خیلی چیزای دیگه.

دیدم بدم نمیگه. سری تکون دادم و گفتم :

-میخوای همین یه ساعت دیگه که اومد باهاش حرف بزیم؟

شهناز : خودمم همچین فکری داشتم. آره خوبه. مرسی آنوشی.

چشمکی بهش زدم و گفتم :

-نگران نباش.

تو همین لحظه در اتاق رو زدن. یه آقایی وارد شد و گفت :

-شام میخورید؟

-نه مرسی ... قراره برامون بیارن.

اون آقا گفت :

-آهان باشه.

موقعی که میخواست بره ، گفت :

-این خانم با شماست؟

-خانم؟ ... کدوم خانم؟

-همین خانمی که روی صندلی نشسته و بیرونم نمیره. بقیه هم دیدن بی آزاره ، ولش کردن و گذاشتن همینجا بمونه.

-نمیدونم والا ... گفته آشنای ماست؟

-منم نمیدونم. ولی همینطوری نشسته و نمیره. صداشم در نیما.

شهناز : از کی اینجاست؟

-تقریباً ۱۰ دقیقه ای میشه. حرف هم نمیزنه و به اتاق شما نگاه میکنه.

تعجب کردم. از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

سمت راست سالن رو نگاه کردم و تعجبم بیشتر شد ، به طوریکه سر جام خشکم زد ...

چند قدم رفتم جلو و یاد اون مرده افتادم و گفتم :

-بله ... با ماست ... مرسی که گفتید.

-خواهش میکنم

بازم رفتم جلوتر و روی صندلی نشستم و گفتم :

-مهستی؟ ... تو؟ ... اینجا؟!

نفسی با آرامش بیرون داد و دستاشو در هم قفل کرد و چونه ش رو گذاشت زیر دستاش و گفت :

-همه چی رو بهت گفت؟

-کی؟

نگاهی بهم کرد و پوزخندی زد و گفت :

-شهناز

با تعجب گفتم :

-شهناز؟! -

مهستی : آره

بعد سرشو به دیوار تکیه داد و پای راستشو روی پای چپش انداخت و در حالیکه دستاشو روی سرش میذاشت ، گفت :

-میدونستم یه روز دهندش باز میشه.

-ولی من نمیفهمم چی میگی!

مهستی : نبایدم بفهمی ... چون گیج شدی! ... من خودمم هنوز بابت این ماجرا گیج و منگم!

-کدوم ماجرا؟ -

دو تا صندلی اومد اینور و دستامو گرفت و تو چشمام زل زد.

تو چشمات از حسادتِ ظهر خبری نبود. برعکس پر از اشک بود. همینطور که به چشمام نگاه میکرد ، گفت :

-بین!

آب دهانشو قورت داد و در حالیکه دو تا قطره اشک از چشمات سر میخورد ، گفت :

-بین آنوشکا

نفسی بیرون داد و سری از روی تأسف تکون! ... و بعد از لحظاتی گفت :

-نه من بچه ام ، نه تو!

-من جسارتی کردم؟

مهستی : نه ... ولی باید بدونی که چرا انقدر حالم بده!

-به خدا نمیدونم. شهناز که هنوز ...

نذاشت حرفمو بزنم و فوراً گفت :

-اونو ولش کن ... اون یه طرفه به قاضی رفته!

-واسه چی باید چنین کاری کرده باشه؟ ... مگه تو چیکار کردی؟

مهستی : بین ... من خیلی تو فشارم! ... تو یکی دیگه منو تحت فشار نذار!

-باور کن اگه راهنماییم کنی که داری چی میگی ، ممنونت میشم.

مهستی : یعنی هیچی بهت نگفته؟

-یه کم از خودش و اردلان گفت.

مهستی : امروز بد نگام کرد.

-کی؟

حواسش به جای دیگه بود و زمین رو نگاه میکرد. دوباره گفتم :

-کی رو میگی مهستی؟

متوجه حرفم شد و گفت :

-هیچی ... ولش کن. فقط خودت و اونی؟

-آره ... ما دو تاییم.

مهستی : مزاحمتون نیستم؟

-نه ... بیا تو

با هم بلند شدیم و گفتم :

-توأم پارتی داربا

مهستی : چطور؟

-اجازه نمیدن کسی اینجا باشه!

مهستی : با حراست هماهنگ کردم.

کارتی از تو کیفش درآورد و گفت :

-پدرم دکتره!

-آهان ... پس این آقا چی میگفت؟

مهستی : کدوم آقا؟

-همین مسؤل غذای اینجا ... میگفت میخواستن بیرون کنن ، ولی نتونستن.

مهستی : غلط کردن! ... هیچ کاری نمیتونن بکن. یعنی با من نمیتونن!

پوزخندی زدم و گفتم :

–آره خُب!

مهستی : سنگینی نگاهتو حس میکنم.

جلوی در رسیدیم و گفتم :

–منظور؟

مهستی : هیچی ... ولش کن! ... مزاحمتون نمیشم.

برگشت طرف سالن و چند قدمی همینطور رفت.

زود دویدم طرفش و بازوشو گرفتم و گفتم :

–حالا که اومدی ، تا آخرش بیا. یا حرفی رو نزن ، یا وقتی میزنی پاش وایسا.

مهستی : ولی من هنوز چیزی نگفتم.

–داستی میگفتی. اگه اصرار میکردم ، میگفتی.

مهستی : بذار شماها راحت باشین. من به درک!

–اینطوری دوست ندارم! ... همه چی رو باید بهم بگی.

حس کردم ته دلش بهشاد رو دوست داره. باید میدونستم که این دوست داشتن تا چه حدیه؟! ... هرگز دوست نداشتم بهشاد مال اون باشه ، ولی باید میفهمیدم قبلاً بهشاد علاقه ای به اون داشته یا نه؟! ... باید همه چی رو میفهمیدم. دیگه کنجکاو شده بودم و تحمل نداشتم. دیگه باید همه چی مشخص بشه. چه خوب که همین الان مشخص بشه.

دستشو گرفتم و گفتم :

–من انقدر ا هم بد نیستم.

مهستی هول شد و گفت :

–به خدا ... به خدا نگفتم تو بدی!

–میدونم ... ولی شاید حسادت زنانه مون گل کرده باشه. نه؟

مهستی : نمیدونم

–بریم تو تا در موردش حرف بزنینم.

مهستی : من ...

-بریم تو

با هم رفتیم تو و به محض ورودمون ، شهناز فوراً گفت :

-این ، اینجا چیکار میکنه؟

-آروم ... مهستی باهامون کار داشت و اومد اینجا ... الان هم مهمون ماست.

شهناز با حرص گفت :

-آنوشکا بگو بره بیرون!

-شهناز؟!!

مهستی : راست میگه ... بذار برم.

شهناز : آره ... برو

-شهناز آروم باش.

شهناز : اگه بدونی چیکار کرده ، بیرونش میکنی!

-چیکار کرده مگه؟ ... چرا درست حسابی حرف نمیزنین شماها؟

یه صندلی آوردم جلو و گفتم :

-مهستی بشین

مهستی : بذار من ...

حرفشو قطع کردم و با تحکم گفتم :

-بشین!

بنده خدا ترسید و فوراً نشست. شهناز هم که تا حالا منو عصبانی ندیده بود ، خشکش زده بود و زبانش بند اومده بود.

-خُب ... بگید بینم چه خبره؟!!

مهستی و شهناز با هم گفتن :

-من تقصیری ندارم.

بعد به هم نگاه کردن و حرفشونو ادامه ندادن.

-وایسین ... اول شهناز میگه. بگو شهناز

شهناز : همه چی از ترم پیش شروع شد.

مهستی : شایدم از قبلش!

شهناز : نخیر ... خودتم خوب میدونی که از این موضوع فقط چند ماهه میگذره!

-کدوم موضوع؟

جفتشون سکوت کردن و حرفی نزدن. از دست هر دوشون حرص گرفته بود. با عصبانیت گفتم :

-دِ بگید دیگه!

مهستی با بغض گفت :

-من بچه سقط کردم آنوشکا!

زبونم از تعجب بند اومده بود. چند تا سرفه کردم و با حالت مسخره ای گفتم :

-جانم؟!!

مهستی : موضوع خیلی پیچیده تر از اونیه که فکرشو بکنی!

بعد زد زیر گریه و از جاش بلند شد و به طرف پنجره رفت. همینطور خیره به رفتنش مونده بودم که با صدای شهناز به

خودم اومدم :

-حال منو بهم میزنه این کاراش!

مهستی با عصبانیت به طرف شهناز برگشت و گفت :

-تو حال منو بهم میزنی با این اخلاق سگت!

-وایسین ... داد نزنین ... قرار شد مثل آدم حرف بزنین ... چیه عین خروس جنگی افتادین به جون هم؟

شهناز ناله کرد و گفت :

-خدا ازت نگذره مهستی ... حرص که میخورم میزنه به پام ... آخ مامان!

مهستی از اینور گریه میکرد و شهناز از اونور ناله!

گیج شده بودم!

بچه سقط کرده! ... این دختره مگه چند سالشه؟!!

همسن بهشاده دیگه

نه نه ... بهشاد چند ماه ازش بزرگتره!

بالاخره هم سنن!

پس سن و سالی نداره که از این کارا ...

دیگه سعی کردم فکر نکنم!

ولی مگه میشه؟

نه نمیشه که فکر نکنم!

به قیافه ش نگاه کردم.

مثل ابر بهار داشت گریه میکرد.

با خودم گفتم :

-دختره ی احمق! ... نونت نبود ... آبت نبود ... بچه سقط کردنت چی بود؟ ... اصلاً چرا بچه دار شدی؟ ... چطوری بچه دار شدی؟

یه لحظه حس کنجکاویم یا همون فضولی زنانه م گل کرد و گفتم :

-اصلاً تو چطوری بچه دار شدی؟ ... بچه هه از کی بود؟

گریه ی مهستی بیشتر شد و شهناز زیر لب گفت :

-اردلان!

-چی؟ ... اردلان؟! ... چرا؟ ... چطور؟

شهناز پوزخندی زد و گفت :

-مهستی همون دختری بود که بهت گفتم. نامزد سابق اردلان!

-شهناز شوخی نکن!

شهناز : به جان خودم راست میگم. من الان با هیچ کس شوخی ندارم. با هیچ کس!

-پس چرا ... پس چرا اردلان به روش نیاورد؟ ... همین امروز دیدن همدیگه روا! ... جلوی دانشگاه ... ندیدن؟

شهناز قهقهه ای از روی حرص سر داد و گفت :

-دلت خوشه عزیزم ... گفتم که ... اردلان زرنگ تر از این حرفاس!

بعد با حرص مهستی رو نگاه کرد و گفت :

-و این خانم هم زرنگ تر از اون!

مهستی : خفه شو شهناز! ... خوبه خودم همه چی رو بهت گفتم.

-بالاخره کاریه که شده! ... باید الان جلوی اتفاقای بدتر رو گرفت.

مهستی : جلوی چی رو گرفت آنوشکا؟ ... به نظرت میشه گرفت؟ ... اصلاً دیگه راهی مونده؟

-حواست باشه که تو ناخواسته باردار نشده بودی ... تو از همسر رسمیت باردار شده بودی. کار خلاف شرع که نکردی!

شهناز با تمسخر گفت :

-بارداری قبل از ازدواج!

مهستی به سمت شهناز هجوم آورد و گفت :

-میکشمت!

داشتم جداشون میکردم که مشت مهستی خورد تو چشمم و فوراً شهناز گفت :

-دختره ی هرزه! ... چته؟ ... چرا هار شدی؟

مهستی زد زیر گریه و خواست بغلم کنه که دستم جلوی چشمم بود و گفتم :

-نمیخواه ... لازم نیست.

شهناز : کثافت ... بین چیکارش کردی؟

مهستی : تقصیر توئه!

شهناز : خفه شو!

-بسه شهناز ... صدات میره بیرون

شهناز : بذار بینمت! ... چی شد چشمت؟!

-نمیخواه ... خوبم

شهناز : غلط کردی ... دستتو بردار بینم آنوشکا

-میگم خوبم ... اه

شهناز زد تو سر خودش و گفت :

-خاک بر سرم کنن با این زندگی گُهی که دارم!

-بسه دیگه توأم ... این بنده خدا که کاری نکرده.

شهناز : بله ... درسته ... کاری نکرده. منم بوم سقط می‌کردم. یه چیز طبیعیه. ولی به نظرت گیر دادن به نامزد بقیه هم ...

مهستی پرید تو حرفش و گفت :

-شهناز ... به خدا اگه بازم حرف بزنی ، کشته ای!

-نامزد بقیه؟

دستم از روی چشم برداشتم و مهستی و شهناز فوراً هینی کشیدن و شهناز گفت :

-بین عوضی با چشمت چیکار کرده!

-چشم منو ول کن! ... نامزد بقیه منظورت کی بود؟

هر لحظه به استرسم اضافه میشد.

حس کردم اونی که تو سرم داره میگذره ، الان به زبون یکی از دو نفرشون میاد.

یعنی مهستی بعد از اردلان به بهشاد گیر میداده؟

وای خدا ... اگه بفهمم اینطوری بوده! ... اگه بدونم تقصیر این دختره ست ، زنده نمیذارمش!

ولی نباید زود قضاوت کنم!

باید بدونم چی به چی بوده؟!

-شهناز حرف بزنی!

شهناز ساکت بود و چیزی نمی گفت.

مهستی هم با ترس نگاهش میکرد و لبشو گاز می گرفت.

در همین لحظه صدای در اومد.

برگشتم عقب و دیدم بهشاد با سه تا ظرف پیتزا تو دست راستش و یه مشمای سفید که داخلش نوشابه خانواده و لیوان

یه بار مصرف بود ، با لبخندی بر لب داخل اتاق شد و گفت :

-سلام بچه ها ، گفتم که ...

یه دفعه ای دهنش باز موند و ظرف پیتزا و مشما از دستش افتاد و خنده از روی لباش محو شد و با نگرانی گفت :

-چی شده صورتت خانمی؟!

به روی خودم نیاوردم و رفتم طرف بهشاد و مشما و ظرف رو از زمین برداشتم و با لبخندی بر لب گفتم :

-دستت درد نکنه ... زحمت کشیدی.

مهستی و شهناز با بهشاد سلام علیکی کردن و بهشاد هم وسایل رو ازم گرفت و گفت :

-میگم صورتت چی شده؟

شهناز : راستش آقا بهشاد ...

پریدم تو حرف شهناز و گفتم :

-هیچی ... خوردم به همین روشویی اینجا!

بهشاد دستشو به طرف صورتم برد و من فوراً دستمو گذاشتم روی چشمم و گفتم :

-چیزی نیست ... یه کم باد کرده فقط!

بهشاد : اگه میخورد تو چشمت چی؟ ... حواست کجاست؟

-خوب میشه ... تا روز عقد خوب میشه زخمش

بهشاد : گور بابای عقدم کرده ... من نگران سلامتیتیم ، تو نگران عقدی؟!

مهستی و شهناز جیک نمیزدن. با ایما و اشاره به بهشاد حالی کردم که بیاد بیرون.

رفتیم بیرون و دستشو به دیوار تکیه داد و بازم خواست به زیر چشمم دست بزنه که گفتم :

-چیزی نیست بهشاد

با حرص گفت :

-اه ... دستتو ببر کنار ببینم.

-به خدا چیزی نیست.

فوراً از تو جیبش یه پماد درآورد و روی زخمم زد.

تعجب کردم و گفتم :

-این چیه؟ ... پماد از کجا آوردی؟

بهشاد : همیشه همراهه.

- پس چرا من تا حالا نفهمیدم؟

همینطور که با دستش ، زخم رو مالش میداد و پماد رو پخش میکرد ، گفت :

- خُب موقعیتش پیش نیومد که ببینی. واسه زخم پهلومه.

- پهلوت چی شده؟

یه لبخند کوتاه زد و گفت :

-هیچی ... واسه یکی از جریانات تو استودیوئه ... به میز میکسر خورده!

-بهشاد؟!

بهشاد : باور کن ... منم هر وقت دردم میگیره ، میرم تو دستشویی استودیو یا دستشویی دانشگاه یا خلاصه هرجایی که

گیر باشم و دردم زیاد بشه ، اینو میزنم. دکتر میگه تسکین میده.

-کی اینطوری شدی؟

بهشاد : چشمتو ریز نکن ، خوشگلیت میپره!

-ا ... لوس نشو

بهشاد : جدی میگم. چشمات ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

-گفتم کی اینطوری شدی؟

بهشاد : ای همین چند روز پیش!

-مواظب باش

بهشاد : فعلاً که شما باید مواظب باشی ، نه من!

بعد اخمی از روی شیطنت کرد و گونه مو نوازشی کرد و گفت :

-ببینم خانمی من از این به بعد حواس پرت باشه.

-باشه ... چشم

بهشاد : چشمت بی بلا ... حالا بگو ببینم چی شده بود؟

روی صندلی ای که کنارم بود، نشستیم و بهشاد هم کنارم نشست و دستامو تو دستاش گرفت و گفت:

-آنوشی؟! ... ما قراره چند روز دیگه قبل از رفتنم، بعد از امتحانای تو عقد کنیم. مگه نه؟

-چرا

بهشاد: خُب ... من همه چیمو باید به تو بگم. تو هم همه چیتو به من. حتی فکراییی که تو سرمونه و نمیتونیم تصمیمی بگیریم و نیاز به یه همراه داریم. درسته؟

-آره ... همین طوره

بهشاد: منو نگاه کن

تو چشمات زل زدم. زبونم قفل شده بود. دستام به لرزه افتاد.

بهشاد: چرا می لرزی؟

-هیچی نیست.

بغض گلومو گرفته بود. داشتم سخته میکردم. منتظر یه تلنگر یا یه حرف یا یه چیزی بودم که منو بشکنه و خالی بشم و گریه کنم. نمیدونم چرا؟! ... ولی بی اختیار از دهنم پرید:

-بریم

بهشاد: هان؟ ... بریم؟

-بهشاد من امشب اینجا نمی مونم.

بهشاد: چرا؟! ... این دو نفر چیزی گفتن؟ ... راستی مهستی اینجا چیکار میکرد؟

دوست نداشتم اسم این دختره رو به زبون بیاره. برای همین با حالت کلافه ای گفتم:

-بهشاد فقط بریم.

بهشاد: باشه عزیزم ... میریم. ولی قبلش قول میدی که تو راه همه چی رو بهم بگی؟

-بهشاد الان فقط بریم. من هرچی که میدونم رو میگم.

سوئیچ ماشین رو بهم داد و گفت:

-برو تو ... من یه خداحافظی میکنم و ...

جمله ش رو ادامه نداد و گفت:

-راستی کی پیش شهناز بمونه؟

تازه یادم افتاد که ممکنه با رفتنم ، مهستی تو رو دروایسی گیر کنه و مجبوری بمونه.

یه کم دلم به حال جفتشون سوخت و نفسی از حرص بیرون دادم و از جام بلند شدم.

بهشاد : کجا میری؟

-بیا سوئیچو بگیر ... ماشین کجا پارک شده؟

بهشاد : همین جلوی بیمارستان

-برو منم میام.

بهشاد : میخوای چیکار کنی؟

-خداحافظی!

به طرف در رفتنم و بازش کردم.

-شماها برنامه تون چیه؟

جفتشون با هم گفتن :

-چه برنامه ای؟

-من دارم میرم.

شهناز : چرا آنوشکا؟

-حوصله هیچ کدومتونو ندارم.

مهستی حرف نمیزد. شهناز با نگرانی گفت :

-برای چی؟

-الان اعصابم از دستتون خورده. از اینکه ... از اینکه ممکنه بعداً چی بگید و چی پیش بیاد ، نگرانم.

مهستی : میترسی؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم.

نمیدونم چرا انقدر کلافه بودم؟!

ولی برام سخت بود اگه از زبونشون میشنیدم که بهشاد هم ...

وای نه!

اصلاً ولش کن!

بذار امشب بگذره!

امشب من یه کم سرم از این فکر سبک تر بشه و خیالم یه خورده راحت بشه! ... باقیش باشه واسه فردا ...
برای همین با حالتی درمانده گفتم :

-مهرستی تو هستی؟

شهناز : من خودم تنهایی از پس خودم برميام.

بی توجه به شهناز و ملتسمانه به نگاه مهرستی ، گفتم :

-آره یا نه؟

مهرستی لب و لوجه شو آویزون کرد و زیر لب گفت :

-نمیدونم ...

شهناز : مامانم داره میاد.

-مطمئنی؟

شهناز : الان که بیرون بودین ، زنگ زد. گفت داره میاد.

-چه عجب! ... بالاخره مهم شدی!

شهناز : آنوشکا ... باور کن چیز زیادی نبوده! ... تو داری بد فکر میکنی.

-چه خوب! ... چه بد! ... باید فرصت بهم بدی تا یه کم در مورد شخصیت جفتتون فکر کنم.

مهرستی : یعنی چی؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-از کجا معلوم شما دو تا منو سر کار نداشته باشین؟

مهرستی ابرویی از تعجب بالا انداخت و شهناز با بغض گفت :

-دستت درد نکنه

-گفتم از کجا معلوم! ... این یعنی شاید ... یعنی احتمال

شهناز : باشه ... برو فکراتو بکن. من اذیتت نمیکنم. اگه دوست داشتی بقیه شو بشنوی ، در خدمتم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

-قبل از عقد من و بهشاد ، یه روز باید همه چی رو بهم بگید. همه چی!

مهستی : مطمئن باش میگیرم.

-مطمئنم خانم ... ، خانم ...

مهستی : خرسند!

-آهان ... بله ... خرسند!

لبخندی زدم و گفتم :

-خداحافظ خانم خرسند ... خداحافظ شهناز

از در بیرون اومدم و همینطور که سالن رو طی میکردم ، حرفهای جفتشون تو ذهنم مرور میشد.

وای عجب روزی بود ...

چقدر اتفاق افتاد ...

چقدر حرف شنیدم ...

باور کنم؟ ... یا نکنم؟

بهشاد درست جلوی بیمارستان بود.

معطل نکردم و سوار شدم.

تا نشستم ، نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی ولو شدم و به عقب خوابیدم.

بهشاد : چیزی نمیخوری آنوشکا؟

-نه ... فقط بریم.

بهشاد : راستی ...

-چیه؟

بهشاد : عصری اردلان بهم گفت که حال خواهرش چطوره؟

-هان؟

بهشاد : میگم عصری اردلان گفت ...

- شنیدم. خُب خواهرش به من چه مربوطه؟

بهشاد : خواهرش دیگه ... بابا مهستی رو دارم میگم.

یه لحظه هنگ کردم. یه لحظه که نه! ... خیلی بیشتر از یه لحظه بود ...

همه ی اتفاقا و حرفا تو ذهنم مرور شد و دو سه بار خودمو نیشگون گرفتم و یه بار محکم زدم تو صورتم که بدونم خوابم یا بیدار ... بهشاد به محض دیدن این کارام ، گفت :

- چی شده؟ ... چرا خودتو میزنی؟

- بهشاد ... بهشاد یه بار دیگه جمله آخریتو بگو

بهشاد : همین که چرا میزنی تو صورتت؟

- نه نه ... قبلش!

بهشاد : یادم رفت. چی گفته بودم؟

- همین که گفتم خواهر اردلان ... مهستی رو میگم.

بهشاد : آها ... آره مهستی.

- مگه اینا خواهر برادرن؟

بهشاد : آره دیگه

دیگه مطمئن شدم که هرچی از شهناز و مهستی شنیده بودم ، دروغی بیش نیست و اونا میخواستن حال منو بگیرن.

آخه چرا؟

چرا!!!!

چرا باید این کارو کنن؟

باز مهستی رو زیاد نمیشناسم و هر غلطی کرد ، به درک!

دیگه چرا شهناز!!!!!!!

اون که گفت فقط یه اختلاف ساده با اردلان داره!

پس چرا میخواست با من این کارو کنه؟

اگه ادامه میدادم ، شاید از بهشاد کلی دروغ سر هم میکردن تا پیش من خرابش کنن!

شهناز مگه دستم بهت نرسه!!!

حیف من که این همه بهت خوبی کردم!

بهشاد : آنوشکا کجایی؟

-هان؟ ... من؟ ... هیچ جا ... هیچ جا

بهشاد : پس چرا جواب نمیدی؟

-چیزی پرسیدی؟

بهشاد : سومین باره که میگم این رستوران خوبه یا نه؟

-بابت چی؟

بهشاد با نگرانی گفت :

-آنوشکا؟! ... شام نمیخوری مگه؟

-نه ... سیرم.

دستی به موهاش کشید و گفت :

-بگو امروز چی شد و چی شنیدی که اینطوری شدی؟!

-هیچی هیچی ... بریم خونه.

بهشاد : تا نگی چی شده ، من جم نمیخورم.

ماشین رو خاموش کرد و به دست به سینه به در تکیه داد و خیره به من شد و گفت :

-بگو ... میشنوم.

یعنی باید بگم؟

باید همه چی رو بگم؟ ... هرچی که شنیدم!

آره آره ... باید بگم.

من چه گناهی داشتم که اینا با من این رفتارو کردن؟!

چرا شهناز دروغ گفت که اردلان نامزد داشته و قراره ببرتش خارج؟! ... چرا اصلاً گفت مهستی زن سابق اردلان و از هم جدا شدن؟! ... مگه میشه اینا فیلم بازی کرده باشن؟!!

یعنی اون حرفا ، دروغ بود؟!!

یعنی اون گریه ها ، دروغ بود؟!!

وای خدا دارم دیوونه میشم!!!

شاید اینطوری میخواست بهشاد رو هم از رفتن منصرف کنه و جلوی پیشرفتش رو بگیره!

اما به چه قیمتی؟!!

بهشاد که باهاش پدر کشتگی نداره!

بهشاد : آنوشکا حرف نمیزنی؟

با صدای بهشاد به خودم اومدم و گفتم :

-هان؟ ... چی؟

بهشاد دستامو گرفت و کمی اومد جلو و گفت :

-بینمت!

میترسیدم تو روش نگاه کنم.

میترسیدم بینمش و همه چی رو لو بدم.

لو بدم که چی شنیدم و مهستی و شهناز چطوری میخواستن زندگی منو خراب کنن!

سرمو بالا نیاوردم و بهشاد دستشو زیر چونه م گذاشت و گفت :

-من شیرینی خورده ی توأم ... پسرخاله تم. نگران نباش. من محرم توأم. کی از من به تو نزدیکتره دیوونه؟ ... چرا حرف نمیزنی؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و گریه م گرفت. بهشاد دستشو از زیر چونه م برداشت و سرمو نوازش کرد.

خیلی آرامم خوند :

-ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توأم سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادی ام بخشید از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستی ام را ز آلودگی ها کرده پاک

دستی زیر چشمم که کبود شده بود ، کشید و لبخندی زد و گفت :

-ای تپش های تن سوزان من

آتشی در سایه ی مژگان من

ای ز گند مزارها سرشارتر

ای ز زرین شاخه ها پر بارتر

ای درِ بگشوده بر خورشیدها

در هجوم ظلم تردیدها

با توأم دیگر ز دردی بیم نیست

هست اگر جز درد خوشبختیم نیست

دقایقی گذشت و آرام تر شدم.

بهشاد با لحنی ملتمسانه گفت :

-بهم بگو آنوشکا ... بگو چی شده؟!-

اشکامو پاک کردم و همینطور که می لرزیدم و بغض کرده بودم ، گفتم :

-شهناز و مهستی میخواستن زندگی منو به باد بدن!

تمام جریان رو برای بهشاد تعریف کردم.

بعد از اینکه فهمید اونا بهم چی گفتن و به من چی گذشته ، خیلی آرام بیرون از ماشین رفت و اول دستشو به دیواری

که تو پیاده رو بود ، گرفت و بعد چند تا مشت بهش زد و آخرم با پاش دو سه تا ضربه به درختی زد که کمی اونورتر بود

و سرشو رو به آسمون گرفت و ۵ دقیقه بعد اومد تو ماشین و گفت :

-بریم

-کجا؟

بهشاد : بیمارستان

هول شدم و گفتم :

-نه بهشاد ... نه ... اونجا نه

بهشاد : من تکلیفمو با اردلان و شهناز و مهستی روشن میکنم.

-بهشاد تو رو خدا ...

بهشاد : قسم نخور

-بهشاد کاشکی بهت میگفتم قول بده ... کاشکی ...

بهشاد : من باید حسابمو با اینا تسویه کنم. حیف اون همه محبتی که در حق اردلان و مهستی کردم. چشم سفیدا ...

-بهشاد خواهش میکنم.

زد کنار و با عصبانیت گفت :

-واسه چی تو خواهش میکنی؟ ... دِ اگه من ۵ دقیقه دیرتر می اومدم که معلوم نبود چه دروغایی از من و رابطه های نداشته ام با مهستی واسه ت سر هم میکردن و تو هم به راحتی قبول میکردی!

بعد زد رو فرمون و با حالتی مسخره گفت :

-از اردلان حامله ام! ... دختره ی عوضی! ... دوره آخر زمون شده ... آدم از داداشش حامله میشه؟

نفسی از حرص بیرون داد و گفت :

-دختره ی کثیف! ... فکر نمیکردم همچین آدمی باشه! ... به خاطر اینکه منو از چشمت بندازه ، چیا گفته! ... معلوم نبود در ادامه میگفت ...

بعد ادای مهستی رو درآورد و گفت :

-ببخشید ببخشید اشتباه شد آنوشکا جان ... من از بهشاد حامله بودم ، نه اردلان!

-بهشاد؟!

بهشاد : چمیدونم والا ... حدس زدم که اینو بگه.

-واقعاً که بهشاد! ... چرا حالا داد میزنی؟

بهشاد : عزیز من ... تو خودتم خوب میدونی که الان چقدر از دستشون دلخورم.

با بغض گفتم :

-زیاد از حد امروز اعصابم خورد شد ... منو برسون خونه.

بهشاد با ناراحتی گفت :

-آنوشکا؟!!

-همین که گفتم. به جای اینکه با اونا دعوا کنه ، سر من داد میزنه.

بهشاد : من که میخواستم همین کارو کنم. تو گفتی خواهش میکنم ...

-الانم میگم. هنوزم میگم نرو باهاشون دعوا کن. یه جوری که خودشونم نفهمن ، بهشون حالی کن. چمیدونم با اردلان دیگه همکاری نکن. باهاش نرو خارج. رابطه تو قطع کن.

بهشاد : به اون چه مربوطه؟ ... این دو تا این کارو کردن ، نه اردلان! ... اون بدبخت روحشم از این قضایا خبر نداره!

-وقتی با اردلان در ارتباط باشی ، اینا روز به روز بیشتر از تو و زندگیت میدونن.

بهشاد : میگی من چیکار کنم؟ ... قید همه ی کارامو بزنم؟ ... به خاطر دو ساعت حرف دو تا دختر ...

بقیه حرفشو خورد و زیر لب چیزایی گفت که نفهمیدم.

با حرص گفتم :

-من با شهناز کار دارم. وایسا حالا ... دختره ی عوضی!

بهشاد آرام گفت :

-نکنه از لج و لجبازی با سیاوش داره این کارو میکنه؟!!

فوراً به طرفش برگشتم و گفتم :

-چی؟ ... چرا سیاوش؟

بهشاد : چون به سیاوش ابراز علاقه کرده بود.

-بهشاد تو از کجا میدونی؟

بهشاد : سیاوش بهم گفت.

-پس سیاوش هم میدونه.

بهشاد : آره ... به تو هم گفته بود؟

-سیاوش به من چیزی نگفته ... شهناز بهم گفت که این کارو میکنم. ولی بعدش گفت که همش نمایش بوده.

بهشاد پوزخندی زد و چیزی نگفت.

-وای بهشاد ... تو رو خدا بریم. هرچی میگذره و بیشتر در جریان این اتفاقا قرار میگیرم ، اعصابم بیشتر خورد میشه. بریم که دیگه حال و حوصله ی هیچ کدومشونو ندارم.

بهشاد : امشب سیاوش خونه شماست. بریم لااقل یه کم ما رو بخندونه. شاید از این فکرایه که کردی ، بیرون بیای.

-گند بزنی به هرچی دوستیه که آخرش به همچین جایی باید ختم بشه!

لبخندی بهم زد و گفت :

-نگران نباش ... مهم اینه که من و تو مشکلی نداشته باشیم که نداریم عزیزم.

با اینکه حالم خیلی بد بود ، ولی لبخندی مجبوری زدم و بهشاد حرکت کرد.

فصل هفتم

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه ی ما و تا خواستم کلید بالا رو بندازم ، در باز شد و بابا رو دیدم که اول لبخند روی لبش بود و بعد از چند لحظه ، چهره ش ناراحت شد و با نگرانی گفت :

-صورتت چی شده بابا؟

دستمو زیر چشمم گذاشتم و رفتم داخل و گفتم :

-سلام ... هیچی ... خوردم به جایی

سیاوش و آنیتا و مامان هم روی مبل نشسته بودن و مامان فوراً اومد نزدیکم و گفت :

-تو که قرار بود بمونی! ... پس چرا اومدی؟

-سلام ...

دستمو از رو صورتم رد کرد و یه دفعه چشماش گرد شد و گفت :

-اوا خاک به سرم! ... چی شدی؟ ... سلام ... بیا بشین ببینم.

بهشاد وارد شد و گفت :

- چیزی نیست ... یه زخم کوچیکه ... خوب میشه.

آیتا هم اومد جلو و اول لبشو گاز گرفت و بعد رفت سمت آشپزخونه تا برام پماد بیاره.

سیاوش که تا اون موقع ساکت بود ، با صدای بلند گفت :

-پسره ی خیر ندیده بین با چشمش چیکار کرده!

-چی؟ ... کی رو میگی سیاوش؟ ... پسر کجا بود؟

سیاوش به بهشاد اشاره کرد و گفت :

-همین نوگل شکفته رو میگم دیگه

بعد برگشت سمت بهشاد و گفت :

-ایشالا به حق علی بخوری به لوستر بالا سرت! ... ایشالا کبوترای ابابیل دورت بگردن و با سنگ بزنی لهت کنن ... پسره ی خیر ندیده ی اجنبی! ... بین با زن داداش گلم چیکار کرده؟! ... ایشالا به حق این روزای عزیز ... به حق این روزای عزیز ... هر شب خواب اون دختره رو تو فیلم جن گیر بینی ، وحشت کنی ... ایشالا اسپیکر کامپیوترت یه باندش بسوزه ، تو یه باند دیگه شم مگس بره تا شب واسه ت ویز ویز کنه که نتونی آهنگ گوش کنی ... ایشالا تارای پیانوت فالش بزنی ... نئات قاطی کنه ... اعصاب خورد بشه و چنگ بزنی تو موهات و گوروپ گوروپ شیبیش باشه که از وسط موهای جرغاله ی مشکیت مخصوصاً اون سفیدی جلوش در بیاد!

اینا رو میگفت و محکم میزد تو سینه ش و زاری میکرد.

من و بقیه هم غش کرده بودیم از خنده.

بابا همینطور که به دفتر دستکش نگاه میکرد ، گفت :

-خُب ... تعریف کن ببینیم آنوشکا خانم ... چی شد که اینطوری شد دوستت؟

یاد شهناز افتادم ...

کاری که با من کرد ...

کاری که اون و مهستی کردن! ...

دیگه نمیخواستم اسمشم بیارم.

خدا رو شکر بهشاد از موضوع خبر داشت و ته دلم خوشحال بودم که اقلایه نفر جریان رو میدونه. چه کسی م بهتر از بهشاد؟! ...

به بهشاد نگاه کردم و احساس کردم متوجه استرسم شده. برای همین فوراً گفتم :

- چیزی نبود عمو جان ... یه تصادف کوچولو ... ما دیدیم مادرش اومد ... آنوشکا هم دیگه نمودند.

بابا از زیر عینکش نگاهی متفکرانه به بهشاد انداخت و گفت :

- من سؤالم چیز دیگه ای بود ...

بهشاد لبخندی زد و گفت :

- راستش ما جلوی دانشگاه بودیم ... دوست آنوشکا هم حواسش نبود و وقتی خواست بره اونور خیابون ، اینطوری شد. یعنی یه ماشین بهش زد.

آنیتا : آره ... ما هم همینو به بابا گفتیم. طفلک چه بد خورد به ماشینه ... شانس آورد سرعت ماشینه کم بود. تو دلم گفتم :

- کاشکی با سرعت زیاد میخورد که سقط بشه!

سیاوش : از این رنو پنجای زمان دقیانوس بود ... مردم شانس نمیارن نمیارن ، کجا میارن! آنیتا : اوا ... سیاوش!؟

سیاوش : والا ... بد میگم طناز جون؟

بابا : باز جلوی من به زخم گفتم طناز؟

سیاوش برگشت و با خنده گفت :

- ای بابا احمد آقا شما هم اینجایی؟ ... من فکر کردم روحتون اینجاست!

بابا عینکشو برداشت و گفت :

- به روح که اعتقاد داری؟

من و بهشاد زدیم زیر خنده و سیاوش هم گفت :

- بله بله ... شدیداً معتقدم ... مخصوصاً به روح تیمور خان ...

مامان در حالیکه پماد رو روی زخم میزد ، گفت :

- به تیمور خان چیکار داری تو؟

- مامان!؟

مامان : جانم؟

-واسه چی پماد میزنی؟! ... نیازی نیست ... بهشاد پماد داشت ... برام زد ...

تا گفتم برام زد ، سیاوش هینی کشید و گفت :

-خوشم باشه ... خوشم باشه ... هنوز محضر نرفته و عقد نکرده و رسمی نشده و دست تو دست هم نذاشته و پا به پای هم راه نرفته و لبخند به هم تحویل نداده و ...

آنیتا : سیاوش بقیه ی جمله تو بگو ...

سیاوش : دست همدیگه رو فشار نداده و ...

آنیتا : یه کم بعد تر ...

سیاوش : صورت همدیگه رو نبوسیده و ...

آنیتا : آخرشو بگو ...

سیاوش : زشته!

آنیتا : بی ادب!

مامان خندید و گفت :

-چیه خُب؟! ... بچه م پماد زده دیگه.

سیاوش : بذار من اول جمله مو تکمیل کنم طناز ...

فوراً به بابا نگاه کرد و گفت :

-نه نه ... خاله جون!

مامان هم خنده ی آرومی کرد و سیاوش ادامه داد :

-بله ... هنوز لب روی لب نذاشته و ...

آنیتا : اِ ... سیاوش؟

سیاوش : خُب از صحنه ها میگذریم ... بله میگفتم که هنوز هیچی نشده ، پماد میزنین به هم؟

خندیدم و گفتم :

-پماد میزنینم به هم نه آی کیو ... پماد برای هم میزنینم ...

سیاوش با لحنی مسخره گفت :

-حالا همون ... دختره ی چشم سفید جلوی بابا مامانش چپا که نمیگه!

بابا زیاد حواسش نبود و وقتی دید سر و صدامون بالاست ، رفت سمت اتاقش و با گفتن من فعلاً برم ، از من جدا شد و در رو بست.

مامان هم در کمال خونسردی گفت :

-همین چند روز پیش شیرینی جفتشون رو خوردیم و خودتم خوب میدونی که یه عمره با هم بودن و از بچه گی من و طلعت اینا رو واسه هم نشون کرده بودیم. در ضمن یه پماد زدن که مشکلی نداره

چهار تایی با تعجب به مامان نگاه میکردیم که مامان با خنده گفت :

-چیه؟ ... چرا اینطوری نگام میکنی؟

-مامان؟ ... شما که تا حالا این تیپی حرف نمیزدی! ... چی شد اروپایی شدی؟

سیاوش : طنز جون یادم باشه آخر هفته یه تور دویی و گردش مالزی و جهانگردی در هند و چی و چی و چی رو برات جور کنم. طرز فکرت هزار الله و اکبر مثل بمب ترکونده ... میشی نخبه ی سال ... زنی از دیار شرق ... فرهیخته ی دو عالم ... بانوی آب و آینه ... نه اون مال ابی بود ... بانویی که کج خیالی میکرد ... ولی به تازگی خوش خیال شد ...

آنیتا : سیاوش اینا همه لقبای من بودا ... عمه ی من بود تا چند وقت پیش اینا رو به من نسبت میداد؟ ... حالا به مامانم میگی؟

سیاوش : بفرما ... دخترم به مادرش حسادت میکنه ... دوره ی از یاد بردن کوروش کبیر شده ...

بهشاد : همون آخر زمون منظورته سیاوش؟

سیاوش : آره ... البته با این وقایعی که رخ میده ... شاید بدترشم اتفاق بیفته.

بهشاد : ولی خاله خیلی روشن فکر شدیا ... من الان ترسیدم گفتم شما گیر میدی که چرا من دست میدم به آنوشکا یا ...

سیاوش : یا چی؟ ... دِ بگو لامصب!

همچین با داد و ادا بازی این جمله رو گفت که همه غش کردیم از خنده.

من که هی از خنده تکون میخوردم و مامان درست حسابی نمیتونست پماد بزنه.

جریان یکی دو ساعت پیش ، تقریباً یادم رفته بود.

بهشاد راست میگفت. اومدن به خونه باعث شد تا کمی روحیه بگیرم و بخندم.

-راحت و ریلکس میری و میای ... عین خیالتم نباشه ... باکی نیست ... هرچی شد ، شد ... تو که دیگه نیازی نیست

نگران باشی ... اونی که با تو اون کارو کرده ، باید نگران باشه که ...

من خوش خیال رو بگو که فکر میکردم این دختره از اوناییه که در عین شلوغ بازی و خنده هاش ، میشه روش اعتماد کرد ...

حتی یه کم که پیش رفت ، فهمیدم که آره ... آره همینطوره!

ولی چه اشتباهی میکردم! ... چه کج خیالی بودم من!

از صبح تا حالا همش دارم به این موضوع فکر میکنم ... انگار نه انگار که قرار بود یادم بره ها ...

حالا هم نگران نیستم ... شکر خدا بهشاد که هست ... خانواده ی خوبم هست ... همه چیز بر وفق مراد و منم ... منم باید سعی کنم فراموشش کنم ... آره این بهترین راهه ...

اصلاً واسه چی باید واسه م مهم باشه؟

امروز امتحانمو میدم و میام خونه.

حالا گیرم که بهشاد امروز رفت دنبال کارای ویزامون و سرش به اونجا گرمه ، یه برخورد که طوری نمیشه!

یه امروزو سخت بگذرون و اگه دیدیش ، سعی کن چیزی به روش نیاری!

حالا شاید ندیدمش!

نمیدونم ...

صدای همیشگی اومد :

-ایستگاه ایران خودرو ... مسافرین محترم برای تعیین مسیر به تابلوهای راهنما توجه فرمایید ... ایستگاه ایران خودرو ... ایستگاه بعد وردآورد ...

خُب تا اینجا که به خیر گذشت ... از اینجا به بعد هم باکی نیست ... اگه دیدمش ، خیلی طبیعی و مثل همیشه سلام علیک میکنم.

دیگه حتماً مرخص شده ... نشده؟

نمیدونم. واسه م مهم نیست. شده یا نشده ، برام فرقی نداره ...

من که از اون روز به بعد به تماسهاش جواب ندادم ... هیچ حرفی هم باهاش نزدم و وقتی هم پیام داد که میخواد باهام حرف بزنه ، جوابشو ندادم.

کاری که با من کرد ... یعنی کاری که داشت باهام میکرد ، انقدر برام عجیب و غیر قابل باور بود که هر بار بهش فکر میکنم ، حالم از این شخصیتش به هم میخوره!

فقط ... فقط برام سنگینه که چرا؟

هنوز بعد از ۱۰ روز واسه م سنگینه که چرا؟

آخه مگه تو این یه سال بدی در حقش کردم؟

تقصیر من بود که سیاوش پسر خاله مه؟

گناه سیاوش چیه که این عاشقش شده؟!

یه چی تو دلم میگفت :

-بره گم شه دختره ی پست فطرت! ... اصلاً آدمی که به همین راحتی قید هر پسری رو میزنه و راحت با این و اون

دوست میشه ، به درد لای جرز دیوارم نمیخوره!

ولش کن ... باقی جزوه مو بخونم ، بهتره.

به جزوه نگاهی انداختم. هنوز ۵ صفحه ازش مونده بود. خیر سرم یه ساعت دیگه هم امتحان بود. همیشه عادت دارم تو

درسهام دقیقه نودی باشم. زیر لب گفتم :

-ای خدا ... هیچی بلد نیستم. کمک کن پاسش کنم.

چند دقیقه بعد رسیدم ایستگاه وردآورد و طول سالن رو طی کردم و کارتمو زدم و از ایستگاه خارج شدم.

جزوه تو دستم بود و به اطراف نگاه میکردم.

خبری از بچه ها نبود ...

بچه ها یعنی شهناز؟!

آره ... خبری ازش نبود ...

سوگند و صدف هم نبودن ...

به طرف اتوبوسا رفتم.

شاید دیگه تایمی که اونا میان ، با من جور نباشه! ... چون خیلی وقته باهاشون نیومدم ...

یادش بخیر ...

با اتوبوس ... با شهناز ... سوگند و صدف!

یه ترم بیشتر دووم نیارم این رفتنا و اومدنامون ...

شاید کمتر از یه ترم ...

اما حالا ... حالا سوگند که رفته تو یه حزب جدا و اصلاً ماها رو تحویل نمیگیره ... آخرش که چی؟ ... انتخابات تموم شد و فقط دوستی ما بیخود و بی جهت به هم خورد ... به هم که نه! ... ولی صمیمیت سابق وجود نداره!

صدف چی؟! ... حتماً اونم یه ساعتی میاد که من خبر ندارم!

آخر سر هم شهناز ...

شاید واقعاً عاشق سیاوش شده بود ...

به من چه که شده بود؟! ... من چیکاره ام؟ ... سیاوش انتخابشو کرده بود ... آنی هم همینطور ... رابطه اونا همیشه دو طرفه و عاشقانه بوده و هست ... شهناز هوس بازه ...

وای آنوشکا دیگه انقدر شاید و باید و فلان و چلان نیار تو حرفت ... درستو بخون ... به آینده فکر کن ... ول کن اون دختره رو ... هر گلی زده به سر خودش زده ... من چیکاره ام؟ ... والا ...

به این فکر کن که با بهشاد میری لندن ... موفقیت نامزدت رو میبینی ... حالا گیرم یه کم عقدتون عقب افتاد ، طوری نیست ...

هرچند عقدمون درست روز قبل از رفتنمونه ... ولی اشکالی نداره ... تو هم سرت خلوت میشه و امتحاناتو دادی و با خیال راحت به سفرت میرسی ...

تو اتوبوس نشسته بودم و مدام به این چیزا فکر میکردم.

سعی کردم ذهنمو از همه چیز آزاد کنم و حواسم به امتحانم باشه.

جزوه رو باز کردم و مشغول خوندن شدم.

سرم پایین بود و حواسم به حرفای بقیه که کنارم نشسته بودن ، نبود.

تو حال خودم بودم که صدای آشنایی گفت :

—اجازه هست؟!—

سرمو بالا آوردم و دیدم سیاوش داره بهم لبخند میزنه.

از تعجب مونده بودم چیکار کنم ...

سیاوش؟! ... مترو؟ ... اتوبوس؟

قبل از اینکه حرفی بزنم ، آروم گفت :

-آتوبوس خصوصیه و به حمد الله گیر نمیدن که چرا آقایون اومدن سمت خانما ... از طرفی جای شکرش باقیه که از بچه هاتون کسی اینجا نیست که منو بشناسه. اما موضوع خیلی حیاتی شده ... در حدیه که من مجبور شدم امروز پیام اینجا و تو این لحظه ی حیاتی در تاریخ بشر تو رو ببینم.

دختری که کنارم نشسته بود، فکر کرد سیاوش نامزدمه و بنده خدا از جاش بلند شد و گفت :

-شما بشینید ... ببخشید من نمیدونستم ...

سیاوش پرید تو کلامش و گفت :

-ای وای ببخشید تو رو خدا ... ما نیست تازه عقد کردیم، این نامزدم انقدر به من وابسته ست که نگو ... طفلک از دوری من خیلی لاغر شده ... زمان امتحاناتم مامان باباش نمیدارن من ببینمش! ... خدا ایشالا هر چی جوون و زوجه از هم دور نکنه!

آروم بهش گفتم :

- ... چی میگی سیاوش؟ ... این حرفا یعنی چی؟

سیاوش : هیس! ... ساکت ... ببین همه چه با خنده و روی خوش به ما نگاه میکنن! ... بنده خداها طوری نگاه میکنن که انگار دو تا نامزد با هم یه جا ندیدن! ... راستی من و تو بیشتر به هم نماییم؟ ... برم با آنی به هم بزیم؟

-خواهشاً انقدر چرت و پرت نگو! ... خیر سرم نیم ساعت دیگه باید برم امتحان درس جناب عالی رو بدم! ... تو هم که سؤالاً رو بهم ندادی.

سیاوش : با آموزش عالی شوخی نکن که کلاهمون میره تو هم! ...

بعد به جزوه م نگاه کرد و گفت :

-عرضم به حضورت که این سه چهار صفحه رو بیخیال شو ... از اینا سؤال نیست. این راهنمایی!

-اوایلشم که مال میان ترم بود و حذف! ... پس فقط ۱۰ صفحه ی آخر رو بخونم؟

سیاوش : آره دقیقاً

-سیاوش خدا خفه ت نکنه!

سیاوش : چرا؟

-من از ۱۰ صفحه ی آخر هیچی بلد نیستم.

سیاوش : اون دیگه مشکل خودته نامزد عزیزم!

-زهرمار

سیاوش : بابا تظاهر کن که نامزدیم. یه دقیقه دستمو بگیر نوازش کن! ... بین چه پوست روشن و لطیفی دارم.
از دستش خنده م گرفته بود.

-خدا نکشه تو رو!

سیاوش : آنوشکا ۴ تا جمله عشقی بگو ببینم با بهشاد هم بلدی از این حرفا بزنی یا نه؟

-حالا نمیگی چرا با اتوبوس اومدی؟ ... این چه طرز حرف زدن بود؟ ... اجازه هست یعنی چی؟

سیاوش : اون که برای باز کردن صحبت بود. خواستم بهت احترام بذارم که الان میبینم هیچی از احترام حالت نیست!
-بی ادب!

سیاوش : چاکریم ... اما در مورد اتوبوس عارضم خدمت نامزد گلم که ...

-کوفت!

سیاوش : اینم حرفیه ... بهشاد بهم گفت پیام.

-بهشاد؟!

سیاوش : دیدم همیشه برادر کوچیکتر از بزرگتر حساب میبره ... گفتم یه بار برادر بزرگتر از کوچیکتر حساب ببره ... آسمون که به زمین نیاید ... موشم که تو سوراخ نمیره ... جارو هم به دم اونی که از سایه ش میترسه ، نمیبندن! ... تازه آبم که سربالا میره ، قورباغه پشتک میزنه. جدیداً قورباغه ها رو میندازن تو هاون تا با دو تا دستشون سه تا هندونه بردارن!
از دری وری گفتناش داشتم کلافه میشدم. در عین حال خنده مم گرفته بود.

-سیاوش؟ ... خواهشاً مثل بچه ی آدم حرف بزنی.

سیاوش : ای بابا ... باز که اخمات تو همه! ... بابا بخند ... تابلو میشیم ... اینا الان میگن چه نامزدی ان این دو تا که بعد از ۱۰ روز دوری دارن با هم بحث میکنن!

-بگو دیگه ... لوس!

با ناز گفت :

-اوا ...

خواستم یکی بزنی تو سرش که آروم دستاشو بالا آورد و گفت :

-چشم چشم ... میگم ... نزن ...

یه سرفه کرد و گفت :

-خودم اومدم. بهشاد بی خبره.

-تو از کجا میدونستی من الان میام؟

سیاوش : من مراقبتم بچه جان

-مراقب واسه چی؟ ... مگه من مراقب خواستم؟

سیاوش : من طرفتو میشناسم که مراقبتم. تو با یه قوم طرفی ، نه یه آدم!

-سیاوش میشه درست حرف بزنی؟

سیاوش : درستو خوندی؟

-یه ربع آخر میخونم.

سیاوش : نه ... اول بخون ، بعد میگم.

-لوس نشو دیگه

سیاوش : تعریفیا نمیاد ... راهنمایی دوم!

-یه دفعه سوآلا رو هم بگو ، خلاص!

سیاوش : نه دیگه ... اونطوری ریا میشه!

خنده م گرفت و گفتم :

-خُب بگو

سیاوش : ایش! ... ناز بشی ... شما از کی تا حالا انقذه مسخره میخندی؟

با یه مدل خاصی اینو گفت که زدم زیر خنده و چند تا دختر که کنارمون بودن ، با تعجب نگاهمون کردن و سیاوش گفت :

-آها ... ماشالا ... حالا شدیم یه نازمد واقعی ... ببین اون پسره رو چه قشنگ تو قسمت خانما نشست و دست دختره رو گرفته و داره کم کم با حرکتاش ، خودشونو به مرحله ی انهدام میرسونه!

-سیاوش خفه نشی! ... حرفتو بزنی.

سیاوش : تا اپیزود چند گفتم؟

-اپیزود اول

سیاوش : په از صلح آخر!

یه دختره جلومون وایساده بود و داشت میخندید.

سیاوش بهش لبخندی زد و گفت :

- شما اهل همین هوای بوسه و لبخند آینه این؟

دختره چشمش گرد شد و گفت :

-چی؟

سیاوش : هیچی ... اون شعر علی صالحی بود. مرسی که به ما نامزدهای نسل جدید لطف دارین و بهمون میخندین.
دوباره دختره خندید و سیاوش هم همینطور لبخند میزد که من نیشگونش گرفتم و فوراً قیافه ش جدی شد و آروم گفت :

-آنوشکا نمیری الهی ... چته بچه؟

-لان میرسیم دانشگاه ... بگو کی دنبال منه؟ ... قوم چیه؟ ... طرف حسابم کیه مگه؟

سیاوش : تیمور لنگ!

-هان؟

سیاوش : آی کیو سان! ... شما احياناً خانم ریما رو که میشناسی؟

-ریما؟

سیاوش : آره ریما ... ریما کوچولو اون زن کوچک ... دو ساله از تاجیکستان! ... همون که پستونک تو دهنشه همیشه.

-مگه چیکار کرده ریما؟

سیاوش : کاری نکرده ... ولی میخواست بکنه.

-من فکر کردم میخوای از شهناز و مهستی برام بگی.

سیاوش : خُب اینا تیمن دیگه ... باشه بعد از امتحان برات میگم.

با حرص گفتیم :

-سیاوش؟! ... کلافه شدم از دستت.

سیاوش : تا همین جاشم زیاده روی کردم.

بعد جزوه رو ازم گرفت و گفت :

۸- صفحه ی آخر رو بخون. فقط مثالش ... اینم از پاس شدنت!

اتوبوس جلوی دانشگاه نگه داشت.

سیاوش کیف پولشو درآورد و گفت :

-ماشین تو پارکینگ مترو پارک شده ... من با همین اتوبوس برمیگردم و ماشینمو میارم. بعد از امتحان وایسا با هم بریم. باید دو نفری بریم یه جایی. یه چیزایی بینی بد نیست!

-سیاوش داری نگرانم میکنی! ... ریما چش شده؟

سیاوش : ریما چیزیش نشده! ... سُر و مَر و گنده ست با اون هیکلش! ... مهستی و شهناز یه چیزیشون میشه! ... تا من باهاتم غمت نباشه. دستتو بده بهم.

-هان؟

سیاوش : میگم دستتو بده بهم.

بعد آروم در گوشم گفت :

-این دختره که بهمون جا داد داره با تعجب نگاه میکنه. فکر میکنه ما نامزد نیستیم و الکی جاشو گرفتیم. دستتو بده نامزد عزیزم!

با خنده بهش دست دادم و رو به دختره گفتم :

-نامزدم خوشگله خانم؟

دختره گفت :

-به هم میاین. خوشبخت بشین.

سیاوش : سلامت باشین ... همه همینو میگن. مرسی

تو دلم داشتم از این کارش می خندیدم.

آروم بهش گفتم :

-خدا شفات بده!

سیاوش : داده ... برگه ش تو جیبمه!

با هم تا جلوی اتوبوس رفتیم و سیاوش کرایه رو حساب کرد. همراه من پیاده شد و بهش گفتم :

-چی شد؟ ... تو که گفتی با همین اتوبوس برمیگردی مترو ...

سیاوش : پشیمون شدم.

-چرا؟

سیاوش : چون تو دانشگاه حلوا خیرات میکنی. واسه همین تصمیم گرفتم پیام.

-لوس! ... حالا چرا با ماشین نیومدی؟ ... چرا اصلاً گذاشتیش پارکینگ؟

سیاوش : آنوشکا بازپرس شدیا ... برو از قسمت انتظامات خانمها وارد شو الان بهت گیر میدنا ...

چند ثانیه بعد به هم رسیدیم و فوراً گفتم :

-بگو دیگه سیاوش ... منظورت چی بود؟

سیاوش خیلی جدی گفت :

-بله خانم عالمی؟ ... کارم داشتید؟

-نامرد ...

سیاوش : میدونید که این نوع صحبت شما میتونه از نمره پایان ترمتون کسر کنه. متوجه هستید که؟ ... فقط اینو متذکر بشم که بنده برای امضای صورت جلسه امتحان امروز به دانشگاه اومدم و از اونجایی که پدرم کار فوری داشتن و تو مسیر متروی وردآورد بودن ، ماشین رو اونجا پارک کردم. سوئیچ هم که یکی خودشون یدک دارن خانم عالمی ... خدانگهدار شما باشه.

موقعی که داشت میرفت ، گفت :

-در ضمن ... شما پس از امتحان جلوی درب منتظر باشید تا بنده شما را به جایی مشایعت کنم.

میدونستم تو دانشگاه جدی حرف میزنه ... برای همین دیگه ازش سؤال نپرسیدم و به طرف دانشکده فنی رفتم.

تا رسیدم جلوی دانشکده ، صدف رو دیدم که روی سکو نشسته و جزوه جلو روش بازه و داره میخونه.

فوراً خودمو بهش رسوندم و گفتم :

-سلام خانم مهندس ... چطوری؟

صدف : سلام آنوشکا جون ... قریونت برم ... تو خوبی؟ ... آقای استاد خوبه؟

با تعجب گفتم :

-آقای استاد؟

صدف با لحن شیطونی گفت :

-مهندس مفید رو میگم. خیلی با هم جورینا ...

-آهان ... نه یه سؤال درسی بود.

صدف : ایشالا سؤال درسیای ما هم به استاد مربوط باشه.

بهش خندیدم و کنارش نشستم.

طفلک گناهی نداشت که این حرف رو میزد. سیاوش رو نمیشناخت و نمیدونست با هم فامیلیم و از روی کنجکاوی صحبت میکرد.

خدا رو شکر سؤالای گسسته خوب بود و امتحانم خوب دادم. سیاوش راست میگفت و از همون جایی که بهم گفت ، سؤال داده بود.

بعد از امتحان ، جلوی دانشگاه منتظر بودم تا سیاوش بیاد. شهناز هم امروز نبود. یعنی من ندیدمش. سعی کردم بهش فکر نکنم. این قرار رو با خودم گذاشته بودم که بی توجه به اون به زندگیم برسم و اصلاً فراموش کنم که چی گفت و چی گذشت! ... بهشاد هم همینو ازم خواسته بود.

۵ دقیقه بعد ماشین بهشاد اومد و سیاوش هم پشت نشسته بود. بهشاد در رو باز کرد و ازم خواست بشینم.

جلو نشستم و گفتم :

-سلام ... سیاوش بیا جلو

بهشاد : سلام ... خوبی؟

-قربانت ... تو خوبی؟

بهشاد : مخلصیم خانمی

سیاوش : سلام ... لازم نیست ... شما دو تا کفتر کنار هم باشین و دل و قلوه بگیرین و منم سماق می مکم.

-کفتر چیه؟ ... بی ادب!

یه دفعه ای به سرم زد سیاوش رو اذیت کنم. برای همین با ناراحتی گفتم :

-این چه سؤالایی بود دادی؟

سیاوش سرشو آورد جلو و گفت :

-سخت بود؟

بهشاد : داداش مزاحم دل و قلوه ی ما شدیا!

زدم پهلوی بهشاد و گفتم :

ا ... خوبه توأم!

بعد رو به سیاوش گفتم :

-دعا کن ۱۰ بشم!

سیاوش : دعا

بعد برگشتم جلو و از تو آینه ی بالاسرم ، خودمو نگاه کردم. صورت و موهامو دستی کشیدم و مرتب کردم و گفتم :

-پسره ی خنگ واسه من چه سؤالیی داده!

سیاوش : واسه تو نبود که ... واسه جمیع دانشجویان محترم بود.

-منم جزء جمیع دانشجویان محترمم!

سیاوش : شما بی عرضه تشریف داری!

-خودت بی عرضه ای ... بهشاد یه چی بهش بگو

بهشاد : داداش ، خانم منو اذیت نکن.

سیاوش : اذیت میکنم. هیچی هم نمی تونی بگی. راستی آنوش ...

-سیاوش؟ ... باز گفتمی آنوش؟

بهشاد : داداش؟!!

سیاوش : جفتتون یه لحظه بی زحمت خفه بمیرید تا من حرف بزنم!

-خیلی بی ادبی

سیاوش : اونو که میدونم. هین سخن تازه بگو ...

نفسی از حرص بیرون دادم و مثلاً هنوز ناراحت بودم.

بعد با فریاد گفتم :

-اصلاً من دیگه با تو درس برنمیدارم.

سیاوش هم داد زد :

-به درک که بر نمیداری.

بهشاد هم زد زیر خنده و من فوراً گفتم :

-بهشاد؟ ... واقعاً که!

بهشاد : اولاً که من تو رو میشناسم. داری فیلم بازی میکنی که امتحان سخت بوده ... چشمت میگه که آسون بود و نمره ت خوب میشه. ثانیاً سیاوش هم مثل من فهمیده که داری فیلم بازی میکنی.

این دفعه واقعاً عصبانی شدم و گفتم :

-حالا منو ضایع میکنی؟ ... نگه دار

بهشاد سرعتشو کم کرد و گفت :

-بابا شوخی کردم به خدا

سیاوش : آنوشکا؟! ... بی جنبه شدیا

زدم زیر خنده و گفتم :

-خوشم میاد ترفندهای زنانه همچنان جواب میده.

سیاوش دست زد و گفت :

-الحق که من خر شدم.

-من کی اینو گفتم؟

سیاوش : میخواستی ما رو خر کنی که کردی. ولی بدون خر ما از کره گی دم نداشت.

-شیطونه میگه ...

سیاوش : گوش سیاوش رو بکنم بندازم تو سطل آشغال ...

-ادای منو در میاری؟

سیاوش : آره ... ادای آیتا رو هم در میارم. میخوای در بیارم؟

-لازم نکرده!

سیاوش : بهشاد بزن بریم.

- کجا داریم میریم؟ ... چرا چیزی به من نگفتی؟

سیاوش : موضوع سِکرت بود!

- چه موضوعیه که سِکرته؟

بهشاد : میریم میفهمی.

- سیاوش تو گفتی از ریما خبر داری. نه؟

سیاوش : نه

- نگمه

سیاوش : تو جا دگمه

- سیاوش میزنمنا

سیاوش : با اینکه نمی تونی کاری بکنی ولی به ظاهر تسلیم!

- خیلی پر رویی! ... بهشاد تو بگو ... ولش کن اینو

بهشاد : داریم میریم پیش ریما

- بریم که چی بشه؟

بهشاد : مگه بهم نگفتی میخوای از این ماجرا سر در بیاری؟

- شهناز و مهستی؟

بهشاد : آره ... دارم میبرمت پیش اونا

- یعنی ریما هم؟

سیاوش : ریما هم ، هم!

- کوفت و هم هم! ... با این طرز حرف زدنت ... به خدا بعضی وقتا شک میکنم استاد دانشگاهی.

سیاوش : شک چیز خوبیه. مهم اینه که مطمئن نیستی و فقط شکاکی.

- ریما دیگه چیکاره ست این وسط؟

سیاوش : دندون رو جیگر بذار دیگه ... میفهمی حالا

یه ساعت بعد رسیدیم به یه منطقه پرت و دور افتاده ... داشتیم با تعجب به محیطش نگاه میکردم. چند تا خونه ویلایی اونجا بود و کنارش هم یه پرتگاه بود. پرتگاه که چه عرض کنم! ... یه دره ی بزرگ که تا اتوبان شاید چند صد متر فاصله داشت.

با تعجب پرسیدم :

-اینجا کجاست بچه ها؟

سیاوش : همون جایی که بهت گفتم دیگه

-کجا؟

سیاوش : اسلام آباد غرب!

-لوس

بهشاد همینطور که میخندید ، گفت :

-مکانیه که ...

سیاوش هینی کشید و گفت :

-با نامزدت و برادرت اومدی مکان؟

من و بهشاد خندیدیم و بهشاد ادامه داد :

-همونجاییه که ریما میاد.

-شنیده بودم میاد پارتی ... ولی دیگه نمیدونستم همچین جایی میاد.

بهشاد : کاشکی تنها می اومد.

-یعنی چی؟

بهشاد : یعنی بعضی از دوستان هم همراهش هستن.

-بهشاد واضح تر بگو

بهشاد ماشین رو خاموش کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد و نفسشو فوت کرد و گفت :

-بین آنوشکا ... این خونه ویلایی که میبینی ...

با انگشت اشاره به یکی از خونه ها اشاره کرد و گفت :

- اینجا شده پاتوق دوستای ریما ... البته نه هر شب! ... بعضی شبها اینجاست. چون جاشونو عوض میکنن و میرن یه جای دیگه تا لو نرن ...

- پلیس خبر نداره؟

بهشاد پوزخندی زد و گفت :

- کجای کاری؟ ... انقدر سوراخ سنبه تو این تهران هست که پلیس اینجاها رو نمیشناسه ... سمت چپتو ببین ... شاید یکی دو کیلومتر با اتوبان ... فاصله داریم.

- دل خاله طاهره خوشه که دخترش ...

بهشاد : صبر کن ... هنوز قضیه تموم نشده ...

- چیکار میکنن حالا اینا؟

سیاوش : لاو میترکونن.

- اه ... چی میگی سیاوش؟

بهشاد : سیاوش راست میگه. اینا آدمای درستی نیستن.

- خُب حالا غیر از ریما کی دیگه میاد اینجا؟ ... کس دیگه ای هست که بشناسیمش؟

یه دفعه ای یاد شهناز و مهستی افتادم و گفتم :

- یعنی شهناز و مهستی هم! ... آره؟

بهشاد پلکهاشو به نشانه ی تأیید روی هم گذاشت و گفت :

- آدمای درستی نیستن ... در موردشون تحقیق کردم.

سیاوش : آره ... بهشاد قبل از اینکه تو رو بگیره ، میخواست مهستی و شهناز رو بگیره ... واسه همین اول خوب خوب در مورد اونا تحقیق کرده ، بعد اومده سراغ تو ...

بهشاد : ا ... داداش؟

سیاوش : خودت الان گفنی تحقیق کردی!

بعد آروم دست راستشو گذاشت روی سرم و گفت :

- خاک بر سرت آنوش!

بهشاد برگشت سمت سیاوش و گفت :

-داداش این چه کاریه؟

منم با عصبانیت گفتم :

-خیلی مسخره ای!

سیاوش : حقیقت تلخه عزیزم ...

اون یکی دستشم گذاشت رو سر بهشاد و گفت :

-تو هم خیلی بی عرضه ای!

بهشاد : ای بابا ... من دیگه چرا؟

سیاوش : واسه اینکه نتونستی این دو تا رو از منجلاب فساد جدا کنی و اقلأ یکیشونو بگیری ...

-سیاوش یه چی بهت میگما

سیاوش : نمیتونی!

گوشیمو درآوردم و شماره آنی رو گرفتم. تا آنی برداره ، به بهشاد گفتم :

-اینا برنامه شون کی شروع میشه؟

بهشاد : نیم ساعت دیگه ... به کی زنگ میزنی؟

-الان میفهمی.

آنیتا برداشت و گفت :

-جانم خواهی؟ ... بگو

-سلام عزیزم

آنیتا : سلام به روی ماهت ... کجایی؟

-بیرونم ... با بهشادم ... اومدیم یه جایی دور بزنیم ...

بهشاد و سیاوش آرام گفتن :

-کیه؟

منم ابروهامو بالا دادم و گفتم :

-هیچکس!

آنیتا : هیچکس؟

-نه با تو نبودم. داشتم میگفتم ... اومدیم بیرون و چشممون به یه چیزی افتاد ... یعنی یه کسی ...

بهشاد : آنوشکا چیزی از موضوع این محل به کسی نگیا ... کیه پشت خط؟

دستم گذاشتم جلوی گوشی و گفتم :

-هیچکس بابا ... الان میفهمی.

آنیتا : خُب چی دیدی؟

-سیاوش رو دیدم با یه خانمه ... تو خیابون ... واستاده داره ...

فوراً سیاوش گوشی رو از دستم گرفت و گفت :

-سلام عزیز دلم ... چطوری بانوی آب و آینه؟ ... وای که چقدر من از صبح تا حالا دلم برات تنگ شده بود ... نمیدونی

این دقایق بر من چه گذشت؟! ... الان من و بهشاد و آنوشکا با هم تو ماشین بهشاد نشستیم و داریم گل میگیریم ، گل میشنویم.

من و بهشاد به صورت عرق کرده و مضطرب سیاوش نگاه میکردیم و میخندیدیم.

سیاوش : هان؟ ... چرا تو رو نیاوردیم؟! ... ای بابا بیخشید ... وقت نشد ... یعنی میدونی؟! ... من و بهشاد از یه جایی رفتیم

جلوی دانشگاه آنوشکا و ورش داشتیم آوردیم اینجا ... هان؟ ... اینجا کجاست؟ ... هیچ جا هیچ جا ... یه جای تفریحیه ...

دره داره ... بیابون داره ... آره آره تازه زدن ... همین و راست ... ور دل خودمون ... بابا گفتم که نمیشد بیارمت ... دور بودی

... چرا ناراحت میشی خانمم؟ ... ای بابا دارم توضیح میدم ... الو؟ ... الو؟

گوشی رو پرت کرد جلو و گفت :

-همینو میخواستی؟ ... حالا باید منت کشی کنم!

من و بهشاد زدیم زیر خنده و سیاوش از ماشین پیاده شد.

سیاوش چند متری از ما دور شد و گوشه پرتگاه وایساد و اطراف رو نگاه کرد. دستاشم تو جیبش کرد و دو سه باری ما رو

نگاه کرد و خندید. بعد گوشیشو از تو جیبش درآورد و حدس زدم میخواد با آنی حرف بزنه.

با صدای بهشاد به خودم اومدم که میگفت :

-خیلی برام عزیزه

-سیاوش؟

بهشاد : آره ... همیشه وجودش برام مایه ی آرامشه.

-مثل آرش دوستش دارم.

بهشاد : راستی از آرش چه خبر؟

-هیچی ... درگیر زندگیشه. مگه قبل از ازدواجش چقدر می دیدیمش که الان ببینیم؟ ... سرگرم کسری و آنوساست.

یه دفعه ای یاد قیافه ی کسری افتادم و با ذوق گفتم :

-شیطون بلا چه بانمک شده ... عزیز عمه ست.

بهشاد : بهت عمه نمیداد.

چشماشو ریز کرد و گفت :

-اییییییی ... فکر کن عمه آنوشکا ...

با اخم گفتم :

-چرا نیاد؟ ... خیلی خوبشم میاد.

بهشاد : خاله آنوشکا بیشتر میاد. اصلاً اسمت از بس تکه ، هیچی بهش نمیداد.

-خُب این خوبه یا بد؟

بهشاد : خوبه که تکه ... ولی بده که نمیداد.

-ناراحتی برم عوض کنم!

بهشاد : نه نه ... خیلی قشنگه. بهشاد و آنوشکا ... همیشه فکر میکردم چه اسممون به هم میاد.

-تو که الان میگفتی چیزی به اسمم نیادا! ... چطور بهشاد میاد؟

بهشاد : دیگه دیگه ... بهشاد فرق میکنه.

خندیدیم و یه کم که گذشت ، با لحنی صمیمی بهش گفتم :

-بهشاد؟!

دوست داشتم حالا ازش در مورد گذشته بپرسم. یه چیزی تو وجودم میگفت که بپرسم.

کمی من من کردم و بهشاد با لبخند گفت :

-چی میخوای بگی؟!

-تو هیچ کس تا حالا تو زندگیت ... یعنی هیچ دختری ...

حرفی نزد ...

منم سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم.

یه دقیقه ای گذشت و دیدم ازش صدا در نیامد.

سرمو بلند کردم و دیدم تو چشماش اشک جمع شده ...

فوراً لیمو گاز گرفتم و خنده ی کوتاهی کردم و گفتم :

-پسره ی خل و چل! ... چرا گریه میکنی؟

بهشاد با صدای لرزونی گفت :

-گریه نمیکنم ... یاد گذشته م افتادم. همینطوری بغضم گرفت ...

-واسه چی؟ ... واسه سؤال من؟

بهشاد : نمیدونم ...

-یعنی چی نمیدونم؟

بهشاد : یعنی نمیدونستم که یه روزی همچین سؤالی ازم میپرسی!

-حق دارم بدونم. نه؟

بهشاد : آره ... حق داری.

-خُب؟! ... جواب!

بهشاد : همیشه نسبت به تو یه حسی داشتم که نسبت به هیچکس نداشتم.

-بهشاد خواهشاً شعار نده!

بهشاد : نه به خدا ... شعار نمیدم.

-از این پسراییی که تا به یه دختر میرسن و میگن تو یه چیز دیگه ای ، خوشم نیامد ...

بهشاد : من تازه به تو رسیدم دیوانه؟ ... یه عمره که همو میشناسیما ...

-نه ... منظورم این نبود. ولی از یه طرفم خوشم نیامد چیزی مخفی باشه. حرف دلتو بزن. شاید این شهناز و مهستی و

چمیدونم ریما و همه ی اینا بهونه ای بوده واسه شناخت بیشتر ما ...

بهشاد : اونکه آره ... چون زندگی مشترک با پسرخاله دختر خاله بودن فرق داره ...

-خُب؟! -

نفس عمیقی کشید و گفت :

-من که قبلاً گفته بودم ...

-بین بهشاد ... نمیدونم چرا الان بحث به اینجا کشید؟! ... ولی خوب شد که صحبت ازش شد ... فقط میخواستم بدونم کسی بوده یا نه! ... نه بهت شک دارم. نه چیز دیگه ... یه جور تعهد ... نه تعهد که همیشه گفت ... ولی ... ولی یه جور رفع ابهام احتمالی ... نمیدونم ... اسمشو نمیدونم چی بذارم! ... حس ششم زنانه! ... نمیدونم ... ولی ...

بهشاد : باشه ... میگم.

منتظر موندم تا حرف بزنه.

سیاوش هم بیرون وایساده بود.

در همین لحظه دو تا ماشین اومدن تو کوچه و بهشاد با آرامش خاطر گفت :

-تو اولی و آخری بودی و هستی آنوشکا

با لبخندی بر لب بهش گفتم :

-مطمئن؟! -

چشمکی زد و گفت :

-مطمئن

با صدای چند تا تقه به شیشه از جام پریدم و برگشتم دیدم سیاوش پشت پنجره ی ماشین وایساده و داره ضربه میزنه.

شیشه رو دادم پایین و فوراً گفت :

-حمله کردن!

بهشاد : حمله کردن؟ ... کیا؟

سیاوش : یا شماها کورین! ... یا من ابله!

با دستش جلو رو نشون داد و گفت :

-مگه نمی بینین این دو تا ماشینو؟ ... بریم استقبال؟

-اصلاً یه سؤال؟! -

بهشاد : چی شده؟

- شما از کجا فهمیدین که اینا اینجان؟

سیاوش : خبرگزاری اقوام!

- بیتا؟

سیاوش : از تو فعال تر شده ... دیگه قراره معاف بشه.

- کی رو میگی؟ ... بیتا که دختره!

سیاوش : بابا مگه نمیدونی هرکی کارت فعال داشته باشه ، سربازیش ردیفه؟

خندیدم و گفتم :

- خدا شفات بده ... حالا چرا اینا رو باید ببینیم؟

سیاوش : آنوش این شد دو تا سؤال ... گفتم یه سؤال!

بعد تکیه شو داد به در و در حالیکه داشت ماشینا رو میدید ، گفت :

- مگه نمیخواستی ته توی این قضیه در بیاد؟

- چرا ... ولی آخه ... به من هیچی خبر ندادین.

بهشاد : امروز خبر دادیم دیگه.

یه کم که گذشت ، گفتم :

- حالا باید چیکار کنیم؟

سیاوش : من از جلو میرم ... شماها از اطراف منو پشتیبانی کنین. هر وقت علامت دادم ، میریزیم تو و میگیریمشون.

- ... حالا وقت شوخیه؟

سیاوش : پس یه کار دیگه می کنیم.

بهشاد : چیکار؟

سیاوش : من از بغل میرم. شما از جلو ...

بهشاد زد زیر خنده و منم که داشتم خودمو کنترل میکردم ، گفتم :

- سیاوش الان موقع شوخی نیست! ... بیا اینورتر بذار ببینم چه خبره؟!

سیاوش اومد کنار و دستشو به سقف گرفت و سرشو تو ماشین آورد و نگاهی متفکرانه به من و بهشاد انداخت و گفت :

-پس هر سه تا از جلو میریم. یا هر سه از بغل!

-تو نمی خوای تمومش کنی؟

سیاوش : یه راه دیگه هم داره ... من از بغل برم. آنوشکا از جلو ... بهشاد مراقبمون باشه.

-میشه از این فاز بیای بیرون؟

بهشاد : آه آه ... یکیشون داره میاد این سمتی!

آروم گفتم :

-تابلو نکنیدا

سیاوش : فعلاً که قیافه ی تو از همه تابلوتره! ... من خودم حواسم هست.

بهشاد پیاده شد و با سیاوش رفتن جلوی اون آقای که اومده بود.

۵ دقیقه ای گذشت و همینطور داشتن حرف میزدن.

آخر سر بهشاد اومد سمت ماشین و در حالیکه داشت کارت ماشین رو بر میداشت و قفل فرمون میزد ، گفت :

-چرا معطلی؟

-چیکار باید بکنم؟

بهشاد : پیاده شو دیگه ...

-پیاده شم؟

قفل فرمون همینطوری تو دستش مونده بود و گفت :

-باید بریم تو ... همیشه با این قوم همینطوری جنگید ... باید بریم تو جمعشون تا حال اون دو تا جوجه رو بگیریم. اینطوری

تابلو بازیه.

-بهشاد من پشیمون شدم.

بهشاد نشست تو ماشین و دستامو گرفت و گفت :

-یعنی چی؟

گرمای دستش رو حس کردم. سراسر امید شدم.

دوباره احساس کردم که کسی هست که من برایش خیلی مهمم که حاضر شده برام تا آخر این قضیه بیاد.

دستشو به گونه هام کشید و گفت :

-بریم خانمی؟

قیافه ی مهستی و شهناز اومد جلوی چشمم ...

کاری که با من کردن ، یادم اومد ...

یه آن دو دل شدم و با نگرانی گفتم :

-بهشاد من چیکار باید بکنم؟

بهشاد : هیچی ... تو میشینی و تماشا میکنی. من و سیاوش قراره کاری کنیم.

-اینا با من این کارو کردن نه با شماها ... من باید ببخشم که بخشیدمشون.

بهشاد : سیاوش هم بخشیده؟

با تعجب گفتم :

-چرا سیاوش؟

بهشاد : سیاوش خیلی چیزا رو نمیگه ... بیا خودت میفهمی.

-بهشاد نگران شدم.

بهشاد : نگران نباش ... بیا و تماشا کن. یه بار اونا نقش بازی کردن ... حالا ما بازی میکنیم.

-ولی با این قیافه که ما رو میشناسن.

بهشاد : آدم مست کسی رو میشناسه؟ ... بشناسه هم میتونه کاری کنه؟

جا خوردم و گفتم :

-مست؟!

بهشاد پوزخندی زد و گفت :

-بریم.

از ماشین پیاده شدیم. ۱۰۰ متری تا اون خونه فاصله بود.

بوی بدی می اومد. حالت تهوع بهم دست داد.

دستمو گرفتم جلوی دهنم و گفتم :

-بهشاد این بوی چیه؟

بهشاد : معلومه ... آشغال ... نخاله ... اینجا یه جویرایی آشغال سوزونِ تهرانه! ... میان اینجا کامیون کامیون آشغال خالی میکنن. البته اینجا که نه ... تقریباً ۱ کیلومتر اونور تر ...

با دستش به جلو اشاره کرد و گفت :

-اونجا ... پشت اون کوه ... کامیونا میان و آشغال میسوزونن ...

رسیدیم جلوی در و بهشاد زنگ زد.

-پس سیاوش کو؟

بهشاد : زودتر رفت تو دیگه ...

-نکنه یه بلایی ...

بهشاد فوراً گفت :

-تترس ... اینا هرچی باشن ، آدم کش نیستن.

در باز شد و دو تایی رفتیم تو ...

تا رسیدیم تو خونه ، گوشیم زنگ خورد.

مامان بود ... باهاش حرف زدم و گفتم دیر میام خونه.

خودمم نمیدونستم این مهمونی تا کی طول میکشه! ... ولی به مامان گفتم شب میرسم خونه و با سیاوش و بهشادم و نگران نباشه.

خونه بزرگی بود ... شاید ۶۰-۷۰ متر حیاط داشت. دو تا لامبورگینی و یه پورشه توش پارک شده بود ... چند تا هیوندا هم اون اطراف بودن که در مقابل این سه تا ماشین ، به چشم نمی اومدن.

به بهشاد گفتم :

-اینجا رو باش!

بهشاد پوزخندی زد و گفت :

-آره ... بریم تو که جالب ترم میشه.

-بهشاد؟! ... نمیدونستم همچین جاهایی هم هست.

بهشاد : منم اولش که شنیدم ، تعجب کردم. ولی حالا که به چشم خودم میبینم ، باورم شده. هرچند این ماشینا چیزی نیست. تو تهران نمونه ش هست ... مهم خبرای داخل خونه ست که تو تهران کم دیده میشه!
۲-۳ دقیقه ای طول کشید تا جلوی در رسیدیم.

سیاوش جلوی در وایساده بود. اون پسره هم که بیرون از خونه با سیاوش و بهشاد حرف زده بود ، جلوی در بود.
تا منو دید ، گفت :

Hi lady ... welcome to my house-

دستپاچه شدم و با تعجب سیاوش و بهشاد رو نگاه کردم.

به خودم گفتم :

-این یارو چرا فارسی حرف نمیزنه؟

تا اومدم حرفی بزنم ، سیاوش گفت :

-چیزه ... این بنده خدا لکنت زبون داره ... شما بفرمایید. نمیتونه حرف بزنه.

پسره هم ابرویی بالا داد و گفت :

-آخی ... بنده خدا ... خدا شفارش بده.

حرصم گرفت و دوست داشتم یکی بزنم تو سر سیاوش و یکی هم تو سر اون پسره ی ابله که همینطور داشت با چشمهای خمارش منو بر و بر نگاه میکرد و آدامس چلپ چلوپ میکرد ...
در رو باز کرد و گفت :

-بفرمایید ... زیبا خانم خیلی خوشحال میشن بدونن شما اینجااین.

خودش جلوتر رفت و ازمون خواست زودتر وارد بشیم.

آروم به بهشاد گفتم :

-قضیه چیه؟

بهشاد هم آروم گفت :

-بهترین نقش به تو رسید ... خوبه دیگه ... صحبتی نمیکنی که چیزی لو نره ... اینطوری میشینی و نمایش من و سیاوش رو میبینی.

خنده ای کرد و گفت :

-یک لیدی متشخص و خارجی که لاله!

زدم به پهلوش و با اخم گفتم :

-من فقط از اینجا بیرون برم ... میدونم با شما دو تا چیکار کنم!

سیاوش با صدای بلند گفت :

come on lady-

کمی اومد جلو و گفت :

-آنوش جلوی سهراب تابلو نکنیا ...

-سهراب کدوم خریه؟

سیاوش دستشو گرفت جلوی بینیش و گفت :

-هیس بابا ... تابلو میشه که فارسی بلدی. الان رفته و صدامونو نمیشنوه ... وقتی بریم تو ، همه ممکنه با این حرف زدنت

، بفهمن ایرانی هستی. تو ساکتی و حرفی نمیزنی ، همین! ... باقی کار رو بسپار به ما ...

بهشاد : منم الان داشتم همینارو بهش میگفتم داداش.

سیاوش : ا ... خُب زودتر بگو ... دو ساعته دارم خودمو میکشم تا این ملتفت بشه.

عقبش رو نگاه کرد و گفت :

-بریم دیگه ... ضایعست اینجا وایسادیم.

بازوی سیاوش رو گرفتم و گفتم :

-زیبا کیه؟

سیاوش : بریم تو میفهمی.

وارد خونه شدیم ...

خونه که چه عرض کنم؟! ... یه قصر ۳-۴ طبقه بود ... با کلی ستون های شیک و راه پله ی قشنگ که از دو طرف به

بالا راه داشت ...

نزدیک ۲۰-۳۰ تا پسر سمت چپ نشسته بودن و همگی دور یه چیزی جمع شده بودن و شلوغ میکردن ... حس کردم

دارن بازی میکنن ...

حدود ۱۵-۱۶ تا دختر هم که همگی بی حجاب بودن و توشون فقط دو نفر شال سرشون بود ، سمت راست نشسته بودن و حرف میزدن ...

یه ال سی دی قشنگ هم وسط بود و داشت آهنگ پخش میکرد ... یه آهنگ آروم که صدای پیانو بود ... طوریکه فضای اونجا رو بیش از پیش دلپذیر میکرد ...

صدای خنده ی پسرها و حرف زدن دخترها قطع نمیشد ...

انقدر سرشون به کار خودشون گرم بود که اصلاً متوجه نشدن سه نفر بهشون اضافه شده ...

کمی جلو که رفتیم ، بهشاد گفت :

-اینجا تو نامزد منی ... در واقع در اصل هم همینطوره ... ولی نامزد که میگم به معنای واقعیه ... ببخشید که هنوز شرعی نیستیم ... ولی ... یه امشب رو باید دست تو دست هم باشیم. اشکال نداره خانمی؟

با اخم به بهشاد گفتم :

-بهشاد بیا یه جای خلوت میخوام باهات حرف بزنم!

بهشاد : حالا بیا بریم پیش بقیه تا ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم :

-این مسخره بازی چیه؟ ... واسه چی اومدیم اینجا؟ ... یه توضیح نمیدی به من ... مگه من غریبم که بهم توضیح نمیدین؟

بهشاد لبشو گاز گرفت و گفت :

-هیس ... ساکت آنوشکا ... الان همه میفهمن ...

با عصبانیت گفتم :

-بذار بفهمن ... یعنی چی؟ ... اینا کی ان دیگه؟

سیاوش اومد جلو و منو از بهشاد جدا کرد و رو به بهشاد گفت :

-برو پیش بچه ها ... من برات توضیح میدم.

رفتیم یه گوشه از سالن و به سیاوش گفتم :

-چی شده که شماها ...

نذاشت حرفمو بزنم و یه لیوان آب از پارچی که اون گوشه بود ، برام ریخت و گفت :

-بیا اول آب بخور آرام بشی. زیادی قرمز کردی آنوش!

لیوان رو ازش گرفتم و کمی آب خوردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-زیبا کیه؟

سیاوش پس سرشو خاروند و نفسش رو فوت کرد و گفت :

-شهناز

فصل هشتم:

با بهت سیاوش رو نگاه میکردم ...

چی داشت میگفت؟

یعنی چی؟

زیبا دیگه چه صیغه ایه؟

اصلاً چی شد که پهبوی اینطوری شد؟

کمی که گذشت ، گفتم :

-سیاوش ... به خدا اگه یه ذره بگذره ، احساس میکنم دیگه اسم خودمم بلد نیستم. یا چمیدونم بگی بهشاد از اول اسمش غضنفر بوده ، الان میگیم بهشاد! ... یعنی چی این حرفا؟ ... شهناز که تو دانشگاه همون شهناز مسروریه که میشناسم ... یعنی به خاطر یه دروغ به من و چهار دقیقه فیلم بازی کردنش با مهستی ، اسمشو عوض کرده؟ ... من که گفتم اون موضوع رو فراموش کردم. حالا تو این چیزا رو میگی؟ ... یعنی چی؟

سیاوش : بابا این همون شهنازه ... همه هم به اسم شهناز میشناسنش ... ولی بچه های اینجا بهش میگن زیبا ... خیلی ها تو این دوره زمونه دو اسم ، سه اسم ، چهار اسم ان ... حتی چند فامیله ان ... دیگه یه زیبا و شهناز که چیزی نیست. طفلک همش یه اسم اضافه داره. حسودیت میشه؟

تو این موقعیت هم دست از شوخی بر نمیداشت.

با حرص گفتم :

-آه ... باز تو مزه ریختی؟

سیاوش : نه ... به جان آنوش راست میگم.

در همین لحظه صدای در اومد ...

اون پسره که سیاوش بهش میگفت اسمش سهرابه ، رفت در رو باز کنه ...

بهش نمی اومد خونه به این بزرگی مال خودش باشه ...

آخه اولش به من به انگلیسی گفت که به خونه اش خوش اومدم.

نمیدونم ... شاید ظاهرش اینطوریه و من اشتباه میکنم!

در باز شد و همه اومدن جلوی در جمع شدن و شروع کردن به دست زدن ...

وای خدا ...

چی میدیدم؟

شهناز و اردلان دست تو دست همدیگه اومدن تو و بچه ها جیغ کشیدن و کف زدن ...

شهناز یه کت دامن سفید تنش بود و یه تاج خوشگل هم گذاشته بود بالای سرش ...

اردلان هم کت شلوار سفید پوشیده بود و یه شاخه گل رز تو جیب کتش بود ...

لبخند رو لب همه نشسته بود و سیاوش و بهشاد هم دست میزدن.

من این وسط هاج و واج مونده بودم که چه خبره؟!

یه نفر هم پشت سرشون وارد خونه شد.

شروع کرد به کل کشیدن و همه باهاش همراهی کردن ...

اون یه نفر مهستی بود ...

با خودم گفتم :

-این جشن دیگه قضیه ش چیه؟

پس بگو چرا شهناز نیومد دانشگاه ...

یعنی امروز نامزدیشه؟!

پس پدر و مادرش کجان؟

هنوز گیج بودم که بهشاد اومد جلو و گفت :

-چه احساسی داری؟

همینطوری مات بهش نگاه کردم و گفتم :

-بهشاد قضیه چیه؟

بهشاد : یه کم گیج شده بودی ، نه؟

-نمیفهمم چی میگی!

بهشاد : امروز نامزدی شهناز و اردلانه ... ریما و این چیزا هم فیلم من و سیاوش بود. خوب رکب خوردی ، نه؟

بعد زد زیر خنده و منم خنده م گرفت و گفتم :

-دیوونه ... مگه کرم داشتی همچین چیزایی بگی؟

بهشاد : عوضش الان خوشحالی دیگه ... نه؟

-پس ریما ...

بهشاد : ریما کیه بابا؟ ... ریما که الان تو خونه ی خودشونه.

-یعنی من الان اومدم نامزدی شهناز؟

بهشاد : البته دوست داره دوستاش بهش بگن زیبا ... ولی همون شهناز هم درسته. با ارفاق میشی ۱۹,۵ ...

یه لحظه به خاطر اذیت کردن بهشاد و سیاوش حرصم گرفت و با اخم گفتم :

-شما دو تا نمیتونستین عین آدم بگین اینجا چه خبره؟ ... سخته کردم که! ...

بهشاد : خُب به نظر تو اگه بهت میگفتیم ، می اومدی؟

-نه!

بهشاد هم با حالت پیروزمندانه ای ، یه تایی ابروشو داد بالا و گفت :

-دیدید حدسم درست بود. بیا بریم پیش بچه ها

-نمیام بهشاد

نگاهی به جمعیت کرد و گفت :

-بیا بریم ... زشته ها ... نمیدونی تو این چند روز ، این شهناز چقدر منو بیچاره کرد و گفت ازت بخوام تا بیای. میخواست با این جشن از دلت در بیاره.

-تو که میدونی من از دست این و مهستی ناراحتم. پس چرا همچین کاری کردی؟
به طرف در رفتم که از خونه بیام بیرون. سیاوش هم فوراً به سمتم اومد ... ولی نتونست حریفم بشه.
در رو باز کردم تا برم.

از این کارشون بدم اومده بود.

مگه من باهاشون غریبه بودم که در مورد این نامزدی چیزی بهم نگفته بودن؟

تو حیاط بودم که احساس کردم یه نفر بازومو گرفته ...

برگشتم عقب و دیدم مهستی با لبخند بهم میگه :

-دیگه بیشتر از این شرمنده م نکن. بیا تو خانم خوشگله.

همینطوری نگاهش میکردم. آرایش غلیظی کرده بود و یه کت دامن سرمه ای و خوشگل تنش بود. موهاش رو میش کرده بود و به طرز قشنگی انداخته بود روی شونه هاش ... دستشو آورد جلو و گفت :

-سلام آنوشکا جان ...

دوست داشتم یکی محکم میزدم تو صورتش تا بدونه دیگه با من از این کارا نکنه ...

یه لحظه یاد بیمارستان و اتفاقای اون شب افتادم.

نزدیک بود زندگیم به هم بریزه ...

داشتم کنترل خودمو از دست میدادم که سیاوش فوراً اومد جلو و گفت :

-خانم من که عرض کردم ایشون لکنت زبون داره ... شما چرا گوش نمیدین؟

یه لحظه خنده م گرفت و سیاوش و مهستی هم فهمیدن که دارم خودمو کنترل میکنم و زود زدن زیر خنده ...

صدای خنده ی بهشاد هم از جلوی در می اومد.

سیاوش به طرز مسخره ای داشت من و مهستی رو میدید و میگفت :

-مممممممم ... مممممممم ... اِهم ... اِهم ... اِهم ... اوهوم اوهوم ...

بعد چند تا سرفه کرد و گفت :

-دست بنده خدا خشک شد ... همیشه ازش به عنوان یه بنای تاریخی یاد کرد ... دستی که در هوا ماند ... اسم قشنگیه.
هان؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام با مهستی دست دادم و اونم فوراً منو بوسید و گفت :
-حلالم؟

آروم پشتش رو نوازش کردم و از تو بغلم جداش کردم و گفتم :
-حلالی

گونه مو نوازش کرد و گفت :

-نمیدونی چقدر خوشحالم. بیا تو ... دوست دارم امشب پیش ما باشی.
سیاوش با صدای گرفته ای گفت :

-آخی ... چه عاشقانه ... چه لحظه ی زیباییه ... ما رو هم در این شادی سهیم کنید.
مهستی منو به طرف در کشوند و گفت :

-بریم که شهناز منتظرته ...
با نگرانی گفتم :

-ولی من که سر و وضع مناسب نیست ...
مهستی برگشت طرفم و گفت :

-وجودت با ارزشه ... همین که هستی مهمه.
یه لحظه وایسادم و اونم وایساد ...

پوزخندی زدم و گفتم :

-اگه به زور آورده باشنم چی؟

یه دفعه خنده اش قطع شد و گفت :

-یعنی نبخشیدی؟

نفسم رو آرام فوت کردم و گفتم :

-بخشیدن که بخشیدم ... ولی ...

بهشاد پرید وسط حرفم و گفت :

-ولی نداره دیگه ...

چشمکی زد و گفت :

-بریم تو آنوشکا

همینطوری جلوی در وایساده بودم و اونا رو نگاه میکردم.

سیاوش اومد جلو و گفت :

-اشکالی نداره ... اصلاً نیا ... سهم یک تو رو من میخورم.

آروم یکی دو تا پله رو بالا رفتم و سیاوش هم خیلی جدی گفت :

-دیگه گفتمی حلال کردم. پس لوس بازی در نیار و بیا بالا ... نذار بخششت ضایع بشه!

لبخندی زدم و همراه با اون سه تا وارد خونه شدم.

مهستی از ما جدا شد و خواست که یه گوشه بشینیم و تعارف نکنیم و از خودمون پذیرایی کنیم.

لبخندم زورکی بود ... اتفاق عجیبی داشت می افتاد ... چرا سیاوش و بهشاد با اینا هماهنگ بودن؟! ... نه شاید من اینطوری

فکر میکنم. بهشاد که میگه یه هفته ست شهناز داره بهش التماس میکنه که همچین روزی بیایم اینجا ... واسه چی

اصلاً باید شهناز به بهشاد التماس کنه و به من حرفی نزنه؟ ... مگه من بوقم که میره به بهشاد میگه؟

تصمیم خودمو گرفتم.

نیم ساعتی میشینم و پامیشم میرم.

این شهناز از خدا بی خبر ناسلامتی عاشق سیاوش بود ... حالا چی شد؟ ... همه چی یادش رفت؟

اردلان چی؟ ... اون از ماجرا اطلاع نداره؟ ... اگه اردلان بدون شهناز و مهستی چیا گفتن ... ولی من همچین آدمی نیستم.

دوست ندارم یه زندگی رو به هم بزنم.

شاید شهناز تصمیم گرفته گذشته ی خودشو فراموش کنه و با اردلان زندگی خوبی داشته باشه ...

وای خدا ... دارم دیوونه میشم. دختره ی ابله اون موقع تو بیمارستان به من برمیگرده میگه اردلان با یکی قبلاً بوده و

طرف ازش حامله ست و چمیدونم کلی مزخرفات واسه من سرهم میکنه ...

حالا میاد با اردلان نامزد میکنه و سیاوش و بهشاد هم باهاشون میگن میخندن و من این وسط ...

آره انگار من این وسط مسخره شدم ...

دیگه چرا بهشاد و سیاوش خام حرف اینا شدن؟

خدایا داره اعصابم از دستشون خورد میشه ...

به بهشاد اس ام اس دادم :

–من دارم میرم. حوصله ی این مسخره بازی رو ندارم. شهناز و مهستی حلال شدن ، مشکلی نیست. ولی من دیگه نمیتونم اینجا بمونم. احساس میکنم همه چی مسخره ست ... همه چی! ... اگه میای ، بلند شو بریم.

به قیافه ی بهشاد نگاه کردم.

تا اس ام اس رو خوندم ، چهره ش جدی شد و جواب داد :

–فقط میخواستم تو خوشحال بشی ... هرطور که تو بخوای. باشه

جلوی شهناز رفتم. تبریک هم نگفتم. لیاقت تبریک رو هم نداره. اگه انقدر واسه م ارزش قائل بود ، خودش یه بار پا میشد می اومد و ازم عذرخواهی میکرد ... حرفای اون شبش هیچ وقت یادم نمیره. حالا واسه من پاشده با این پسر نامزد کرده و جلوی من نشسته و میخنده؟! ... مگه من مسخره ی توأم که این کارا رو باهام میکنی!

دختر و پسر میزدن و میرقصیدن و انقدر سر و صدا بود که مطمئن بودم اگه ما بریم ، کسی متوجه مون نمی شه.

سیاوش از جاش بلند شد و به سمتم اومد. تا خواست حرفی بزنه ، دستمو جلوی بینیم بردم و گفتم :

–سیاوش حرف نزن ... من بیرون منتظرم.

طوری که کسی نفهمه از خونه بیرون رفتم و جلوی در وایسام. فقط منتظر بودم جفتشون بیان بیرون ... سیاوش با این سنش خجالت نمیکشه همچین کاری میکنه؟!

۲ دقیقه بعد جفتشون اومدن جلوی خونه ... نگاهی به اطراف انداختم و دیدم فضای بازی هست و کسی هم متوجه داد و بیدادام نمیشه ... برای همین راحت فریاد زدم :

–شماها چتونه؟ ... مگه من مسخره ی شمام؟ ... از دانشگاه منو برداشتین آوردین اینجا که چی؟ ... نامزدی اون دختره ی انترو ببینم یا قیافه ی مست و خمار این پسر سهرابو؟ ... چی شد اون همه مست کردنای اینا؟ ... کی میگفت اینا مستن و الواتن و آدم درست حسابی ای نیستن؟ ... سیاوش؟ ... از تو انتظار نداشتم! ... منو انداختی وسط داری با اینا به ریشم میخندی؟ ... بهشاد؟ ... تو چی؟ ... تو چرا با اینا همراه شدی؟ ... فکر کردی این دختره میگه میخوام از دلش دربارم ، یعنی واقعا میخواد از دلم دربیاره؟ ... مگه من بازیچه ام؟ ... منو بگو چقدر دلم سوخت واسه اینا که تو همچین منطقه ای ، تو همچین جایی ، تو همچین فضای گرفته و پر از کثافتی ، معلوم نیست چه بلاهایی سرشون میاد ... حالا میبینم

دست تو دست اون آقای آهنگساز و رفیقت گذاشته و می‌گه نامزدیمه؟ ... منم احمقم دیگه ... این چه کاری بود شماها کردین؟ ... تحمل این وضع رو ندارم ...

بدون اینکه چیزی بشنوم به طرف خیابونی رفتم که ازش اومده بودیم.

بهشاد داد میزد :

-آنوشکا ... آنوشکا ... تو رو خدا وایسا ... بابا اینطوری که تو فکر میکنی نیست. به خدا کلی من و سیاوش واسه امروز فکر کردیم که این کارو کردیم. وگرنه ما هم عقلمون میرسه که اینا چطور آدمی ان ... آنوشکا وایسا ... تو رو خدا وایسا ...

خیلی حالم بد بود ... خیلی خیلی زیاد ... نمیتونستم توصیفش کنم ... همینطوری اشکام داشتن میریختن ...

خوشبختانه تا رسیدم سر خیابون یه تاکسی اومد و فوراً سوارش شدم و گفتم :

-دریست پونک!

از تو آینه بغل بهشاد رو دیدم که هاج و واج وسط خیابون وایساده و رفتن منو نگاه میکنه ...

یه آن دلم لرزید و به خودم گفتم :

-یعنی کارم درست بود؟

فوراً چیزی تو دلم گفت :

-یه کمم به فکر خودت باش ... مگه ندیدی چی شد؟ ... انقدر راحت با احساسات بازی شده و تو عین خیالت نیست؟

راننده یه مرد میانسال بود و سیگاری بر لب داشت. یه پک به سیگارش زد و دنده رو عوض کرد و با سرعت گاز داد. آروم گفت :

-خود پونکی خانم جوون؟

بعد خنده ای کرد و دندونای کثیفش رو دیدم و داشت چندشم میشد.

با اخم گفتم :

-میدون پیاده میشم.

اونم گفت :

-ای به چشم

اونجایی که با بهشاد و سیاوش رفته بودم ، محله پرتی بود و نمیدونم این ماشین تو اون محل درست سر بزنگاه چیکار میکرد؟ ... ولی هرچی بود باعث شد تا من با بهشاد دهن به دهن نشم و فوراً ازش جدا بشم تا یه کم از این ماجرا بگذره و شاید آرام بشم.

یه لحظه فکر کردم که امشب برم خونه ی مامانجون ... امتحان بعدیم ۳ روز دیگه ست و فرصت دارم تا اونجا بمونم. اگه الان خونه باشم ، حتماً بهشاد و سیاوش میان اونجا و مامان و بابا هم کلی سؤال پیچم میکنن که چی شده؟ ... چرا با هم قهر کردین؟ ... کجا بودین؟ ... از این حرفا ...

حوصله ی هیچ کدوم از این حرفا رو هم ندارم ... پس برم خونه ی مامانجون بهتره.

تو افکار خودم بودم که راننده گفت :

-شما همیشه این ورا میپلکی؟

جوابشو ندادم. حالا خوب بود من عقب نشسته بودم ... با این حال هر دفعه که میخواست حرف بزنه ، یه چرخش کامل به صورتش میداد و برمیگشت عقب و بر و بر منو نگاه میکرد. با اون دندونای ضایعش و چشمهای گود رفته ش ... مرتیکه ی ایکبیری ...

یه کم که گذشت ، گفت :

-میخوای شما رو جای پونک ببرم ونک؟!

خیلی مسخره خندید و منم با اخم گفتم :

-نگه دار پیاده میشم.

خوشبختانه طرفای پونک بودیم و خیالم راحت بود که اگه بخواد کاری کنه ، میتونم راحت پیاده بشم و خودمو یه جورایی به خونه برسونم.

خنده ش بیشتر شد و گفت :

-ای جونم ... پس اهل مخالفتتم هستی. معلومه که هنوز دختری ...

همینطور که داشتم گریه میکردم ، سرش داد زد :

-نگه دار عوضی!

از بلوار رد شدیم و اطرافمون دیگه خلوت نبود ... چند تا پسر بچه اونورا داشتن فوتبال بازی میکردن. شیشه رو دادم پایین و داد زد :

-آهای آقا پسر ... بیا اینجا ...

اونا هم بازیشونو ول کردن و به سمت ما اومدن.

یه دفعه ای راننده سرعتش رو زیاد کرد و تا اومد بیچه سمت چپ ، یه ماشین با سرعت زد بهش و منم فوراً چشمامو بستم.

تا بازشون کردم ، دیدم یه پراید زده به پیکانی که سوارش بودم و راننده هم پیاده شده و داره با راننده ی پراید بحث میکنه.

فوراً از ماشین پیاده شدم و خودمو به خیابون اصلی رسوندم.

اون بچه ها هم دورمون جمع شده بودن.

یه لحظه برگشتم و صحنه ی تصادف رو دیدم. راننده ی پیکان همینطور داشت کتک میخورد و تو دلم گفتم :

-حقته ... کثافت بیشعور

یه ربعی طول کشید تا رسیدم خونه. فوراً در رو باز کردم و وارد شدم. داشتم پله ها رو تند تند بالا میرفتم که خانم مناجاتی جلوم سبز شد و گفت :

-سلام آنوشکا جان ... مامان خوبن؟ ... خواهر خوبن؟ ... همه خوبین؟ ...

صورتمو بالا آوردم و بهش گفتم :

-سلام ... ببخشید ... عجله دارم.

فوراً هینی کشید و گفت :

-گریه کردی مادر؟ ... چی شده؟

به حرفاش توجهی نکردم و گفتم :

-فعلاً خداحافظ

چند ثانیه بعد وارد خونه شدم. آیتا تو اتاق بود و داشت با لپ تاپش کار میکرد. مامان و بابا هم خونه نبودن. فوراً رفتم سر وقت جزوه ی معادلات دیفرانسیل و برش داشتم و وقتی داشتم از اتاق بیرون می اومدم ، آنی گفت :

-سلام خانم ... کجا با این عجله؟

حرفی نزدم و به طرف در اومدم. نگاهی به سر و وضعم انداختم.

چشمام از شدت گریه پُف کرده بود و مقنعه م هم نامرتب بود.

دستی به سر و صورتم کشیدم و دوباره برگشتم به اتاق و مقنعه م رو عوض کردم و شالم رو سرم انداختم و به آنیتا که همینطور مات و مبهوت منو نگاه میکرد ، گفتم :

-من رفتم خونه ی مامانجون ... شبم اونجام. به مامان و بابا بگو که دو روز اونجام و نمیام.

آنیتا همینطور که خشکش زده بود ، گفت :

-آنوشکا خوبی؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-خداحافظ

بدون اینکه به عکس العملش فکر کنم ، از خونه خارج شدم و به طرف دفتر آژانس محله مون رفتم.

خیابونا شلوغ بود و با این ترافیکی که تهران داشت ، یک ساعتی طول کشید تا رسیدم خونه ی مامانجون. تو راه یا بهشاد زنگ میزد یا آنیتا ... تماس یکی که قطع میشد ، اون یکی زنگ میزد.

حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. سرمو تکیه داده بودم به شیشه ی ماشین و آرام گریه میکردم. راننده هم تو حال و هوای خودش بود و آواز میخوند.

بالاخره رسیدم خونه ی مامانجون و چند بار در زدم و مش قربونعلی در رو باز کرد و تا چشمش به من افتاد ، گفت :

-سلام خانم جان ... شما؟ ... اینجا؟

-سلام ... زینب خوبه مش قربونعلی؟

مش قربونعلی تا چشمش به صورتم افتاد ، گفت :

-ای وای خانم ... چی شده صورتتون؟ ... میخوای بیرمت مریض خونه؟

لبخندی اجباری زدم و گفتم :

-نه ... نمیخواد. خوبم.

از مش قربونعلی خداحافظی کردم و به طرف عمارت رفتم.

دلهم برای مامانجون تنگ شده بود. آغوش گرمش رو نیاز داشتم. تا رسیدم جلوی عمارت ، دیدم بیرون از خونه اومده و داره داد میزنه :

-کی بود قربونعلی؟

تا چشمش به من افتاد ، فوراً گفت :

-آنوشکا؟ ... مادر ... تو اینجا چیکار میکنی؟

وسایلم رو پرت کردم رو زمین و پریدم تو بغلش ... محکم خودمو بهش فشار دادم و زار زار تو بغلش گریه کردم. مرتب موهامو ناز میکرد و میگفت :

-نازگل من ... عزیزکم ... چی شده؟ ... چرا گریه میکنی قشنگم؟ ... حرف بزن دختر خوشگلم ... کی باهات اینطوری کرده تا نابودش کنم؟ ... کی گل قشنگم رو پر پر کرده تا به خاک سیاه بشونمش؟
منو از تو بغلش جدا کرد و دستی به سر و صورتم کشید و موهامو کنار زد و گفت :

-چه پُفی کرده چشمت مادر ... چی شده؟

چیزی نگفتم و دوباره گریه م گرفت.

با هم رفتیم تو و کنار شومینه نشستیم. نمیدونم تا کی تو بغلش بودم. اون رو صندلی راحتی نشسته بود و منم کنارش زانو زده بودم و سرمو گذاشته بودم روی زانوهایش. با دستاش ، موهامو نوازش میکرد و قصه میگفت.
شعر خوندن و قصه ش که تموم شد ، سرمو از رو زانوش برداشت و گفت :

-نمیخوای بگی چی شده مامانی؟

بوسه ای به دستاش زدم و گفتم :

-میتونم دو روز پیشت باشم مامانی؟

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت :

-اینجا خونه ی خودته عزیزم ... تا هر وقت دلت خواست اینجا باش. من این همه اتاق رو میخوام چیکار؟ استراحت کن که خسته ای.

شاید کمتر موقعی مامانجون رو انقدر خوش رو میدیدم. همیشه اخم به صورتش داشت. ولی امشب فقط بهم خندید.

رفتم تو همون اتاقی که چند وقت پیش اومده بودم. بعد از دعوی سیاوش با بابا ... سر موضوع ازدواج سیاوش و آیتنا ، دیگه اینجا نیومده بودم.

به خودم گفتم :

-چرا نباید واسه من همچین دعوایی میشد؟ ... یعنی ارزش آنی از من بیشتره که واسه ش دعوا شد؟ ... نکنه بهشاد از اینکه راحت منو به دست آورده ، پیش خودش گفته باشه که این دختره رو راحت تو چنگم گرفتم؟ ... نه نه ... بهشاد از این آدم نیست.

یاد اون روزی افتادم که بهم اس ام اس داد و منم رفتم اون طرف باغ و با هم حرف زدیم ...

چقدر با هم تعارف داشتیم. اما حالا ...

اصلاً چرا باید همچین اتفاقی می افتاد؟ ... چند شب پیش کم بود؟ ... حالا امشب هم اضافه شد؟ ... با این تفاوت که بهشاد و سیاوش هم ...

پوزخندی زدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم صدا داد. اولش فکر کردم زنگ میخوره ... ولی برام پیام اومده بود.

صفحه رو باز کردم و پیام رو خوندم. از طرف بهشاد بود :

-تو کیستی که من اینگونه ، بی تو بی تابم؟

شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم.

یه آن فکر کردم این شعر گفتنا و حرف زدناش ، همه ش نمایشه.

نمیدونم چرا این فکر رو کردم؟ ... ولی تصور ذهنیم داشت عوض میشد.

جوابش رو دادم و گفتم :

-مردم شهر سیاه

خنده هاشان همه از روی سیاست

دلشان سنگ خیانت

ما در این شهر دودیدیم و دودیدیم چه سود؟!

هرکجا پرسه زدیم

خبر از عشق نبود

و تو ای مرغ مهاجر

که از این شهر گذر خواهی کرد

نکند از هوس دانه گندم

به زمین بنشین!

به محض اینکه پیام بهش رسید ، گوشی رو خاموش کردم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشمامو بستم. سعی کردم به

چیز دیگه ای فکر نکنم.

صبح طرفای ساعت ۹ بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه که یه چیزی بخورم که صدای مامان رو شنیدم. ترسیدم از اینکه چون دیشب بهش خبر ندادم ، سرم داد و بیداد کنه.

رفتم تو پذیرایی و دیدم کنار مامانجون رو یه میل نشسته و داره حرف میزنه. تا چشمش به من افتاد ، گفت :

-سلام خانم فراری ... یه وقت به ما خبر ندیا ...

آروم گفتم :

-سلام

تکیه مو به دیوار دادم و منتظر عکس العملش موندم.

اومد جلوم و با اخم بهم نگاه کرد. دست راستشو مشت کرده بود و حدس زدم الانه که میخواد بزنه تو صورتم. به مامانجون نگاه کردم. بعد برگشتم سمت مامان که فوراً یه کشیده خوابوند تو گوشم و گفت :

-فکر نکن به بهشاد نزدم. به اونم دیشب زدم. به تو هم الان ... خجالتم نمیکشید؟!

بغض کردم و گفتم :

-من باید خجالت بکشم یا اون و سیاوش؟

با داد گفت :

-ساکت ... واسه من انقدر خیره سر شدی که بدون خبر و جواب دادن به خواهرت ، پا میشی آژانس میگیری و میای پیش مادر بزرگت که چی؟

گریه م گرفت و گفتم :

-ناراحتین میرم ...

برگشتم که برم سمت اتاق که شونه مو گرفت و رومو برگردوند و گفت :

-بشین واسه م بگو چی شده ... ناسلامتی یه هفته دیگه مراسم عقد کنونتونه ...

-اونا کارشون درست نبود ...

مامان : من در جریانم. فقط میخوام از زبون خودت بشنوم.

-یعنی شما قضیه ی مهستی و شهناز رو ...

مامان : بله ... میدونم.

همینطور که اشک میریختم ، با پشت دستم ، دستی به بینیم کشیدم و گفتم :

- شما که میدونی ... دیگه چرا من حرف بزدم؟

مامان : اگه بهشاد رو نمیخواستی ، میمردی از همون اول بگی؟

- مامان من کی گفتم بهشاد رو ...

بقیه ی حرفم رو خوردم.

مامان راست میگفت. اگه من ازش بدم می اومد ، باید تا آخر رو حرفم میموند.

ولی نه ... من دوستش داشتم. ازش بدم نمی اومد. پس لازم نبود که لجبازی کنم ...

اصلاً چرا داشتم لجبازی میکردم؟ ... به خاطر یه دختره ی عوضی! ... به خاطر اون دارم با بهشاد لج و لجبازی میکنم که چی؟

دیگه حرفی نزدم و مامان منو رو یه میل نشوند و گفت :

-از این ناراحتی که واسه ت بله برون نگرقتیم؟

با تعجب گفتم :

-من؟ ... من که خودم گفتم بله برون نگیریم. همون عقد خوبه.

مامان : پس از چی ناراحتی؟ ... چرا دیشب اومدی اینجا؟

-حوصله ی جر و بحث با بابا رو نداشتم.

مامان : اینکه من سیاوش و بهشاد رو به خاطر این شوخی تنبیه کردم ، سر جای خودش. به اندازه ی کافی از دیشب تا حالا باهاشون دهن به دهن شدم. دیگه حسابی تنبیه شدن. ولی میمونه تو ...

-منم باید تنبیه بشم؟ ... الان که یه سیلی به من زدی.

مامان : باید بدونم واقعاً بهشاد رو میخوای یا از سر ...

-اجبار نیست مامان ... من ...

مامان : تو چی؟

-باید چند روز بگذره که این موضوع رو فراموش کنم.

مامان : تا آخر امتحانات خوبه؟

-شماها که مهمون دعوت کردین. بد میشه اینطوری ...

مامان : مهمونا رو بیخیال ... فوقش میگیرم چند روز عقب افتاد ...

-بهشاد میگفت منو دوست داره.

مامان : اینو میدونم. تو چی؟ ... تو هم اونو ...

-باید بهم ثابت بشه.

مامان : چی ثابت بشه؟

-اینکه دوستم داره.

مامان : مگه بهت ثابت نکرده؟

-بعد از این ماجرا باید ثابت بشه.

مامان : ببینم ... تو ماجرای این دختره تو دانشگاهتون ...

-شهناز؟

مامان : هرچی ... ماجرای اینو یادت رفته یا نه؟

-مامان این ماجرا تازه ست. همیشه که به همین زودی ...

مامان : ببین آنوشکا ... یه نصیحت بهت میکنم. ممکنه من بعد تو زندگیت هزار تا اتفاق کوچیک و بزرگ بیفته. تو باید

به خاطر هر کدوم اینطوری از کوره در بری؟ ... تو مگه به بهشاد شک داری که باهاش این رفتار رو کردی؟

-شک ندارم. ولی اون حق نداشت چنین شوخی ای با من کنه.

مامان سری از روی تأسف تکون داد و گفت :

-تقصیر سیاوشه ... میدونستم با این شوخیای نا به جاش آخر یه کاری میکنه. یه دلخوری پیش میاد که اومد.

با ناراحتی گفتم :

-مامان من در حدی جدی گرفته بودم که گفتم الان وارد اونجا بشم ، با خونه ی فساد رو به رو میشم. ولی ... ولی ...

دیگه ادامه ندادم و به هق هق افتادم.

مامان هم نوازشم کرد و گفت :

-درست میشه.

-من از شون انتظار نداشتم این حرفا رو بزنی. از مهستی و شهناز چرا ... انتظار این کارا میرفت. ولی ... سیاوش مثل داداشمه.

مامانجون با اخم گفت :

-خُب دیگه حالا ... بچه م گناه کیبره که نکرده. یه شوخی نابه جا کرده. خودم ادبش میکنم.

در همین لحظه صدای زنگ در اومد.

با ناراحتی از جام بلند شدم و گفتم :

-هرکی هست ، من اینجا نیستم.

مامان : فرار نکن آنوشکا ...

-فرار نمیکنم. ولی باید ازم عذرخواهی کنی. من دیروز شکستم مامان. نمیدونی چه حالی داشتم ... نزدیک بود ...

یاد راننده تاکسی که باهش اومدم و تصادف کرد ، افتادم و یه لحظه بدجور عصبانی شدم. ولی خودمو کنترل کردم و گفتم :

-من حوصله بهشاد و سیاوش رو ندارم. بگو آنوشکا مُرد.

اومدم تو اتاق و در رو محکم بستم.

سرم به شدت درد میکرد. داشت میترکید ... با دو تا دستام محکم سرمو گرفته بودم و اشکام همینطور سرازیر شده بودن.

به سختی خودمو رسوندم به تخت و روش نشستم. آب دهنم رو به سختی میتونستم قورت بدم. گلووم خشک شده بود و بغض سنگینی گرفته بودتش. طوریکه نه میتونستم بدمش پایین و نه میتونستم خالیش کنم ... فقط باید داد میزدم تا راحت بشم.

متوجه اطرافم نبودم. یه آن حس کردم کسی دستشو رو شونه م گذاشته.

چشمامو باز کردم و دیدم بیتا داره نگاهم میکنه.

پریدم بغلش و شروع کردم به گریه کردن.

همینطوری نازم میکرد و میگفت :

-خاک تو سرت کنی ... چته دیوونه؟ ... چرا عین بچه ها گریه میکنی؟

از تو بغلش جدا شدم و با عصبانیت گفتم :

-یعنی تو نمیدونی؟ ... حالم خیلی بده ...

بیتا : غلط کردی که بدی ... فکر کردی من نمیدونم چته؟

- پس اگه میدونی چرا میپرسی؟

بیتا : میخواستم خودت بگی که دیدم حالت خرابه.

روموازش برگردوندم و سرمو گذاشتم روی تخت و گفتم :

- حوصله ندارم بیتا

بیتا با صدای ضعیفی گفت :

- بهشاد میخواد بیاد تو اتاق تا ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و با عصبانیت گفتم :

- بیخود!

بیتا : یعنی چی بیخود؟

- یعنی واسه م مهم نیست. نمیخوام بینمش!

بیتا اخم کرد و گفت :

- با داداشم درست حرف بزنا

دوباره بغض کردم و گفتم :

- از وقتی اون دختره ی ایکبیری با من این کارو کرد ، آقا داداشتم نمیدونست که من چه حالی دارم؟ ... این چه شوخی

ای بود که اون و سیاوش کردن؟ ... نمیگفتن سخته میکنم؟

بیتا هم بغض کرد و گفت :

- قربونت برم. شوخی کردم. اصلاً غلط کردم اون حرفو زدم. خوبه؟ ... انقدر خودتو اذیت نکن.

بعد با صدای آرومی گفت :

- بابا و ماما وقتی فهمیدن چی شده ، از خونه انداختنشون بیرون.

با تعجب گفتم :

- چی؟ ... پس شب کجا بودن؟

بیتا یه دفعه ای حالت چهره ش عوض شد و دو تا سوت زد و گفت :

-تو که واسه ت مهم نبود.

حرفی نزد.

دستمو گرفت و آرام نوازش کرد و گفت :

-بگم بیاد؟

-جواب سؤالمو ندادی ...

بیتا : خونه حمید بودن.

-مگه نیکیتا از ژاپن نیومده؟

بیتا : چرا ... ولی یه هفته ای رفته. واسه اینه که رفتن اونجا.

-این چه شوهر کردنی بود که حالا هی میذاره میره؟

بیتا : با حمید رفته.

-پس اینا چطوری رفتن اونجا؟

بیتا : سیاوش کلید داشت.

بعد ایشی گفت و ادامه داد :

-حالا من و تو رو سننه که حمید کجاست و نیکیتا چه غلطی میکنه؟ ... بگم بهشاد ...

با اخم گفتم :

-نه!

بیتا : نگم!

-همین که گفتم.

بیتا : دختره ی خرچسونه.

براش دهن کجی کردم و گفتم :

-ورپریده ی خاک وچوک!

آروم قلقلکم داد.

دوباره با اخم گفتم :

-ول کن بیتا ... حوصله ندارم.

باز قلقلکم داد و گفت :

-ولت کنم بو میدی!

-برو بیرون بچه.

دو تا زدم به بازوش و اونم دستمو گرفت و پرتم کرد رو تخت ...

با هم مشغول کشتی گرفتن بودیم که صدای بهشاد اومد که میگفت :

-مزاحم نمیخواین؟

فوراً بیتا رو هل دادم و مثل جن زده ها نشستم روی تخت که باعث شد بیتا بزنه زیر خنده ...

روسری و شال دور و برم نبود و واسه همین پتو رو دور سرم پیچیدم و بیتا با حالت مسخره ای گفت :

-خبه حالا توأم ... همچین رو میگیره انگار غریبه اومده تو اتاق!

بهش چشم غره رفتم و اونم چیزی نگفت.

رومو کردم سمت پنجره و به دو تا گنجشکی که داشتن جیک جیک میکردن ، خیره شدم.

یه گنجشک کوچولو هم اومد بینشون وایساد ... یاد زمانی افتادم که با آنی از خونه اومدیم اینجا و با بابا قهر کرده بودیم.

فردای اون روز وقتی که بیدار شدم ، دو تا گنجشک رو دیدم که داشتن با هم دعوا میکردن ... حدس زدم الانم دوباره

دعوا میکنن ...

با صدای بهشاد به خودم اومدم که میگفت :

-اجازه دارم بشینم؟

برنگشتم و چیزی هم نگفتم.

صدای صدلی اومد.

حدس زدم نشسته روش.

به محض اینکه نشست ، گفت :

-آخ ... این چی بود؟

ناخودآگاه برگشتم و دیدم گوشیمو گرفته دستش و با لبخند میگه :

-تو چرا این شکلی شدی؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم :

-امکانات نبود ... اینو سرم کردم.

دوباره برگشتم سمت پنجره و منتظر عکس العملش موندم.

یه دقیقه ای به سکوت گذشت تا سرانجام گفت :

-ببین آنوشکا ... من جداً بابت دیروز عذر میخوام. ببخشید که من و سیاوش همچین کار احمقانه ای کردیم. من واقعاً شرمنده تم. نمیدونستم اینطوری میشه.

بابت حرف آخرش ناراحت شدم. همین باعث شد برگردم عقب و با ناراحتی بگم :

-نمیدونستی؟

سرشو پایین انداخت و آرام گفت :

-تو حتی یه دقیقه نداشتی من توضیح بدم.

-توضیحی هم میمونه بهشاد؟

این بار معصومانه تو چشمام زل زد و گفت :

-من معذرت میخوام.

دلم نمی اومد ناراحتش کنم. راه برگشت وجود داشت. ولی میخواستم یه کم امتحانش کنم. دوست داشتم بدونم تا چه اندازه صبر و تحمل داره؟

از تو چشماش خوندم که واقعاً دلش راضی به این کار نبوده و حتماً این سیاوش از خدا بی خبر باعث و بانی این شوخی بود ...

ولی یه حسی بهم میگفت حالا که اون اذیتم کرده ، منم اذیتش کنم.

با بی میلی گفتم :

-دیگه مهم نیست.

بهشاد هم فوراً گفت :

-چرا مهمه ... کی گفته مهم نیست؟ ... من اشتباه کردم. باید تاوانشم بدم. هر طوری شده سعی میکنم از دلت در بیارم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

-حالا که گذشت. بیخیالش

بهشاد : دوست داشتم دیشب جواب تلفنمو میدادی و بهت توضیح میدادم. نمیدونی تا صبح چی کشیدم ... من و سیاوش
نخواستیم. هیچ کدوم! ... آنوشکا واقعاً دوستت دارم. از ته دل ...

-معلومه!

بهشاد : تو بگو من چطوری ثابت کنم؟ ... منم همون کارو میکنم. فقط تو بگو

-همین که اینجایی کافیه. دیگه ثابت کردن نمیخواد.

بهشاد : آنوشکا؟

خیلی مظلومانه درخواست میکرد. دلم به حالش سوخت و از گوشه ی پتو بهش نگاه کردم. لباسو رو هم گذاشته بود و
دستش روی میز کنارم بود.

جوابی ندادم و اونم یه برگ کاغذ از تو جیبش درآورد و گفت :

-این از طرف شهنازه ...

پوزخندی زد و گفت :

-همون زیبا خانم! ... دوست داشتنی بخون. بیشت بمونم؟

دستم از زیر پتو بیرون آوردم و کاغذ رو ازش گرفتم و گفتم :

-فعالاً مرخصی!

خنده ی کوتاهی کرد و دستاشو به هم زد و گفت :

-یعنی منو بخشیدی؟

چند لحظه صبر کردم و گفتم :

-باید فکر کنم.

انقدر جدی گفتم که خودمم باورم شد.

بهشاد هم دوباره با لحن ناراحتی گفت :

-مزاحمت نمیشم.

یکی دو دقیقه بالا سرم نشست و وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم ، بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

دوست داشتم بدونم شهناز چه توضیحی برای این کاراش داره؟!

وقتی مطمئن شدم که بهشاد تو اتاق نیست ، روی تخت نشستم و نامه رو باز کردم ...

-از قدیم ایام گفتن :

به اندازه ی گلیمت پایت را دراز کن.

سلام آنوشکا

بزرگترین آرزوم در این لحظه ، خوب بودنته. خوب بودن حال روحیت!

شاید من حد خودم رو نشناختم و بیش از حد پامو دراز کردم. زیاده رویم تو زندگی همیشه ورد زبون این و اون بوده.

شهناز؟! ... همین کیف کوچیکه خوبه ، نمیخواد دو تا بگیری.

شهناز؟! ... همین مانتو قشنگه ، چرا ولخرجی میکنی؟

شهناز؟! ... همین چند تا دوستت واسه تولد کافیه ، چرا همه رو خبر میکنی؟

شهناز؟! ... همین نمره ها خوبه. واسه چی کلاس اضافه بری که نمره بالاتر بگیری؟

شهناز؟! ... همین آموزشگاه خوبه. چرا یه جا بری که خرجش زیاد باشه؟

شهناز؟!

شهناز؟!

... ..

شاید اینا زیاده روی نبود! ... محدود کردن بود؟ ... نمیدونم! ... ولی باعث شد تا من از داشته هام سیر نباشم. زیاده خواهی

پیدا کنم.

فلان دختر رو میدیدم تو رفیقام که با یه پسره دوست شده! ... پس من چی؟

مگه من چی کمتر دارم که با کسی دوست نباشم؟

فلان دختر رو میدیدم که با دوست پسرش به هم زده! ... دوست منم نامردی کرد در حقم و منم به خودم گفتم :

مگه من محتاج این پسره ی ایکبیری ام که آویزونش باشم؟

پس منم ترکش میکنم.

یه روز گذشت ... مادره نفهمیده ... پدره هم که نیست!

دو روز گذشت ... مادری نفهمیده ... پدری هم که نیست!

سه روز گذشت ... مادری از باباها جدا شده!

یه هفته گذشت ... باباها ازدواج کرده بود! ... مادری رفت خارج!

یه ماه گذشت ... مادری موندگار شد ... باباها کل ملک و املاکشو به نام زن جدیدی کرد. یه خونه هم بخشید به من که واسه ش مزاحم نشم!

یه سال گذشت ... مادری با یه توله از فرنگ برگشت و با شوهرش همینجا موند ... منم تو خونه ش راه نداد و گفت : هری!

آره ... دو سال گذشت ... من واسه خودم کسی شدم. شدم متخصص شناخت پسرهای دختر باز!

متخصص در زمینه ی کشف استعدادهای جدید در دخترانی که گول میخورند!

شدم یه خوش گذرون تو این پارتی و اون پارتی ...

تا اینکه اردلان رو دیدم. اردلان خرسند ... پسری متفاوت با هر پسر ... یک جنتلمن ... ولی چه فایده؟

دریغ از اینکه اونم تو زرد از آب در اومد ...

یعنی اولش اینطور شد ...

بعد از مدتی فهمیدم که رفیق دوست پسر اولیم بوده و طرح و نقشه شون این بود که منو بذارن سر کار و باهام بازی کنن و سوء استفاده ...

نگو این اردلان خر عاشقم شد! ...

آره خنده داره ... عاشقم شد. منم واسه حال گیری ، دلمو دادم به سیاوش!

سیاوش ... چه پسر خاله خوبی داری. قدرشو بدون. یه پارچه آقاست. قدر شوهرتم بدون. کم از اینا پیدا میشه. اینطور پسرا تو این دوره نمونه گمن ... نیستن ... دیگه همچین پسری نیست! ... پس قدرشو بدون.

آره عزیزم ... جونم برات بگه که اردلان عاشقم شد و ازم خواست که با هم بپریم. بریم اونور ...

منم اولش چزوندمش. یعنی تا زمانی چزوندمش که همین ۱۰-۲۰ روز پیش بود ...

نقشه ش رو هم با خواهرش کشیدم.

مهستی!

آره خودشه ... بهشاد راست گفته بهت. مهستی خواهر اردلانه و چون بابت مخالفت خانواده اش برای ازدواج با یه آقا پسری ، از خونه زده بیرون ؛ ارث و میراث تمام و کمال بعد از فوت بابای اردلان میرسید به مهستی!

این دختره ی خر رو بگو که به خاطر چندرغاز ، کینه شتری از بابا ننه ش به دل میگیره و میره ور دل خاله جونش زندگی میکنه ... خاله ش هم که از بابا ننه ی این دل خوشی نداشته ، مهستی رو پیش خودش قبول میکنه و چون شوهرش مرده بوده ، با هم زندگی میکنن.

اینطور شد که من و مهستی نقشه ای ریختیم واسه اینکه توی خوشبخت رو بدبخت کنیم!

به همین سادگی!

خیلی پر روام میدونم. خیلی پست فطرتم میدونم. خیلی عوضی ام میدونم. هرچی میخوای بهم بگو!

ولی حسادته ... حسادته ... حسادته.

امان از حسادتی که گیر یه سری از زنا میفته ...

واویلا ... نمیشه درستش کرد.

بعد از اون ماجرا ... مرتب بهت زنگ زدم. مرتب از بهشاد خواستم تا باهات حرف بزnm. شماره بهشاد رو از سیاوش گرفتم. شماره سیاوش رو هم اون روزی گرفتم که تو دانشگاه منو باهات دیدی.

راستی از اون روز بگم.

من اشتباه کردم. به سیاوش گفتم که میشه در مورد شما بیشتر بدونم؟!

میدونستم نامزد داره ... میدونستم ... میدونستم ... میدونستم.

خیلی بیش از این حرفا تو زندگیم اشتباه دارم. خیلی گناهکارم. میدونم!

ولی دلم میگفت حرفمو بهش بزnm.

مطمئناً بهشاد یا سیاوش بهت از ابراز علاقه م به سیاوش گفته باشن. نمیدونم! ... ولی حدس میزنم که گفته باشن. باید منو ببخشی!

خیلی کثیفم!

از خودم بدم میاد.

از اینکه قرار بود یه خانواده رو به هم بریزم ، بدم میاد.

ولی آنوشکا ... من سعی کردم جبران کنم.

با تماسهای مکرر به بهشاد و اجازه ی صحبت با تو ...

اجازه ی دعوت شماها به جشن نامزدیم!

دور از پدر و مادر خیر ندیده ی خودم و پدر و مادر ناراضی اردلان!

خودمون و رفیقامون ...

تو یه روز خوب ...

یه روز کنار دوستان ...

ولی حیف که ...

بگذریم!

اینا رو دارم ساعت ۲ بعد از ظهر مینویسم. ساعت ۶ هم مراسم نامزدیمه. دوست دارم بیای. خیلی به بهشاد و سیاوش اصرار کردم که طوری بیارنت که نفهمی. امیدوارم همینطورم بشه.

دلهم داره مثل سیر و سرکه میجوشه!

امیدوارم که بیای.

و امیدوارم که اگه میای ، نری! ... امیدوارم که بمونی.

امیدوارم که ببخشی!

شاید این بزرگترین آرزوی من باشه.

من سعی کردم که دیگه آدم بشم.

سرگذشت منم تو این شعر خلاصه میشه :

این منم خسته در این کلبه ی تنگ

جسم درمانده ام از روح جداست ؛

من ، اگر سایه ی خویشم ، یا رب

روح آواره ی من کیست ؛ کجاست؟

امیدوارم اگه نمایای و منو نمیبینی ، حداقل این نامه رو بخونی.

دوستت دارم

شهناز (زیبا)

نامه تموم شد ...

شهناز رو شناختم. کسی که با کلی بدبختی بزرگ شده و حالا دوست داره زندگی کنه ...

یه آدم پر از اشتباه و حالا در آرزوی جبران ...

دوباره نگاهم به شعر فریدون افتاد که آخر نامه ش نوشته بود ...

گناه داشت ... درسته با من کار خوبی نکرد ... ولی تو زندگی بیش از اینا رنج کشیده بود ...

دیگه مهم نبود که اون چیکار کرده ... مهم اینه که من ببخشمش ...

از اتاق بیرون اومدم و به محض اینکه وارد پذیرایی شدم ، سیاوش شروع کرد به دست و سوت زدن و با صدای بلند گفت :

-گل در اومد از اتاق ... سنبل در اومد از اتاق ... دست به زلفاش نزنین ... خانم گل در اومد از اتاق

مامان ، خاله طلعت ، مامانجون ، بیتا ، آنیتا ، سیاوش و بهشاد روی مبل نشسته بودن و چهره ی همشون پَکَر بود ... الا سیاوش!

آنیتا با اخم بهش گفت :

-مگه نمیبینی ناراحته؟ ... جای معذرت خواهیته؟

همینطوری داشتم سیاوش رو نگاه میکردم که اومد سمتم و زانو زد و دستاشو در هم حلقه کرد و با ناراحتی گفت :

-ای بانوی آب و آینه پوزش مرا بپذیر ... مرا عفو کن ... غلط کرده ...

با جدیت گفتم :

-بخشیدمت ... پاشو مرد گنده.

تا اینو گفتم با عصبانیت بلند شد و گفت :

-دختره ی کچل! ... هیچ میدونی چقدر دیشب بی خوابی کشیدم؟ ... اونم واس خاطر توی کچل! ... کل فصل هشتم رمان منو شوت کردی بیرون که چی؟ ... نمیگی خواننده ها مردن از بی سیاوشی؟ ... آهای نویسنده که داری مینویسی

... هوی با توأم ... آهای نویسنده هوووووووو!

خاله طلعت : چی میگی بچه؟ ... نویسنده چیه؟

سیاوش: اینا سکرته مامی ... بین من و نویسنده جونمه. آهای نویسنده ی کچل! ... که چی منو بدنام کردی؟ ... واسه چی ازم بدگفتی این آخرای داستان؟ ... نمیگی خواننده ها کج خیالی میکنن؟ ... همه ذهنشون از اینوری میشه اونوری؟

-سیاوش کم چرت و پرت بگو ... هنوز ازت دلخورما

سیاوش هم بی خیال دستشو تکونی داد و گفت:

-باش ... به درک که هستی! ... منتتم نمیکشم.

-بی حیا

سیاوش: بیا بیا

بیتا: بی حیا

سیاوش هم برگشت و گفت:

-بیا بیا

آنیتا: بی حیا

سیاوش: بیا بیا

بعد دو سه تا بشکن زد و بقیه هم دست زدن و سیاوش همینطور قَر میداد و میخوند:

-آی بی حیا بی حیا ... بیا بیا به دریا ... آی بی حیا بی حیا ... بیا بیا به دریا

از دستش خنده م گرفته بود.

کمی که گذشت، خاله طلعت گفت:

-خُب خاله جون ... نظرت راجع به مراسم چیه؟

حرفی نزدم. مامان منتظر جوابم بود. خاله هم منو نگاه میکرد. بهشاد سرش پایین بود و چیزی نمی گفت.

-اول باید با بهشاد برم جایی.

خاله طلعت: کجا؟

-دوتایی میریم و زود برمیگردیم.

اون وقت صبح خیابونا خلوت بود و زود رسیدیم همون جای دیروزی ...

-الانم اینجان دیگه؟

بهشاد : فکر کنم. جای دیگه ای ازشون آدرس ندارم.

رفتم پایین و جلوی خونه که رسیدم ، باز همون بوی بدِ دیروزی به مشامم رسید.

زنگ زدم ... کسی جواب نداد.

در زدم ... بازم کسی جواب نداد.

-اینجا که کسی نیست!

بهشاد : برم بالا؟

-نمیدونم ... کسی ما رو نبینه!

بهشاد : نمی بینه. ترس.

رفت بالا و چند ثانیه بعد در رو برام باز کرد.

با هم وارد خونه شدیم.

نه خبری از ماشینای دیروزی بود و نه از آدماش.

صدای یه نفر به گوشمون رسید.

برگشتم دیدم سهرابه ...

من و بهشاد رفتیم جلو و سهراب گفت :

-به به ... شماها که دیروز رفته بودین.

قیافه ش با دیروز کلی فرق کرده بود. نعشه میزد ... یه سیگار هم گوشه ی لبش بود.

-آقا سهراب؟! ... شهناز و اردلان کجان؟

سهراب پوزخندی زد و گفت :

-رفتن ...

-رفتن؟ ... کجا رفتن؟

سهراب هم دستشو دراز کرد و ادای هواپیما رو درآورد و گفت :

-پریدن ...

بهشاد : شما نمیدونی کجا رفتن؟ ... اصلاً کی رفتن؟

سهراب : امروز ساعت ۸ صبح رفتن. به گمونم الاناست که پرواز کنن. گفتن میرن لندن!

من و بهشاد معطل نکردیم و فوراً از سهراب خداحافظی کردیم و رفتیم سمت فرودگاه.

تقریباً سه ربع بعد رسیدیم فرودگاه ... شماره شهناز رو گرفتیم. در دسترس نبود ...

بهشاد هم اردلان رو گرفت ... اونم جواب نمیداد ...

همینطور ویلون و سیلون تو فرودگاه میچرخیدیم ...

بعد از یه ربع مهستی رو دیدم که داره تو سالن قدم میزنه.

زود رفتیم سمتش و بهش گفتم :

-کجاست؟

با چشمهای گرد شده منو نگاه میکرد و با تعجب گفت :

-شماها؟ ... اینجا؟

-شهناز کجاست مهستی؟ ... کارش دارم.

مهستی دستشو به طرف انتهای سالن گرفت و گفت :

-الان رفتن ...

منم معطل نکردم و فوراً رفتیم سمت انتهای سالن ...

بهشاد هم پا به پای من می اومد و میگفت :

-چی میخوای بهش بگی آنوشکا؟

-میخوام بگم بخشیدمش!

بهشاد : چه اصراریه حضوری بگی؟ ... نه به حرفای امروزت ... نه به الان!

-نامه رو خوندی؟

بهشاد : تو که میدونی بسته بود. نخوندمش.

-پس وقتی نخوندیش ، سؤال نکن!

رسیدیم انتهای سالن و از پشت شیشه ها ، مسافرایی که داشتن ساکسون رو برمیداشتن ، دیدم.

یه آن شهناز و اردلان رو دیدم.

زدم به شیشه که یه خانمه چپ چپ نگاهم کرد.

از مسئول اونجا خواستم برم تو که نداشت. کلی بهش اصرار کردم ولی اجازه نداد.

زنگ زدم به شهناز ...

در دسترس نبود ...

داد زدم :

-شهناز؟! -

بهشاد : آنوشکا آرام تر ...

مسئول : خانم یواش ... اینجا نباید داد بزیند.

شهناز متوجه شد و برگشت نگاهم کرد.

همینطوری وایساده بود و حرکت نمیکرد.

دستی براش تکون دادم و اونم سرشو تکون داد وحس کردم داره گریه میکنه.

برام بوس فرستاد و دست تکون داد.

گوشیم زنگ خورد ...

شهناز بود ...

فقط پشت تلفن گفت :

-دل من دیر زمانی ست که می پندارد :

دوستی نیز گلی ست ؛

مثل نیلوفر و ناز ،

ساقه تُرد و ظریفی دارد.

بی گمان سنگدل است آنکه روا می دارد ،

جان این ساقه ی نازک را

دانسته بیازارد ...

نمیتونم چیزی بگم آنوشکا ...
 الحق که اسمت برازندته ...
 هم شخصیتت دلرباست ... هم وجودت ... هم ظاهرته ... هم باطنت ...
 عاشقتم دوستم ...
 تو لندن منتظرتم.
 می بوسمت!
 تماس رو قطع کردم.
 برگشتم و به چهره ی بهشاد نگاه کردم.
 تو چشمه‌هاش پر از شادی بود.
 اشک جمع شده بود ... ولی اشک شوق!
 سرمو پایین آوردم و چیزی نگفتم.
 بهشاد دستمو گرفت و گفت :
 -دوستت دارم ... تو نیز هم؟
 چشمکی زدم و گفتم :
 -من نیز هم!

پایان

سعید فولادی سپهر / ۱۸ بهمن ۹۰ / ساعت ۰۰:۳۰